صمد بهرنگی - بهروز دهقانی

افسانه‌های آذربایجان

جلد اول و دوم



نشر نیل تهران، شاهرضا، روبه‌روی دانشگاه، شماره ۱۴۳۴

صمد بهرنگی ـ بهروز دهقانی
افسانه‌های آذربایجان ـ جلد اول و دوم
روی جلد، «ارس»، کارتلخان نابدل
چاپ اول، ۱۳۵۴ خورشیدی
چاپ چهام، ۱۳۵۷ خورشیدی
چاپ، نقش جهان، تهران.
به‌موجب اجازنامهٔ کتابخانه ملی: ۱۲۵۶ ـ ۱۳۵۷/۶/۱۸

بها: ۲۵۰ ریال

فهرست

صفحه

مشخصات قهرمان در افسانه‌های آذربایجان

افسانه قسمت مهمی از فولکور را تشکیل می‌دهد
در افسانه‌ها علاوه برجیزهای دیگر که عموماً از
فولکلور عاید جامعه‌شناسان وغیره می‌شود می‌توان
به‌ترین و اصیل‌ترین زبان نثر را پیدا نمود. به‌علاوه
افسانه‌ها سرشار از ترکیبات وتعبیرهای لطیف زبان‌ها
هستند. مثلا در داستان‌های **کوراوغلو** می‌توان به‌ترین
نمونه نثر زبان ترکی را سراغ گرفت.
نگفته پیداست که افسانه‌های هر ملت و کشوری
دارای ویژه‌گی‌هایی است‌که آن‌ها را از افسانه‌های
ملل دیگر متمایز می‌کند. در شرایط اقلیمی مختلف
وازمیان حوادث وشرایط تاریخی‌گوناگون‌افسانه‌هایی
با خصوصیات متنوع و مختلف زاده می‌شود. مثلا آنچه
در نظراول در فولکلور سیاه‌پوستان دیده می‌شود رنج
و حسرت و اندوهی است که طی هزاران سال‌بردگی
و استثمار برآن‌ها سنگینی کرده، لاجرم بازتاب آن در
فولکلورشان آشکار است.
اصولا فولکلور نشان دهنده و منعکس کنندهٔ احوال
و افکار و آرزوهای طبقات محروم و پایین اجتماع
است و گاهی که از بالاترها و اشراف صحبت می‌شود
هنگامی است که طبقات محروم به‌ناچار ضمن امرا ـ
معاش و تحصیل روزی با آن‌ها برخورد می‌کنند.
چون روی سخن در این مقاله با افسانه‌های آذربایجان

است همین‌قدر مقدمه‌چینی هم کفایت می‌کند.

□

در دوسه جای دیگر هم گفته شده که می‌توان داستان‌های فولکلور آذربایجان را سه دسته کرد:

۱. داستان‌های حماسی مخلوط با عشق‌های پهلوانی و دلاوری‌ها و مبارزه با پادشاهان و خوانین و فئودال‌ها. از این دست داستان‌ها بگیرید داستان‌های بسیار شورانگیز **کوراوغلو** را که هفده داستان است. و بعد هم داستان‌های کتاب **دده‌قورقود** را.

۲. افسانه‌های صرفاً عاشقانه. از این دست بگیرید داستان‌های بسیار مشهور «عاشق غریب»، «طاهرمیرزا»، «اصلی وکرم»، وغیره وغیره...

۳. افسانه‌هائی که برای بچه‌ها و نوه‌ها و نتیجه‌ها در شب‌های دراز زمستان پای کرسی برای سرگرمی و فرورفتن به‌خواب شیرین‌وشکر گفته می‌شود. هرکس دست‌کم نام پنجاه داستان از این دست را می‌داند. در این‌جا فقط می‌پردازیم به‌خصوصیات افسانه‌های دستهٔ سوم.

سخنی دربارهٔ چند تن از قهرمانان وچهره‌های مشخص افسانه‌ها:

۱. **کچل**، یکی از جالب‌ترین وزنده‌ترین و اصیل‌ترین چهره‌های افسانه‌های آذربایجان است. کچل جوان فقیری است از طبقهٔ سوم که هیچ‌گونه وسیله معاش ندارد، نه زمینی و نه سرمایه‌ای و نه هیچ شغل و حرفه و منصب معینی. اغلب پیش ننهٔ پیرش زندگی می‌کند و از پولی که ننه‌اش از پشم‌ریسی به‌دست می‌آورد امرار معاش می‌کند.

کچل گاهی کمکی تنبل و تن‌پرور است. اما وقتی که مجبور به‌کار کردن و سیر کردن شکم خود می‌شود چنان‌کارهایی می‌کند وچنان مردی وهوش وفراستی از خود نشان می‌دهد که پادشاهان ووزیران

ودیوهای پر زور از دستش عاجز می‌شوند. در دو کلمه بگوییم: کچل تنبل و درعین‌حال حالاك و کار کن است و خوب می‌تواند حقه سوار کند. حرف‌های بامزه خیلی بلد است. داستان‌نویس معاصر غلامحسین ساعدی دریکی‌از داستان‌هایش ازاین جهرۀآذربایجانی به‌نحو خوب واستادانه بهره‌برداری کرده است. در افسانه‌های آذربایجان کچل اغلب با وزیر و گاهی با پادشاه درمی‌افتد وهمبسه پس از سکست‌ها وخفت‌ها وگول‌خوردن‌های متوالی پیروز می‌شود و یکهو می‌بینیم داماد پادشاه شد و یا خود به‌جای پادشاه‌نسست و ننهٔپیرش راهم وزیرکرد.

کچل سمبل فرد محروم و زجر دیدهٔ اجتماع است که همیسه در آرزوهای نیك‌بختی سوخته و خواسته است که روزی خود فرمانروای خویش باشد.

۲. **وزیر**، از جهره‌های منفی افسانه‌های آذربایجان است. او مردی است حاپلوس و موذی و پول‌پرست‌که هیچ میانهٔ خوبی با طبقات پایین اجتماع ندارد.

در افسانه‌های آذربایجان جدال بی‌گسر میان وزیران و مردم درگیر است.

۳. **دیو**، دیوهای آذربایجان خیلی پر زور و در عین حال سخت پخمه‌اند. آن‌ها می‌توانندکوهی روی کوه دیگربگذارند. اما بایك‌حرف مفت‌گول‌می‌خورند و به‌دست خود گورشان را می‌کنند و یا فرار را بر قرارترجیح می‌دهند. مثلا درافسانهٔ **جیتدان** دیوحرف جیتدان را باور می‌کند و سرخود را می‌برد تا زیر پایش بگذارد و از درخت بالا برود و جیتدان را دستگیر کند. دیوها گاهی عاشق دخترها و زن‌ها می‌شوند وآن‌ها را می‌دزدند.

به‌ندرت هم زنی عاشق دیوی می‌شود و او را می‌آورد و درخانه‌اش‌پنهان می‌کند. مثلا درافسانهٔ «نارخاتین».

جان دیوها اغلب در شیشه‌ای یا میان جارویی و آئینه‌ای پنهان است که اگر آن را برزمین بزنند دیو

نعره می‌کشد و می‌میرد.
۴. **روباه و گرگ**، دو قهرمان آشتی‌ناپذیر و ناسازگار افسانه‌ای آذربایجانند. روباه موجودی است مکار و آب‌زیرکاه و هزار فن و حقه‌باز که تمام سوراخ سنبه‌ها را بلد است و گرگ موجودی خشمگین‌ودرنده و دست و پا چلفتی که همیشه گول زبان چرب و نرم روباه را می‌خورد و در دام می‌افتد و کتك می‌خورد. روباه حتی سرشیر و آدم و شتر هم کلاه می‌گذارد و از این رهگذر شکمش را سیر می‌کند.

صمد ــ بهرنگی

دختر حاجی صیاد

روزی روزگاری مردی بود به‌نام حاجی صیاد ویك دوستی داشت که ملا بود. ملا معلم دختر حاجی صیاد هم بود. حاجی صیاد می‌خواست به‌مکه برود و زن و پسرش را هم با خود می‌برد. ملا تو جلد حاجی رفته بود که مبادا پری را هم ببری‌که از درس و مشق عقب خواهد ماند. حاجی صیاد درجست‌وجوی کسی بودکه دخترش رابه‌دست او بسپارد و با دل قرص به‌مکه برود و عاقبت آمد پیش‌ملا که با او مشورت ومصلحتی بکند. ملا که انتظار او را می‌کشید گفت: حاجی البته خودتان به‌تر از من صلاح کارتان را می‌دانید اما اگر من را می‌گویید، عرض‌کنم که هیچ‌کسی مطمئن‌تر از خود من نیست. دخترتان رابه‌دست من بسپارید و با خیال آسوده مسافرت کنید. قول می‌دهم که به‌تر از شما مواظبش باشم. نمی‌گذارم یك تار مو از سرش کم بشود.

حاجی صباد به‌ملا اطمینان کرد. دخترش را پیش او گذاشت و زن و پسرش را برداشت و رفت به‌مکه.

هفت هشت ده روزی گذشت. روزی سر درس ملا

دختر را نیشگون گرفت. پری که فهمید هوای شیطنت به سر ملا زده، گفت: پدرم مرا به‌دست تو سپرده است. خجالت نمی‌کشی با این ریش وپشم پاپیچ من می‌شوی؟

ملاگفت: گوش من بدهکار این حرف‌ها نیست. همین حالا باید زن من بشوی.

پری دیدکه هوا پس است وملا دست بردار نیست، به‌بهانهٔ دست به‌آب، بیرون رفت وسر گذاشت به‌دشت و بیابان. وسط دشت وبیابان به‌چشمه‌ای رسید. درخت‌بلندی کنار چشمه روئیده بود. پری از درخت بالا رفت و بنا کرد به‌فکر کردن که خدایا خداوندا چه‌کار بکنم چه‌کار نکنم. توی این برو‌بیابان چه قضا و قدری سر راهم هست!

پادشاهی از آن‌جا می‌گذشت. خواست اسبش را آب بدهد. اسب توی چشمه نگاه کرد و رم‌کرد. پادشاه دوباره اسب را به‌طرف آب راند. اسب باز هم پس‌پسکی رفت. پادشاه این دفعه از اسب پیاده شد وچشمه رانگاه کرد دید عکس دختری توی آب افتاده. پادشاه سرش را بالاکرد و دید دختری مثل پنجهٔ آفتاب لای شاخ وبرگ‌ها نشسته است. یك دل نه صد دل عاشق پری شد.

پری گفت: ای برادر روز قیامتم، نگاهم نکن. مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام. برو پی‌کار خودت.

پادشاه گفت: من نمی‌توانم تو را این‌جا تنهابگذارم و بروم. باید بگویی کی هستی، چه‌کاره‌ای. خودت هم بیا پایین باهم برویم به‌خانهٔ من.

پری گفت: مگر نمی‌بینی سر برهنه‌ام! من نمی‌توانم جایی بروم.

پادشاه گفت: پس بگیر پالتو من را روی‌سرت‌بینداز بیا پایین. این‌جا که نمی‌توانی بمانی. پری پالتو پادشاه را گرفت وخود را توی آن چپاند وپایین آمد. پادشاه او را به‌ترك اسبش سوارکرد و روبه‌شهر گذاشتند. به‌خانه که رسیدند، پری از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای پادشاه نقل کرد. پادشاه مطابق شریعت پیغمبر و فرمایش خدا. آخوندی صدا کرد و پری را به‌عقد خود درآورد. مدتی گذشت، پری دوپسر زایید. روزها وسال‌ها گذشتند و پسرها شدند چهارساله.

این‌ها را این‌جا داشته باشید، برویم ببینیم حاجی صیاد وملا چه بر سرشان آمد. یك هفته بودکه پری فرار کرده بود. ملا دید خبری از او نشد، برداشت نامه‌ای به حاجی صیاد نوشت‌که حاجی چه نشسته‌ای که دخترت‌آبرو را خورده حیا را به‌کمرش بسته. خودت بیا صاحبش شو که من نمی‌توانم جلوکارهایش را بگیرم.

حاجی صیاد خیلی عصبانی شد وبه‌پسرش‌گفت: پسر، من توی شهر آبرو دارم. دیگر نمی‌توانم بااین وضع‌به‌شهر برگردم. تو می‌روی خواهرت را می‌کشی، پیراهنش را به‌خون آغشته می‌کنی ومی‌فرستی پیش من تامن بیایم. تا خواهرت زنده است من نمی‌توانم قدم به‌شهر بگذارم.

پسر آمد به‌شهر خانهٔ خودشان. ملا گفت: پری‌وقتی فهمیدکه حاجی را خبردارکرده‌ام، فرارکرد رفت و دیگر خبری ازش ندارم.

پسر پرس وجوکرد وته وتوی قضیه را درآورد و فهمیدکه خواهرش بی‌گناه بوده است. اما هرقدر به‌این

در و آن‌در زد نتوانست خواهرش را پیدا کند. آن‌وقت، پرنده‌ای شکار کرد و پیراهن خواهرش را به‌خون آن آغشته کرد و به‌پدرش فرستاد که پدربیا، خواهرم را کشتم. پسر می‌دانست که تا ملا هست پدرش حرف او را باور نخواهدکرد. ازاین‌رو چیزی بروز نداد.

□

روزی پری در قصر خود نشسته بود با پسرهایش بازی می‌کرد. یك دفعه پدر و مادرش به‌یادش آمدند، دل‌تنگ شد وشروع‌کرد به‌گریه‌کردن. پادشاه آمد گفت: پری مگر چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

پری گفت: از خدا پنهان نیست، از تو چه پنهان کنم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

پادشاه گفت: این‌که چیزی نیست. هر وقت مایل باشی وزیرم را همراهت می‌فرستم می‌روی پدرومادرت را می‌بینی وبرمی‌گردی.

چند روز بعد پادشاه امرکرد سوقاتی جورکنند، کجاوه سازکنند. آن‌وقت وزیرش را خواند و گفت: وزیر همراه پری تاخانهٔ پدرش می‌روی وبرمی‌گردی.

پری و دو پسرش و وزیر راه افتادند بروند پیش حاجی‌صیاد. روزی‌وسط بیابان‌چادرزده بودندکه‌استراحت بکنند، وزیر پاپیچ پری شد و گفت: من تو را دوست‌دارم. باید زن من بشوی والا یکی از پسرهایت را سرخواهم برید.

پری به‌حرف وزیر گوش نکرد. وزیر پاشد یکی از پسرهای پری را سر برید. بعد، آمد گفت: اگر باز حرفم

را قبول نکنی، آن یکی پسرت را سرخواهم برید.

باز هم پری سر باز زد. وزیر پا شد و پسر دیگرپری را سر برید. پری دید چاره‌ای ندارد گفت: وزیر حالاکه زور می‌گویی پس بگذار من بروم دست به آب برسانم برگردم.

وزیر گفت: خوب، برو. اما زود برگرد.

پری پا شد رفت. ورفت آن‌قدر که وزیر نتوانست ببیندش. آن‌وقت چارقدش را داز کرد و انداخت برسر بوتهٔ خاری. وخودش سر به‌دشت بیابان گذاشت و رفت.

وزیر هرچه منتظر شد دید پری‌برنگشت. پاشد رفت دید که پری کجا بود. بوتهٔ خاری است و چارقد پری بر سرش. به‌خودش گفت: عجب‌کلاهی سرمان رفت. حالا باید دوزوکلکی جورکنم‌که پادشاه نفهمد قضیه از چه قرار بوده است. پاشد آمد پیش پادشاه وگفت: پادشاه به سلامت، پری را بردم و توی شهر ول کردم. اما سر راه از بس دله‌گی‌کرد و بی‌خبر از من رفت جاهای دیگر سر و گوش آب دادکه فکر کردم زیرکاسه نیم‌کاسه‌ای است. خانه‌شان را نخواستم بشناسم. توی شهر ولش‌کردم وگفتم خودت برو.

ازاین طرف، پری توی دشت وبیابان راه رفت‌ورفت تا به‌چوپانی برخورد. ازطلاهای سروگردنش به‌چوپان داد وگفت‌که یکی از گوسفندها را برایش سر ببرد. همه چیز گوسفند را به‌چوپان داد فقط شکمبه‌اش را برداشت و کشید روی سرش وشد یك کچلك درست وحسابی. بعدهم یك دست لباس کهنهٔ مردانه از چوپان گرفت و پوشید و

راه افتاد. رفت ورفت تا رسید به‌شهر خودشان. جلو در خانه‌اش بناکرد به‌داد زدن‌که: کی نوکر می‌خواهد، کی نوکر می‌خواهد؟

زود حاجی صیاد از خانه درآمد. دیدکه چشم‌های کچلك مثل چشم‌های دختر خودش است. مهر ومحبت کچلك توی دلش جوشید. گفت: آهای پسر، می‌آیی برای من نوکر بشوی؟

پری گفت: چرا نمی‌شوم. هرجا یك لقمه نان به من بدهند که شکمم را سیر کنم نوکر می‌شوم.

حاجی صیاد دخترش را به‌اسم نوکر برداشت به‌خانه آورد. به‌زنش گفت: بیا نگاه‌کن. نوکر گرفته‌ام.

زن حاجی نگاهی به‌کچلك‌کرد و گفت: آخ خـدا چه‌قدر به‌پری خودم رفته.

برادر پری هم آمد ونگاهی‌کرد و گفت: ننه، نگاه کن. چشم‌هاش شکل چشم‌های خواهرم است.

پری توی خانه ماندگار شد، رازش رابه‌کسی نگفت اما هر قدر زبر و زرنگ می‌جنبید نمی‌توانست مثل مردها رفتار کند. زن حاجی می‌دیدکه کچلك بیش‌ترخانه‌داری بلد است تا کار نوکری. پری اتاق‌ها را زینت می‌داد، فرش‌ها را جارو می‌کرد و رخت می‌شست. خلاصه پری خودش را توی خانه خوب جا کرد. همه با او مثل پسر خانه رفتار می‌کردند.

این‌ها را همین‌جا داشته باشید، برایتان خبرازپادشاه و وزیر بدهم:

روزی پادشاه و وزیر نشسته بودند صحبت‌می‌کردند

که پادشاه گفت: وزیر، پری دیر کرد. ازش خبری نشد. پاشو بار و بندیل ببندیم، لباس درویشی بپوشیم، برویم ببینیم دختر چه‌کار می‌کند.

وزیر چیزی نگفت. پاشدند لباس درویشی پوشیدند وآمدند به‌شهر پری. توی کوچه و بازار پی دوست وآشنا می‌گشتند که پری آن‌ها را دید وشناخت. زودی آمدپیش حاجی صیاد و گفت: آقا دوتا مهمان دارم. اگر اجازه می‌دهید آن‌ها را بیاورم به‌خانه‌مان. درویشند.

حاجی صیاد گفت: پسرجان این حرف‌ها چیه؟ خانه، خانهٔ خودت است. دوتا نباشد صد تا باشد. روی چشمم‌جای می‌دهم.

پری شاد شد و دوید پیش پادشاه و وزیر. به‌یك بهانه‌ای سرحرف راباز کرد وآخرسر گفت: بابا درویش‌ها، امشب باید مهمان من باشید.

پادشاه گفت: پسر، ول‌کن. تو که بابای نوکری بیش‌تر نیستی، چه‌طور می‌خواهی ما را مهمان کنی؟ تو که خانه وزندگی نداری.

پری گفت: آخر شما نمی‌دانید، اربابم من را خیلی دوست دارد خودش اجازه داده.

آن‌وقت پادشاه و وزیر را برداشت به‌خانه‌آورد. شام خوردند وبه صحبت نشستند. پری به‌حاجی صیاد گفت: آقا اجازه می‌دهید بروم ملا را هم صداکنم بیاید. می‌گویند ملاها خوش صحبت می‌شوند. یك کمی صحبت می‌کند مهمان‌ها دلشان باز می‌شود.

حاجی گفت: باشد. حالا که تو دلت می‌خواهد، برو

صداش‌کن بیاید.

پری پا شد رفت ملا را آورد. نشستند واز این در و آن در صحبت کردند. پری به‌پادشاه و وزیر گفت: بابا درویش‌ها، شماهم چیزی بگوئید‌گوش‌کنیم. بابادرویش‌ها خیلی چیز می‌دانند.

پادشاه گفت: کچل‌ها خیلی به‌تر از درویش‌ها شعر ومثل بلدند. تو یکی بگو ماگوش‌کنیم. پری‌که منتظر همین حرف بود، سر زخمش باز شد.

گفت: حالاکه مجبورم می‌کنید یك چیزی برایتان می‌گویم. اما اگر خوشتان نیامد تقصیر من نیست.

بعد شروع کرد به‌خواندن:

آدیم پری، حاجی صیاد قیزی‌یام.
گؤیده، پاریلدایان دان اولدوزویام.
گتدی گتدی بیر دره ده اندیردی؛
اوتوران وزیر بیرجوت اوغلوم ئولدوردو؛
دئدیم، ای قانیما قان‌آلان درویش!
آتادان، آنادان مهربان درویش!

ترجمهٔ فارسی:

من پری‌ام، دختر حاجی صیادم
تو آسمون صب یه ستاره‌ی دلشادم
منو برد وکرد تو دره‌ای پیاده
اون آقا وزیر، نشسته روسجاده
پسرامو کشت مثل یك جفت کبوتر
خون اونارو نزار بشه خاکستر
ای مهربان‌تر از همه درویش‌جان

قصهٔ من قصهٔ غمه درویش جان!...

ملا وارفت. وزیر دلش درسینه‌اش ریخت ودستپاچه شد. پدرش از یك طرف بلند شد و مادرش از طرف دیگر گفتند: پسر هرچه‌گفتی یك دفعه هم بگو.

پری هرچه گفته بود یك‌دفعه هم گفت. بعد کلاه کچلی را از سرش برداشت و همه او را شناختند. بازار ماچ و بوسه‌گرم شد. پادشاه هم خودش را نشان داد. پری سرگذشت خود را برای همه نقل کرد. صبح پادشاه امر کرد پری را به‌حمام بردند. ملا و وزیر را هم‌گردن زدند.

حاجی صیاد هفت روز و هفت شب عروسی راه انداخت. دخترش راسپردبه‌دست پادشاه و راهشان‌انداخت.

پدر هفت دختر و پدر هفت پسر

روزی بود روزی نبود، غیر از خدا هیچ‌کس نبود. دوتا برادر بودند، یکی هفت تادختر داشت، آن‌یکی هفت‌تا پسر. پدر هفت پسر هروقت‌برادرش رامی‌دید اوراریشخند می‌کرد و می‌گفت: سلام‌علیکم، پدر هفت ماده سگ. پدر هفت دختر خجل می‌شدسرش راپایین می‌انداخت ومی‌رفت به‌خانه‌اش.

روزی دختر بزرگ‌تر دیدکه پدرش خیلی گرفته و دل‌تنگ‌است، کم‌مانده‌که بزند زیر گریه. گفت پدر، مگر چی شده؟

پدرش گفت: عمویتان‌هروقت من‌را می‌بیندمی‌گوید «پدر هفت ماده سگ». من هم نمی‌توانم جوابش رابدهم.

دختر گفت: پدر غصه نخور. فردا به عمومان که برخوردی در جوابش بگو که علیك‌سلام پدر هفت نره سگ. یك پسر از تو یك دختر از من، بیا بفرستیم به‌سفر ببینیم کدام یك به‌تر نان درمی‌آورد.

پدر هفت دختر شاد شد. شامشان را خوردند و خوابیدند.

فردای آن‌روز باز دو برادر به‌هم برخوردند. پدر هفت پسر گفت: سلام‌علیکم، پدر هفت ماده سگ.

آن یکی برادر سرش را بلند کرد و گفت: علیك‌سلام، پدرهفت نره سگ! یك پسر از تو، یك دختر از من، بیا بفرستیم به‌سفر ببینیم کدام‌یك به‌تر نان درمی‌آورد.

پدر هفت پسر راضی شد. باخود گفت: هرطوری‌شده دخترها بی‌دست و پا می‌شوند و نمی‌توانند جلو پسرها در بیایند ونان دربیاورند.

فردا هر برادر به‌قدر توانایی آذوقهٔ سفر تهیه‌کرد. دختر وپسر سوار اسب شدند واز شهربیرون رفتند. رفتند و رفتند تا بر سر دو راهی رسیدند. بر سرسنگی نوشته بودندکه هرکس ازاین راه برود برگشت دارد. آن یکی راه برگشت ندارد، هرکه رفته برنگشته.

پسرعمو گفت: من‌ازراهی‌که برگشت نداردمی‌روم.

دختر عمو گفت: نه. من ازاین راه می‌روم. تو برو به‌آن یکی که برگشت دارد.

پسر عمو قبول کرد. قرارگذاشتند درست یك‌سال بعد درهمین نقطه همدیگررا ببینند وهرکه زودتر برگشت منتظر آن یکی بشود. آن‌وقت هرکدام راه خود را در پیش گرفت و رفت.

دختر رفت ورفت تا به‌شهری رسید.اسبش رافروخت ویك‌دست لباس‌مردانه خرید وپوشید ورفت پیش‌آهنگری شاگرد شد. چند روزی گذشت. آهنگرکمی دقت کرد دید ریخت شاگردش مثل پسرها نیست. اما چیزی نگفت. باز چند روزی گذشت. آهنگر دیدکه خیر بابا، شاگردش

دختر است که دختر است. آن وقت دیگر نتوانست جلو خود ش‌را بگیرد و آمد به‌ننه‌اش گفت:

قولو قولباغ یئری‌دی
بوینو گردن‌بند یئری‌دی
بار ماغی أوزوك یئری‌دی
آنا، شاگرد قیزدی، قیز!

ترجمهٔ فارسی:

دستاش جای دستبنده
گردنش جای گردنبنده
انگشتش جای انگشتره
مادر! شاگردم به‌دختره!.

ننه‌اش گفت: پسر این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ برو سرت رابینداز پایین کارت رابکن ودست‌ازاین حرف‌هایت بردار. دختر چه‌طور می‌تواند آهنگری بکند؟

پسر حرف خودش را پس‌نگرفت و گفت که شاگردش دختر است و لباس پسرها را پوشیده.

عاقبت ننه‌اش گفت: حالا که تو دست‌بردارنمی‌شوی، راهی به‌تو یاد می‌دهم که ته‌وتوی کار را دربیاوری. وقتی از کار برمی‌گردید کمی گل‌سرخ با خودت می‌آوری. شب که می‌خواهیم بخوابیم من یواشکی گل‌سرخ‌ها را زیر تشك شاگرد می‌گذارم. اگر پسر باشد، پسرها تو پر و سنگین می‌شوند، گل سرخ‌ها زیر تشك به زمین خواهد چسبید؛ اگرهم دخترباشد گل‌سرخ‌ها زیاد خراب‌نمی‌شوند.

آهنگر قبول کرد.

آهنگر وننه‌اش یك سگ تازی توی خانه داشتنند

حرف‌های ننه و پسر را شنید و دوید رفت به‌دختر گفت که حال وقضیه ازچه قراراست وننهٔ «اوستا حلیم‌خان» برایت نقشه چیده.

دختر به‌سگ گفت: حالا به‌نظر تو من چه‌کار باید بکنم؟

تازی گفت: چاره‌اش آسان است. شب آن‌قدر این‌بر وآن‌بر غلت می‌زنی که همهٔ گل‌ها چروك بشوند وبه‌زمین بچسبند.

دختر گفت: خوب.

شب شد. شام خوردند وموقع خوابیدن، ننهٔ اوستا حلیم‌خان گل‌سرخ‌ها را پنهانی زیر تشك دختر گذاشت. دختر خود را به‌آن راه زد وافتاد خوابید و تا صبح آن‌قدر از این دنده به‌آن دنده شد که یك پر گل، سالم و تروتازه نماند. صبح زودتر ازهمه پاشد رفت که دکان را آب و جارو کند. ننهٔ حلیم‌خان آمد تشك را بلندکرد دید یك پر گل سالم نمانده. به‌پسرش گفت: نگفتم؟ حالا دیگر دست بردار و بروکارت رابکن. این حرف‌ها هیچ خوبی‌ندارد.

باز مدتی گذشت. آهنگر در تمام مدت توی نخ شاگردش بود ومی‌دید که همهٔ ادا و اطوار شاگردش مثل دخترهاست. عاقبت باز نتوانست جلو خودش را بگیرد و مثل دفعهٔ پیش آمد به‌خانه و به‌ننه‌اش گفت:

قولوقولباغ یئری‌دی
بونیو گردن‌بند یئری‌دی
بارماقی أوزوك یئری‌دی
آنا، شاگرد قیزدی، قیز!

ننه‌اش عصبانی شد و گفت: پسر ول کن این حرف‌ها را. پشت‌سر بچۀ مردم حرف درنیاور.

حلیم‌خان دست برنداشت. گفت: ننه، باور کن شاگردم دختراست. پشت سرش حرف درنمی‌آورم.

آخرسر ننه‌اش گفت: حالا که مرغ یك‌پا دارد، راه دیگری جلو پایت می‌گذارم که ته وتوی کار را دربیاوری. عصر او را بردار بروید به گردش. اول به‌کوه منجوق می‌روید، بعد هم به‌کوه قلیچ[۱]. اگر از منجوق‌ها خوشش آمد بدان که دختر است واگر از قلیچ وقمه خوشش آمد بدان که پسر است.

سگ تازی باز حرف‌های پسر ومادر را شنید ودوید، رفت به‌دختر خبر داد. دختر گفت: حالا به‌نظر تو من چه‌کار باید بکنم؟

سگ تازی گفت: فکر وخیالت را هیچ ناراحت‌نکن. به‌کوه‌منجوق که رسیدید خودت را به‌آن راه‌می‌زنی و اصلا دست‌به‌منجوق‌ها نمی‌زنی، اما وقتی‌به‌کوه‌قلیچ وقمه رسیدید، خودت را ذوق زده نشان می‌دهی و چندتا قلیچ و قمه برمی‌داری به‌کمرت می‌بندی ومی‌گویی عجب چیزهای خوبی گیرآوردی.

نزدیك‌های کلاغ‌پر حلیم‌خان گفت: من خسته شدم دکان را ببندیم برویم کمی گردش‌کنیم.

اول رفتند به‌کوه منجوق. حلیم‌خان خودش رفت به‌طرف منجوق‌ها ومشتش را پرکرد وآورد به‌دختر نشان

۱: شمشیر.

داد. دختر گفت: اوستا این‌ها برای دختر بچه‌ها خوب است. بینداز دور.

حلیم‌خان منجوق‌ها را دورانداخت. بعدرفتندبه‌کوه قلیچ. دختر مرتب به‌به می‌گفت و خوش‌حالی می‌کرد و قلیچ‌ها وقمه‌ها را یکی‌یکی برمی‌داشت و با ذوق و شوق امتحان می‌کرد. دوسه‌تایی را به‌کمرش بست و گفت: جوان این‌جور چیزها را لازم دارد.

بعد گذاشتند آمدند به‌خانه. ننهٔ حلیم‌خان به‌پسرش گفت: نگفتم؟ حالا دیگراین فکرهای پرت وپلا را ول‌کن که بتوانی به‌کارت برسی.

مدتی گذشت. حلیم‌خان هر روز بیش‌تر از روزپیش باورش می‌شدکه شاگردش دختر است و لباس پسرها را پوشیده. باز نتوانست خودداری کند وآمد پیش ننه‌اش و همان حرف‌ها را زد. ننه‌اش گفت: پسر خودت که امتحان کردی دیدی دختر نیست، دیگر چه می‌خواهی؟ من راه دیگری برایت نشان می‌دهم که دلت برای همیشه قرص بشود. ظهر به‌شاگرد بگو که هواگرم است به‌تر است برویم آب‌تنی کنیم.

سگ تازی باز رفت به‌دختر گفت: دختر گفت: حالا ببین من چه‌کار باید بکنم؟

سگ‌تازی گفت: چارهٔ این‌کارآسان‌است. می‌گذاری اول حلیم‌خان توی آب برود. بعد من جست می‌زنم توی آب وآب را گل‌آلود می‌کنم و به‌سروروی حلیم می‌پاشم. تو فوراً لخت می‌شوی و می‌روی توی آب و فوراً هم درمی‌آیی لباس‌هایت را می‌پوشی.

ظهر که شد، حلیم‌خان گفت: امروز هوا خیلی گرم است. پاشو برویم آب‌تنی کنیم.

دختر چیزی نگفت وپاشدند رفتند برسر استخر اول حلیم‌خان توی‌آب جست. پشت سرش سگ تازی جست زد توی آب وبناکرد آب‌را به‌هم زدن وبه‌سرو روی حلیم آب پاشیدن. حلیم‌خان یك دفعه ملتفت شدکه دختر ازآب درآمد ولباس‌هایش را هم پوشیده منتظر اوست. گفت: پسر، چرا زود درآمدی؟

دختر گفت: من زود سردم می‌شود. نمی‌توانم توی آب زیاد بمانم.

عصرکه به‌خانه آمدند ننهٔ حلیم‌خان پرسید: ها، پسر چه‌طور شد؟

پسرگفت: شناکردیم اما چیزی دستگیرم نشد.

ننه‌اش گفت: من‌که مرتب‌به‌تومی‌گویم خیال‌بی‌هوده می‌کنی. حالا دیگر به‌تر است هوش و حواست را جمع کنی وبه‌کارت برسی...

مدتی‌گذشت. روزی صبح زود دختر دکان را تازه آب وجاروکرده منتظر حلیم‌خان بودکه یك دفعه یادش آمد سال تمام شده و باید برگردد برسر دو راهی و بعد پیش پدرش. ازاین رو پاشد. دکان را بست و بر درش چنین نوشت:

قیز گلدیم قیزگئتدیم حلیم‌خان
دوزگلدیم دوزگئتدیم حلیم‌خان.

ترجمهٔ فارسی:

حلیم‌خان دختربودم، دختر رفتم، درست‌کار بودم،

درست‌کار رفتم.

بعد گذاشت رفت‌رسید برسردوراهی. البته‌پول‌هایش را هم با خودش آورده بود. پسر عمو هنوز برنگشته بود یك روز تمام منتظرش شد. روز بعد باخودگفت: بروم خبری ازش بگیرم.

رفت ورفت تا رسید به‌یك شهری. سراغ پسرعمویش را گرفت. گفتند: بااین نشانی‌هایی که می‌دهی حتماً دنبال همان گدایی می‌گردی که توی خاکسترهای فلان حمام می‌خوابد.

دختر رفت پسر عمویش را پیدا کرد دید تا خرخره رفته توی خاکستر. همه‌چیزش را فروخته خرج کرده و گدایی می‌کند. دختر رفت برای پسر عمویش لباس‌واسب خرید وگفت: پاشو برویم به‌شهر خودمان.

حالا دختر عمو وپسرعمو را در این‌جا می‌گذاریم و می‌رویم به‌سراغ حلیم‌خان و ننه‌اش.

حلیم‌خان آمد دید دکان بسته است و بر درش نوشته‌اندکه:

قیز گلدیم قیزگئتدیم حلیم‌خان
دوزگلدیم دوزگئتدیم حلیم‌خان.

حلیم‌خان خشکش زد. دو دستی زد برسرش و آمد به ننه‌اش‌گفت: ننه، نگفتم شاگرد دختر است؟ حالا هم گذاشته رفته.

حلیم مقداری جنس خرازی خرید وبه‌صورت دوره گردها افتاد دنبال دختر.

دختر وپسرهم آمدند رسیدند به‌شهر خودشان. ه

کدام رفت به‌خانهٔ خودش. دختر پول‌هایش را به‌پدرش داد و گفت: پدر پاشو برو اسب من را از پسر عمو بگیر.

پدر پاشد رفت گفت: دخترم می‌گوید که پسر عمو اسب من را پس بده.

پدر ومادر پسر نگاهی رد و بدل کردند اما چیزی نگفتند. پدر هفت دختر اسب راگرفت وآورد. فردا دختر گفت: پدر، پاشو برو لباس‌های من را از پسر عمو بگیر بیاور.

پدررفت‌وگفت‌دخترم می‌گوید که پسرعمولباس‌های من را پس بده.

پدر ومادر پسر باز نگاهی رد و بدل کردند و چیزی نگفتند. پسر لباس‌هایش را از تنش درآورد داد به‌عمویش وسرش را پایین انداخت.

از این طرف حلیم‌خان آن‌قدر راه آمد تا به شهر رسید. توی کوچه‌ها می‌گردید وبلندبلند آواز می‌داد و جنس می‌فروخت بل‌که دختر صدایش را بشنود. دختر هم صدای او را شنید و رفت در را بازکرد و حلیم‌خان را شناخت و او را به‌خانه آورد وبه‌پدرش گفت که‌کی هست. حلیم‌خان گفت: دختر من برای خاطر تو این همه راه آمدم. می‌خواهم که زنم بشوی.

پدر و دخترهر دو راضی شدند وعروسی سرگرفت. روز بعد حلیم‌خان زنش را برداشت ورفت پیش ننه‌اش.

یئدی ایچدی، مطلبینه یئتیشدی.

آدی و بودی

یکی بود یکی نبود. مردی بود به‌اسم «آدی» و زنی
داشت به‌اسم «بودی» روزی آدی به بودی گفت: بودی!
بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.
آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم
یك سری بهش‌بزنیم. خیلی وقته ندیده‌ایم. بودی گفت:
باشد. سوقاتی چی ببریم؟ دست خالی که نمی‌شود رفت.
آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتك بپزیم. صبح زود
می‌رویم.
شب چلهٔ زمستان بود ومهتاب هم بود. آدی گفت:
بختمان گفت: تنور خود خدا روشن است دیگر لازم نیست،
تنور آتش کنیم.
خمیر را چونه چونه چسباندند به‌دیوارهای حیاط
ورفتند خوابیدند. صبح پاشدند خمیرها را ازدیوار کندند
وگذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس
سفت وسخت شده بودند.
توی تنور کله‌پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را
پوشاندند. یك کیسه هم پول داشتند که درجای خوبی قایم

کردند. آن‌وقت بیرون آمدند درخانه را بستند و کلیدرا دم درزیر سنگی گذاشتند وراه افتادند. توی راه به‌بابادرویش برخوردند. گفتند: بابا درویش؟

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می‌رویم به‌خانهٔ دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ. توی تنور، کله‌پاچه بار گذاشتیم و کیسهٔ پول را هم در فلان‌جا قایم کرده‌ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و بری تو کله‌پاچه رابخوری و جاش کار بدبکنی بعدهم پول‌ها را برداری وجاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابادرویش گفت: من‌برای خودم کار وبار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها وکله‌پاچهٔ شما چه‌کار؟ گم شوید بروید. عجیب گیری افتادیم!

آدی و بودی خوش‌حال و مطمئن گذاشتند و رفتند. بابادرویش هم خودش را فوراً به‌درخانه رساند در را باز کرد و رفت تو. اول کله‌پاچه را خورد وجایش را باچیز دیگری پر کرد وبعدکیسهٔ پول را توی جیبش خالی کرد ولولهنگی دم دست بود، آن‌را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه وبیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیك‌های شهر دختر. به‌کسی سفارش کردندکه برود به‌دختر بگوید که پدر ومادرت می‌آیند به‌دیدن تو.

شوهر دختر تاجری حسابی وآبرومند بود. کیابیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین‌که اگر پدر ومادرش با لباس شندر پندری به‌خانه بیایند آبرویش پاك خواهد

رفت. بدتر ازهمه این که پدر ومادرش سوقاتی‌هم‌خواهند آورد. ازاین‌رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی‌ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتك‌ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به‌خانه، سلام و علیك سلام. و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتك را در آورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه‌ت به‌قربانت، یك‌دانه توتك رابرای توآورده‌ایم. زیاد پخته بودیم. سرراه دزدها و اوباش ریختند ازدستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتك را ازدست مادرش قاپید وانداخت بیرون جلو سگ‌ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به‌کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل ومیخك بیندازید.

آدی و بودی نصف‌شبی به‌بوی هل ومیخك بیدار شدند. بودی گفت آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی‌گفت: ننه‌اش به‌قربان! طفلك دختر بس که سرش شلوغ بوده وکار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به‌آب آمده توی این اتاق. پاشو این‌ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آن‌وقت‌پاشدند وهرچه هل ومیخك بود ریختندتوی رودخانه وآمدند راحت وآسوده خوابیدند. صبح که شد،

آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه‌ات به‌قربان مگر خانهٔ این پدر سگ چه‌قدر باید کار کنی که وقت نمی‌کنی به‌مستراح بروی؛ شب همه‌اش نجس‌ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به‌نوکرهایش پول داد رفتند هل ومیخك خریدند ریختند توی اتاق که شوهرش بو نبرد.

فردا شب دختر به‌کنیزهایش گفت که جایشان را در اتاق آینه‌بند بیندازند.

باز یك وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به‌چشمانشان نرفت. این بر و آن‌بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی بهشان خیره شده‌اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: طفلك دختر ننه‌مرده! نگاه کن ببین چه‌قدر دشمن و بدخواه دارد. پاشو همه‌شان را بزنیم‌بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آن‌وقت پاشدند و هریکی دگنگی گیرآوردندوزدند هرچه آینه بود شکستند وخردکردند. وقتی دیدند دیگر کسی‌نگاهشان نمی‌کند، بودی‌گفت: نگاه‌کن‌آدی،همه‌شان مردند. دیگر کسی نگاه نمی‌کند.

بعد تا صبح خوش وشیرین خوابیدند. صبح که پا

شدند آمدند نان وچایی بخورند، بودی به‌دخترش گفت:
طفلك دخترم، تو چه‌قدر دشمن وبدخواه داشتی و ماخبر نداشتیم. شب تا صبح مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه رانگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به‌آب داده‌اند. زودی نوکرهایش رافرستاد آینه‌بند آوردند تا هرچه زودتر اتاق را آینه‌ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را توی اتاق غازها بیندازند.

نصف‌شبی غازها برای خودشان آواز می‌خواندند. آدی وبودی بیدار شدند ودیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هبج می‌دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه‌اش روی‌سنگ مرده شورخانه بیفته! طفلك دختر، یعنی این‌قدر کار روی سرت کوپه شده که نمی‌توانی به‌غازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ ببین آدی، حیوانکی غازها چه‌جوری گریه می‌کنند. پاشو آب داغ کنیم همه‌شان را بشوییم.

پاشدند توی دیگی آب داغ کردند، غازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند درآوردند چیدندبیخ دیوار. آن‌وقت سروصداها خوابید و بودی گفت: می‌بینی آدی: حیوانکی‌ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان وچایی بخورند بودی به‌دخترش

گفت: ننه‌ات به‌قربانت دختر! توی این خراب شده چه‌قدر باید جان بکنی که وقت نمی‌کنی غازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ‌کردیم همه‌شان را شستیم تا گربه‌شان برید.

دختر دو دستی زد به‌سرش که وای خدامرگم بدهد ذلیل شده‌ها مگر نمی‌دانید غاز شب آواز می‌خواند؟

باز به‌نوکرهایش پول داد که بروند غازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پرکرده بودند توی‌کوزه‌ها وبیخ دیوار ردیف‌کرده بودند.

بودی نگاهی به‌کوزها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك دخترفهمیده‌که امشب می‌خواهیم حمام‌کنیم، کوزه‌ها را پرآب‌کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم.

آن‌وقت پاشدند و نفت را گرم کردند و ریختند بر سرشان وهمه‌جایشان را نفتی‌کردند ولحاف وتشك‌هایشان راهم. صبح مثل سگ جهنم آمدندکه‌چایی بخورند. دختر سروصورت کثیفشان را دید ترسید. بودی‌گفت: قربانت بروم دختر! تو چه‌قدر مهربانی. ازکجا فهمیدی‌که وقت حمام‌کردن ماست‌که کوزه‌های پرآب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدامرگم بدهد! ذلیل‌شده‌ها توی کوزه‌ها نفت بود.

بعد به‌نوکرهایش گفت این‌ها را ببرید به‌حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی ازحمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همان‌جا دم دریك کوزه‌دوشاب چندمتر چیت و یك اسب بهشان داد و گفت: بس‌است دیگر. بروید به‌خانهٔ خودتان.

آدی وبودی دوشاب وچیت واسب راگرفتند وراه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف‌توی هوا یخ می‌کرد. رفتند و رفتند رسیدند به‌جایی‌که زمین از زور سرما ترك خورده بود. بودی نگاهی کرد ودلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلك‌زمین رامی‌بینی‌چه‌جوری‌پاشنه‌اش ترك شده؟ می‌گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه‌کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفته بودند رسیدند به بوتهٔ خاری. باد می‌وزید وبوتهٔ خار تکان تکان می‌خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت: گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می‌بینی لخت‌ایستاده جلو سرما دارد می‌لرزد. به‌تر نیست چیت را بیندازیم. روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوتهٔ خار و راه افتادند. رفتند و رفتند تا کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه می‌رفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه‌هایش نشسته‌اند توی خانه می‌گویند ببینی مادرمان کجا ماند، از گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تومی‌گویی چه‌کار کنیم؟

بودی گفت: به‌تر نیست اسب را بدهیم به‌کلاغه که تندتر برود؟ ما پایمان سالم است، پیاده هم می‌توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفته‌بودندبه‌بابادرویش برخوردند. گفتند: بابادرویش!

بابادرویش گفت: بعلی.

گفتند، نرفتی‌که کله‌پاچه را بخوری و توی قابلمه چیز دیگری بریزی؟

بابادرویش گفت: نه‌بابا. مگر من بی‌کار بودم که بروم کله‌پاچه بخورم؟

گفتند. بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسهٔ پولمان را خالی کنی وجایش خردهٔ سفال پر کنی؟

بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم‌هایی هستید.

آدی و بودی خوش‌حال شدند و گفتند: بابادرویش.

بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. بابادرویش، نروی چیت را از روی بوتهٔ خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابادرویش عصبانی شد وفریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می‌کنید من خودم کار و کاسبی ندارم

وهمه‌اش بی‌کارم؟ گم شوید ازجلو چشمم!

آدی و بودی راه افتادند. بابادرویش رفت و چیت واسب را صاحب شد.

آدی و بودی وقتی به‌خانه‌شان رسیدند، قابلمه را در آوردند که ناهار بخورند، دیدند بابادرویش کارشو کرده. از کله‌پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسهٔ پول، دیدندکه به‌جای پول‌ها تویش سفال پرکرده‌اند.

دو دستی زدند به‌سرشان ونشستند روی زمین.

قصه آه

یکی بود یکی نبود. تاجری بود، سه‌تا دختر داشت روزی می‌خواست برای خرید وفروش به‌شهر دیگری برود، به‌دخترهایش گفت: هرچه دلتان می‌خواهدبگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچك‌تر هم‌گفت: گل می‌خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید وفروشش‌راکرد، پیراهن‌وجوراب راخرید اما گل یادش رفت. آمد به‌خانه. توی خانه‌نشسته بودندکه یك دفعه یادش افتاد وآه کشید. دراین موقع در خانه را زدند. تاجر پاشد رفت دیدکسی ایستاده دم‌در، یك قوطی در دستش. تاجر گفت: توکیستی؟

آن یك‌نفرگفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچك‌ترت.

تاجر خوش‌حال شد وگل راگرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به‌موهایش.

سه‌روز .بعد دوباره درخانه را زدند آه آمده بود. گفت: آمده‌ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چه‌کار بکند چه‌کار نکند عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این‌کار بگذر.

آه گفت: ممکن نیست. باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دخترکوچکش راسپرد به‌دست آه و برگشت.

آه چشم‌های دختر را بست و سوار ترك اسبش کرد و راه افتاد.

دختر وقتی چشم بازکرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. ازلای هرگل و بوته آوازی می‌آمد. آه گفت: این‌جا خانهٔ تست.

چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می‌دید و آه را. می‌خورد ومی‌خوابید وگردش می‌کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر ومادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه‌کشیدی؟

دختر گفت: دلم برای پدر ومادرم تنگ شده.

آه‌گفت: فردا می‌برمت پیش آن‌ها.

آه فردا چشم‌های دختر رابست وبه‌ترك اسبش گرفت و برد به‌خانهٔ تاجر، دم‌در به‌زمین گذاشت چشم‌هایش را بازکرد وگفت: فردا می‌آیم می‌برمت.

دختر تو رفت. با همه روبوسی‌کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یك نوکر هم دارم که هرکاری بهش بگویم‌می‌کند.

خورد وخوراك هم فراوان است.

خالهٔ دختر هم پیش آن‌ها بود، گفت: دخترم، این طورها هم نباید باشد، زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای است. توحتماً شوهری‌داری. باید ته‌وتوی کار را دربیاوری. حالا بگو ببینیم شب که می‌خواهی بخوابی چی بهت می‌دهند که بخوری؟

دختر گفت: یك استکان چایی.

خاله گفت: یك شب چایی را نخور و انگشتت را ببر ونمك روش بریز که خوابت نبرد. آن‌وقت ببین چی‌پیش می‌آید.

دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد ودختر را دوباره به‌باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به‌زیر فرش. انگشتش را برید ونمك روش ریخت وخود را به‌خواب زد. نصفه‌های شب صدای پا شنید زیرچشمی نگاه کرد آه را دیدکه فانوس به‌دست‌گرفته وپشت سرش هم پسر جوان وزیبایی مثل ماه به‌طرف او می‌آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خانم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی‌آقا.

ورفت. جوان لباس‌هایش راکند وخواست پهلوی دختر بخوابدکه دختر پاشد نشست وگفت: توکیستی؟

جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چراتاحالا خودت رانشان‌نمی‌دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیرخام خورده، وفا ندارد. فکر می‌کردم که من را نبینی به‌تر است. اما حالا که رازم فاش شد دیگر پنهان نمی‌شوم.

صبح نوکر آمد آقایش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان ودختر پاشدند رفتند به‌باغ گل‌سرخ. دختر باغی دید که دوچشم می‌خواست فقط برای تماشا. همه‌جا گل و شکوفه بود. از همان گل‌هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پر کوچکی به‌زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پر را گرفت کشید. پر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد ودختر بی‌هوش برزمین افتاد ووقتی چشم باز کرد کسی را ندید جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یك دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید ونشست بالای سرجوان وبنا کرد به‌قرآن خواندن واشك ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به‌آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به‌کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز درخانهٔ تازه زندگی کرد اما می‌دید که همه توی خانه‌سیاه پوشیده‌اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده‌اند؟ آن یکی کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یکدانهٔ خانم گم شده، ما لباس سیاه می‌پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی‌برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست. شبی باز بیدار مانده بود، که دید دایهٔ پسر خانم فانوسی برداشت و بیرون رفت دختر پاشد ودنبالش افتاد. دایه ازچند حیاط گذشت، وبه‌حوضی رسید. زیرآب حوض را ردکرد. حوض خالی شد. تخته‌سنگی دیده شد. دایه تخته‌سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت و رسید به‌زیرزمینی. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دیدکه به‌چهار میخ کشیده شده بود.

دایه به‌پسر گفت: فکرهایت راکردی؛ حرفم راقبول می کنی یانه؟

پسر گفت: نه

دایه دوباره گفت. پسر بازگفت که‌نه. سه‌دفعه دایه گفت‌که قبول می کنی یانه. پسر گفت‌که نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر وصورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه‌یك دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به‌پسر خوراند وخواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت درازکشید خود را به‌خواب زد.

دایه صبح پاشد رفت حمام. دختر به‌یکی ازکنیزها گفت: امشب‌خوابی دیدم. می‌ترسم‌خانم ازخوش‌حالی‌سکنه بکند والا می‌رفتم بهش می گفتم.

حرف دختر دهان به‌دهان گشت‌تابه‌گوش خانم‌رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگویی. دختر رفت پیش خانم وگفت: خانم پشت سرمن بیا تاخوابم

را بگویم.

ازیک‌یک حیاط‌ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط‌هایی است که توی خواب دیدم درهم همان است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را رد کنند تا ببینیم باقیش هم درست درمی‌آید یانه.

چه دردسر بدهم. رفتند رسیدند به‌زیرزمینی. پسر صدای پاشنید داد زد: حرام‌زاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدارکرد وبغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری‌است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیزکردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشت. بعد پسر سرگذشت خود راگفت که چه‌طور دایه او را برده بود و زندانی کرده بود. در این موقع در زدند خانم فهمید که دایه است. گفت: بازکنید.

دایه‌چند دفعه درزد، آن‌وقت کنیزهارفتندبازکردند پای دایه‌که به‌حیاط رسید، تمام نوکرها وکلفت‌ها را به‌دم فحش وبد وبیراه‌گرفت‌که کدام‌گوری بودید نمی‌آمدید در را بازکنید، چند ساعت است‌که در می‌زنم.

یک‌دفعه چشم دایه به‌پسر افتاد ورنگش مثل‌گچ‌سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریزریزکردند و ریزه‌هایش را جلو سگ‌ها ریختند. بعد به‌دختر گفت: می‌خواهم زن‌پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی‌توانم شوهرکنم. باید عده‌ام

سر بیاید بعد.

دختر فهمیده بود که دوای دردش در این‌جا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به‌آه گفت: من را ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم‌خانهٔ‌صاحبش ماتم زده بود. پرسید که چه خبر است. گفتند: سال‌ها پیش خانم یك بچه اژدها زاییده. انداخته‌اند توی زیرزمین اژدها روزبه‌روز گنده‌تر می‌شود اماخانم نه‌دلش می‌خواهد او را بکشد ونه می‌تواند آشکار کند وبه‌همه بگوید که اژدها بچه‌اش است.

روزی دختر به‌خانم گفت: خانم، چه‌خوب می‌شد اگر من رامی‌انداختید جلو اژدهاکه بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل ازسرت پریده.

دختر آن‌قدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: من را بگذارید توی کیسه‌ای چرمی ودهانش را ببندید وبیندازید جلو اژدها.

همین‌طور کردند ودختر را انداختند جلو اژدها اژدها نگاهی به‌کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو درنیایی من دربیایم؟ به‌تر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هرچه اژدها گفت: دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد که از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آن وقت دختر هم ازکیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به

صحبت کردن.

ازاین طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید برسر دختر بی‌چاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می کند. مژده به‌خانم آوردند خانم شاد شد. آن وقت پسرو دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: به‌تر است شما دو تا زن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عدهٔ من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.

دختر فهمیده بود که دوای دردش‌دراین‌جاهم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان‌طوری که دیده بودی خوابیده.

دختر باز با آه رفت ونشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، من را ببر بفروش.

این دفعه مرد دیگری او را خرید به‌خانه‌اش برد کنیزهای خانه گفتند: رسم‌خانه این‌است که کنیز تازه‌وارد، شب اول زیرپای آقا وخانم می‌خوابد.

دختر گفت: باشد.

نصفه‌های شب دختر بیدار شدخانم را دید که پاشد رفت شمشیری‌آورد و سرآقا را گوش‌تا گوش بریده خشك کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت‌قلم آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یك جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دوتایی سوار اسب شدند ورفتند. دختر

افتاد دنبال آن‌ها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی‌باشی گفت: چرا دیر کردی زن گفت: چه کار کنم. پدرسگ خوابش نمی‌برد بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند ورقصیدند وشادی‌کردند تا صبح نزدیك شد. دختر پیش ازخانم به‌خانه آمد و درازکشید و خود را به‌خواب زد. زن آمد. توی قوطی‌کوچکی یك پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پربه‌سرو گردن‌شوهرش مالید وسرش را به‌گردنش چسباند. مرد عطسه‌کرد وبیدار شد گفت: زن‌کجا رفته بودی بدنت سرد است.

زن‌گفت: رودل کرده‌ام. تو که از حال من خبر نداری.

فرداشب موقع خواب، دخترگفت: من‌بازهم زیرپای آقا وخانم می‌خوابم.

نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن اودختر پاشد سرمرد راچسباند. مرد عطسه کرد وبیدار شد زنش را ندید: دختر گفت: من می‌دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پاشدند رفتند به‌همان جای دیشبی. مرد دیدکه چهل حرامی دورادورنشسته‌اندوزنش می‌زند ومی‌رقصدخواست تو برود، دیدکه زورش به‌آن‌ها نمی‌رسد. رفت به‌طویله اسب‌ها را قاتی هم‌کرد وسروصدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در، هرکسی‌که از اتاق بیرون می‌آمد، سرش را باشمشیر می‌زد. عاقبت همه راکشت غیر از زنش وچهل حرامی‌باشی‌که توی اتاق مانده بودند. آن‌وقت رفت تو.

شمشیرش راکشیده آن‌ها راهم کشت. بعد دست دختر را گرفت وبه‌خانه آمدند. درخانه به‌دختر گفت: بیازن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه‌من باید بروم. پروقوطی را به‌من‌بده، بروم.

تاجر قوطی روغن را به‌دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همان‌طوری که دیده بودی مثل‌سنگ‌افتاده خوابیده.

دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به‌باغ، بالای سرشوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به‌زیربغل پسر مالید. پسر عطسه کرد وپاشد نشست.

درخت‌ها باز گل کردند وپرنده‌ها بناکردند به‌آواز خواندن.

پسر دختر را بغل کرد وبوسید.

سیزساغ من سلامت.

دختر درزی و شاه‌زاده

مردی درزی بود که با زنش زندگی می‌کرد واصلا بچه نداشتند. روزی درویشی دم‌درآمد و سیبی به‌آن‌ها داد که زن بخورد تا بچه‌دار شود. زن سیب را خورد ومدتی بعد زد وآبستن شد اما پس از نه‌ماه یك‌دانه کدوحلوایی زایید.

ماه‌ها و سال‌ها گذشت. درزی هر روز برای کار کردن به‌خانهٔ پادشاه می‌رفت و زنش درخانه می‌ماند و با کدو بازی می‌کرد. کدو را جلوش می‌گذاشت و ناز می‌کرد. خسته هم که می‌شد کدو راتوی تاقچه می‌گذاشت.

روزی پسر پادشاه از کلاه فرنگی نگاه می‌کرد، در خانهٔ درزی دختر زیبایی را دید که توی کرت نشسته بود ریحان و مرزه می‌چید می‌خورد. یك دل نه، صد دل عاشق دختر شد و گفت: ای دختر درزی، ای درزی زاده، توی کرت ریحان چند است؟[1]

دختردرزی سرش‌رابلند کرد و گفت: ای پسرپادشاه،

۱: به‌زبان آذربایجان گفته می‌شود: درزی قیزی، درزی‌زاده کردی ده ریحان نئچه‌دی؟

ای شاه‌زاده، توی آسمان ستاره چند است؟[۱]

شاه‌زاده نتوانست جوابش را بدهد، گرفته وغمگین به‌خانه رفت ومریض شد وافتاد. حکیم آوردند خوب‌نشد. رنگ شاه‌زاده مثل زعفران شده بود. آخرش گفت که عاشق دختر درزی شده است. پادشاه امر کرد درزی را آوردند پیش او. آن‌وقت به‌درزی گفت که باید دخترت را به‌پسر من بدهی. درزی گفت که من اصلا بچه ندارم که دختر باشد یا پسر.

مدتی گذشت. پسر پادشاه کمی خوب شد و از رختخواب درآمد. خود را شکل حلوا فروش‌ها کرد، یك طبق حلوا روی سرش گذاشت و رفت جلو خانهٔ درزی شروع کرد به‌حلوا فروختن.

دختر درزی در را بازکرد و گفت: حلوافروش، حلوافروش، حلوا را چند می‌دهی؟

پسرپادشاه گفت: یك‌جفت‌بوسه می‌گیرم حلوامی‌دهم. آنوقت دوتا بوسه از دخترگرفت وحلوا بهش داد وگذاشت رفت. فردا رفت نشست درکلاه فرنگی وبه‌خانهٔ درزی نگاه‌کرد و دختر درزی رادیدکه نشسته توی‌کرت ریحان ومرزه می‌چیند می‌خورد. گفت: ای درزی‌زاده، توی‌کرت ریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای‌شاه‌زاده، توی آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه‌گفت: ای دختر درزی، ای درزی‌زاده.

۱: به‌زبان آذربایجانی گفته می‌شود: شاه اوغلو، شاه‌زاده، گؤیده اولدوز نئچه‌دی؟

باحلوا دادن وبوسه گرفتن چه‌طوری؟

دختر درزی نتوانست جوابش رابدهد. پسر پادشاه این دفعه خوش‌حال وراضی به‌خانه رفت و گفت که باید دختر درزی را برای اوبگیرند. پادشاه باز امر کرد درزی را آوردند. درزی گفت: پادشاه آخر من که بچه‌ای ندارم تا دختر باشد یاپسر.

پسر پادشاه دوباره مریض شد و افتاد وروزبه‌روز ناخوشیش بدتر شد.

روزی دختر درزی ازکدو بیرون آمد ورفت توی پوست بز و سروصورتش را هم سیاه کرد، از سروصورتش و بدنش منگوله آویخت دستمالی پر از پشگل خر به‌دست گرفت. تسبیحی از پشگل گوسفند به‌دست دیگر و رفت‌پیش پسر پادشاه. پسر پادشاه ازدیدن او ترسید وخواست فریاد بزند که دختر درزی گفت: اگر جرأت‌داری داد بزن تا جانت رابگیرم. من عزرائیل هستم. اگر می‌خواهی جانت را نگیریم باید پشگل‌های توی دستمال را تا دانهٔ آخر بخوری واین تسبیح را هم در دست‌بگیری ومرتب‌بگردانی پسر پادشاه راضی شد. دختر گذاشت آمد به‌خانه‌شان.

کمی بعد مردم آمدند دیدند پسرپادشاه تسبیحی از پشگل در دست گرفته مرتب می‌گرداند. پرسیدند که این چه وضعی است، پسر پادشاه هرچه راکه برسرش آمده بود نقل کرد.

مدتی گذشت. حال پسر کمی خوب شده آمد در کلاه فرنگی نشست ودختر درزی رادیدکه مثل همیشه نشسته توی کرت وریحان ومرزه می‌چیند می‌خورد.

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای درزی‌زاده، توی کرت ریحان چند است؟

دختر درزی گفت: ای پسر پادشاه، ای شاه‌زاده، توی آسمان ستاره چند است؟

پسر پادشاه گفت: ای دختر درزی، ای‌درزی‌زاده، با حلوا دادن وبوسه گرفتن چه‌طوری؟

دختر درزی گفت: ای پسرپادشاه، ای شاه‌زاده، با عزرائیل شدن و جان گرفتن وپشگل‌خوراندن چه‌طوری؟

پسر پادشاه نتوانست جوابش رابدهد وسرش‌راپایین انداخت و رفت به‌خانه وبه‌پدرش گفت: درزی دختر دارد و از تو پنهان می‌کند. باید او را برای من بگیرید.

پادشاه امر کرد درزی راحاضر کردند و گفت: درزی چرا دخترت را به‌پسر من نمی‌دهی، مگرپسر من چه عیبی دارد؟

درزی گفت: پادشاه، من اصلا بچه‌ای ندارم که دختر باشد یاپسر.

این دفعه پادشاه امرکردکه بروند خانهٔ درزی را بگردند رفتند تمام سوراخ سنبه‌های خانه راگشتند ودختر درزی را پیدا نکردند. برگشتند گفتند: پادشاه دختر را پیدا نکردیم. اما توی تاقچه کدویی دیدیم.

پسر پادشاه گفت: هرچه هست زیر همین کدو است. بروید آن‌را بیاورید.

رفتند کدوحلوایی را آوردند. پسرپادشاه‌باشمشیرش زد و کدو را شکافت. دختر درزی بیرون آمد. پسر اورا بغل کرد و بوسید.

درزی و زنش هم خوش‌حال شدند که عاقبت بچه‌ای پیدا کردند.

پادشاه امر کرد هفت روز و هفت شب جشن گرفتند در خانه‌ها شمع روشن کردند و در کوه‌ها گون افروختند و عروسی سر گرفت.

شتر و روباه

روزی شتر از راهی می‌گذشت که روباه جلوش سبز شد وبناکرد سر به‌سر شترگذاشتن و گفت: شتر، عاقبت روزی تو را خواهم خورد. می‌بینی.

شتر خندید اما چیزی نگفت و گذاشت رفت پی کارش. کمی که رفته بود به‌خودش گفت که بیا برو دم‌لانهٔ روباه خودت را به‌موش‌مردگی بزن ببین روباه چه‌کار می‌کند.

با این نیت آمد دم‌لانهٔ روباه درازکشید و خود را به‌مردن زد. روباه آمد بیرون و دیدکه ای دل غافل، شتر افتاده مرده، آن هم درست دم‌درخانه‌اش. این‌جا وآن‌جای شتر را گاز گرفت که امتحانی کرده باشد. شتر جنب نخورد روباه ذوق‌زده به‌خودش گفت: دیگر جانی برایش نماند، مرده است. اما اگر بگذارم همین‌جا بماند جك‌وجانورهای صحرا می‌آیند می‌خورند یك لقمه هم برای‌خودم‌نمی‌ماند به‌تر است دمش را بدم خودم ببندم و بکشم ببرم به‌لانه‌ام

آن‌وقت دم‌شتر را به‌دم خود بست و برای امتحان چندبار محکم کشید که یك دفعه وسط کار گره باز نشود.

شترکه تا آن لحظه جنب نخورده بود، وقتی‌کار را تمام شده دید، یك‌دفعه ازجا بلند شد وروباه از دم شتر آویزان شد و بناکرد به‌تکان‌تکان خوردن. کمی راه رفته بودند که گرگ را دیدند. گرگ روباه رادرآن حال‌دید، خندید وگفت: آقا روباه، ماشاءالله با این‌کیاوبیا وجبروت، خیر باشد، کجا تشریف می‌برید؟

روباه گفت: هنوزکه برای خود ما هم معلوم نشده است.گرفته‌ایم از دامن‌این بزرگوارتا مقصدکجا باشد!....

آلتین‌توپ[۱]

یکی بودیکی نبود. خواهر و برادری در شهری زندگی می‌کردند و از مال دنیا چیزی نداشتند. برادر کلهٔ سحرپامی‌شد، تیروکمانش را برمی‌داشت ومی‌رفت‌به‌شکار. آهویی، پرنده‌ای چیزی شکار می‌کرد می‌آورد دوتائی می‌خوردند. هر روز آفتاب غروب خواهر به پیشواز برادرش تاسرکوچه می‌آمد. اسبش را می‌گرفت می‌برد به‌طویله. کاه و جو جلو اسب می‌ریخت وبرمی‌گشت پیش برادرش. آن‌وقت شامشان رامی‌خوردند، صحبت و درددل می‌کردند ومی‌خوابیدند.

روزی وقتی برادر درشکار بود، دختر سرچاه آمد وناگهان صدایی ازتوی چاه به‌گوشش آمد. دختر خم‌شد وگفت: آدمی، حیوانی، هرکسی هستی حرف بزن.

صدایی ازته چاه گفت: طناب بینداز من را بکش‌بالا تا بهت بگویم من چی هستم.

۱: در ترکی کلمه آلتین به‌معنای طلا است و آلتین‌توپ یا آلتین توپو، اصطلاحی است‌که درمورد بچه‌های زیبا و چاق به‌کار می‌رود (فرهنگ ترکی ـ انگلیسی‌آکسفورد). تپل مپل، تپلی.

دختر این بر و آن بر نگاه کرد طنابی پیدا نکرد. آخر سرچادرش راباز کرد وتوی‌چاه‌انداخت وهن‌هن کنان آن‌را بالاکشید. دیو زرد و بدترکیبی سرچادر را گرفته بود دختر فریادی کشید وخواست فراربکندکه دیودستش را گرفت و گفت: کجا فرار می‌کنی، حالاکه من را از چاه درآوردی باید زن من بشوی.

از دختر انکار، از دیو اصرار، آخر دیوگفت: اگر زن من نشوی، هم تو را می‌کشم هم برادرت را.

دختر ناچار قبول‌کرد و زن دیو شد.

آفتاب غروب‌که برادر به‌خانه برمی‌گشت. دیو توی سوراخی قایم می‌شد تا برادر او را نبیند وصبح بیرون می‌آمد.

روزی دیو زرد به‌دختر گفت: دیگر حوصله ندارم توی سوراخ سنبه قایم بشوم. باید برادرت را مدتی دنبال نخود سیاه بفرستیم‌که چند روزی آسوده زندگی‌کنیم.

دخترگفت: آخرمن توی دنیا غیر از برادرم کسی را ندارم. اگر او هم برود وبلایی سرش بیاید، من چه خاکی به‌سر می‌کنم.

دیو گفت: این حرف‌ها سرمن نمی‌شود. باید خودت را به‌ناخوشی بزنی وعصرکه برادرت آمد بهش بگویی مریض شده‌ام. مردم می‌گویند فقط انگور باغ دیو سفید دردم را درمان می‌کند.

دختر ازغصه بناکرد به‌گریستن تاعصرشد وبرادرش آمد و خواهرش را در آن حال دید و پرسید: خواهر چی شده. خیلی وقت است که تو دیگر آن خواهر اولی‌نیستی.

عصرها مرا پیشواز نمی‌کنی. آخر چرا این‌جور عوض شده‌ای؟

خواهر گفت: برادر. از خدا پنهان نیست از تو چرا پنهان کنم. مدتی است که شکم‌درد دارم. همسایه‌ها می‌گویند علاجش انگور باغ دیو سفید است.

برادر گفت: خواهر، امشب را به‌من مهلت بده. فردا یا می‌شوم می‌روم از هرجا شده برایت پیدا می‌کنم اگر مجبور باشم تا آخر دنیا را بروم.

صبح خورشید تیغ نزده برادر پاشد واسبش را سوار شد و راه افتاد. رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به‌باغ دیو سفید. اسبش را گذاشت پای دیوار وخودش از دیوار بالا رفت اما همین‌که پایش به‌باغ رسید، دیوسفید نعره‌زنان از راه رسید و جلو پسر را گرفت و گفت: ای حرام‌زاده این‌جا آمدی چه‌کار؟ الان سر برتنت نمی‌گذارم.

پسر حمله کرد به‌طرف دیو و کمرگاه او را محکم گرفت. دیو هم دست‌کرد گردن پسر را گرفت. کشش و کوشش. خلاصه نیم‌ساعتی با هم کشتی گرفتند عاقبت پسر دیو را از زمین بلندکرد وبالای سرش برد و محکم به‌زمین زد وخودش نشست روی سینهٔ دیو. دیو گفت: عجب‌پهلوان شجاعی هستی! اما به‌تر است یك‌دفعهٔ دیگرهم من رابه‌زمین بزنی.

پسر گفت: رسم ما این نیست. ما یك دفعه بیش‌تر به‌زمین نمی‌زنیم.

دیو که ناامید شد نعره‌ای از ته دل برآورد طوری که برادرش دیو زرد هم توی خانه صدای او را شنید و

به‌دختر گفت: بی‌چاره شدم. برادرت برادرم را کشت.
دختر خوش‌حال شد و حالش کمی جا آمد.
پسر دیو را کشت مقداری انگور چید و برگشت به‌خانه. انگور را به‌خواهرش داد و گفت: بخور خواهر. کاشکی دوای دردت همین انگورها باشد.
ده پانزده روزی گذشت. باز دیو زرد بنا کرد به‌نق زدن که: باید برادرت را سربه‌نیست کنم. من از این‌زندگی حوصله‌ام‌سرمی‌رود. بازخودت‌رابه‌ناخوشی‌بزن وبه‌برادرت بگو که مردم می‌گویند هندوانهٔ باغ دیو سیاه علاج دردم است.
برادر که از درد خواهرش خبردار شد صبح زود سوار اسبش شد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا رسید به‌باغ دیوسیاه. از دیوار باغ بالا رفت اما تا پایش به‌زمین رسید دیوسیاه جلوش را گرفت و گفت: ای حرام‌زاده، تو کجا و این‌جا؟ این‌جا پرنده جرأت پرزدن ندارد. الان یك لقمه‌ات می‌کنم.
پسر با دیو گلاویز شد. آخر سر دیو را بالای سرش بلند کرده به‌زمین زد و نشست روی سینه‌اش دیو التماس کرد و گفت: یك دفعهٔ دیگر هم من را به‌زمین بزن بعد بکش.
پسر گفت: پیش ما دو دفعه به‌زمین زدن رسم نیست. ما دشمن را یك‌دفعه به‌زمین می‌زنیم.
دیو نعره از ته دل کشید چنان‌که برادرش دیو زرد، توی‌خانه شنید و به‌دختر گفت: بی‌چاره شدم آن‌یکی‌برادرم را هم کشت. دیگر تنها شدم.

دختر خیلی خوش‌حال شد.

برادر دیو سیاه را کشت. دو سه تا هندوانه چید و پیش خواهرش برگشت. هندوانه‌ها را به او داد و گفت: بخور خواهر. کاشکی دوای دردت همین هندوانه‌ها باشد.

چند ماهی گذشت. دختربچه‌ای به‌دنیا آورد. ترس برش داشت که چه‌کار بکنم چه‌کارنکنم؟ جواب برادرم را چی بدهم؟

عصر برادر خسته و کوفته به‌خانه برگشت. برخلاف همیشه خواهرش به‌پیشواز نیامده بود. برادر آمد دید خواهرش رنگ به‌صورت ندارد. گفت: خواهر باز چی شده؟ مگر باز مریض شده‌ای؟

دختر گفت: از خداینهان نیست از تو چرا پنهان کنم. آمده بودم بیشواز تو، سر راه دیدم یك‌بچه‌ای افتاده، دلم به‌رحم آمد و برداشتم و آوردمش به‌خانه می‌ترسیدم توبیایی دعوایم بکنی‌که چرا بچه‌را برداشتم آوردم.

برادر نگاهی به‌بچه انداخت دید بچه‌دوست داشتنی تپل‌مپلی است. محبتش به‌جوش آمد و گفت: خواهر کار خیلی خوبی کردی، بچه را برداشتی آوردی. اسم بچه را گذاشتند «آلتین‌توپ».

روزها گذشت و به‌دنبالش ماه‌ها و سال‌ها. آلتین بزرگ شد. عصرها که پسر ازشکاربازمی‌گشت، آلتین‌توپ جلو می‌دوید و دایی‌جان دایی‌جان می‌گفت. بعد اسب داییش را می‌گرفت ومی‌برد به‌طویله، جلوش کاه‌می‌ریخت وبرمی‌گشت.

روزی‌آلتین ازدختر پرسید: پدرمن کجاست؟ دختر

هرچه جواب سربالا داد، آلتین قانع نشد. آخر سر مجبور شد از سیر تا پیاز را به‌پسرش بگوید. بعد هم گفت: که مبادا یك کلمه ازحرف‌ها را به‌دایییت بگویی.

روزی‌بازدیو بنا کرد به‌نق‌زدن که: من‌این‌جاتك‌وتنها می‌مانم حوصله‌ام سر می‌رود. تورا هم نمی‌خواهم ول کنم بروم. بیا این زهر رابگیر قاتی غذای برادرت بکن بلکه از دستش خلاص شویم.

دختر گریه کرد، التماس کرد اما دیو دلش به‌رحم نیامد و دست برنداشت.

از قضا آلتین‌توپ از پشت پرده حرف‌های آن‌ها را شنید. عصر که دایی از شکار برگشت جلو دوید و گفت: دایی تا من سرسفره نیامده‌ام دست به‌غذا نمی‌زنی.

آن‌وقت اسب را برد و به‌آخور بست و کاه جلوش ریخت ودوید آمد به‌اتاق. مادر و دایی سرسفره منتظراو بودند. آلتین‌توپ توله‌سگ را هم از توی حیاط گرفته به اتاق آورده بود. اول از هرچیز گفت: دایی یك چیزی بده سگ من بخورد که خیلی گرسنه است.

سگ تا غذا رافروداد، چرخی زد وافتاد مرد. دایی عصبانی شد. شمشیرش را کشید و توی شکم خواهرش فرو کرد.

آلتین‌توپ گفت: دایی چرا کشتیش؟ او بی‌گناه بود.

آن‌وقت همهٔ حرف‌هارا از سیر تا پیاز برای داییش نقل‌کرد. دایی پاشد رفت دیو زرد را بیرون کشید و او را هم پیش برادرانش فرستاد.

آلتین‌توپ این موقع‌ها پانزده شانزده ساله بود و

تازگی‌ها تیراندازی وشمشیرزنی یاد می‌گرفت. دایی به‌او گفت: آلتین‌توپ، دیگر مانمی‌توانیم توی‌این خانه بمانیم. پاشو برویم سرکوه منزل کنیم.

دوتایی پاشدند دار و ندارشان را جمع کردند رفتند سرکوه چادر زدند و نشستند. هرشب یکی می‌خوابید و آن دیگری کشیك می‌داد. آلتین هر وقت کشیك می‌داد زیر پا و بالای سردابیش شمع روشن‌می‌کرد وخوب‌مواظب او می‌شد.

شبی دایی خوابیده بود وآلتین‌توپ بیدار بود. یك دفعه شمع زیر پای دایی پت‌پتی کرد و خاموش شد. آلتین این‌بر و آن‌بر نگاه کرد و به‌فکرش نرسیدکه با شمع بالای سردایی، آن را روشن کند. از دور سوسویی دیده می‌شد. آلتین توپ شمع خاموش رابرداشت وراه افتاد رفت ورفت تا رسید به‌یك دریچه‌ای. زیر دریچه پلکانی بود. از پله‌ها پایین رفت. چهل حرامی دورادور اتاقی نشسته بودند و می‌زدند و می‌خواندند. هیاهو و قشقرقی برپا بود که نگو. چندتا حرامی می‌خواستند دیگ پلو را از اجاق بردارند اماهرچه زور می‌زدند وعرق‌می‌ریختند نمی‌توانستند دیگ پلو را از جا تکان بدهند. آلتین‌توپ جلو رفت حرامی‌ها را کنار زد و دست تنها دیگ را برداشت و پرت کرد به‌یك طرفی و بعدهم شمع را روشن کرد و دوتا سیب توی تاقچه بود یکی از آن‌ها را برداشت گذاشت توی جیب وبیرون آمد.

چند قدم رفته بود که با خودگفت: برگردم آن یکی سیب را هم برای دایی‌ام بردارم.

اما از آن طرف حرامی‌ها فوری به‌چهل‌حرامی‌باشی خبربردند که چه نشسته‌ای، جوانی چنین و چنان آمد و چنین و چنان کرد و برگشت.

حرامی باشی گفت: زود پیدایش بکنید.

آلتین توپ تازه سیب دوم را توی جیبش گذاشته بود که حرامی‌ها رسیدند و او را پیش حرامی‌باشی بردند. حرامی‌باشی نگاه به‌قد و قوارهٔ آلتین‌توپ انداخت دید جوان رشیدی است. گفت: پسر، تو جوان شجاعی هستی. ما امشب می‌رویم خزانهٔ پادشاه را بزنیم. حاضری شریك ما بشوی؟

آلتین توپ گفت: چرا حاضر نیستم. اما باید بروم شمع را زیر پای دایی‌ام بگذارم برگردم.

آلتین توپ رفت شمع را سرجایش گذاشت وبرگشت و همه با هم به‌طرف قصر پادشاه راه افتادند. پای دیوار آلتین‌توپ گفت: شما پای دیوار بایستید من توی قصر بروم ببینم کسی بیدار نباشد خبرتان کنم.

آن‌وقت از دیوار بالا رفت و داخل قصر شد. دختر کوچك پادشاه در اتاق خودش خوابیده بود. آلتین توپ روی‌تکهٔ کاغذی‌نوشت «اگرقسمتم‌بودی، خودم‌می گیرمت» بعد کاغذ را با یکی از سیب‌ها گذاشت روی سینهٔ دختر و بوسه‌ای ازش گرفت و رفت به‌اتاق دختر بزرگ پادشاه. باز روی تکهٔ کاغذی نوشت «اگر قسمت بود، تو را برای دابیم می گیرم.» و کاغذ را با سیب دیگر گذاشت روی سینهٔ دختر و رفت به‌اتاق خود پادشاه. دهان پادشاه باز مانده بود و صدای خروپفش به‌آسمان می‌رفت. عقرب سیاه

و درشتی می‌خواست برود توی دهان پادشاه آلتین توپ خنجر پادشاه را از کمرش کشید و فرو کرد به‌شکم کژدم و گذاشت بالای سر پادشاه، خنجر خودش را به‌کمر شاه بست و برگشت و رفت بالای دیوار و شمشیرش را کشید و به‌حرامی‌ها گفت: یکی یکی بالا بیایید.

حرامی‌ها یکی یکی کمند انداختند و از دیوار بالا رفتند. آلتین‌توپ هم سر یکی یکی‌شان را می‌برید و می‌انداخت توی قصر پادشاه. آخر سر هر چهل حرامی را کشت و برگشت پیش داییش.

صبح دختر کوچك چشمش را باز کرد دید سیب قرمز و درشتی روی سینه‌اش قرار دارد و زیر سیب تکهٔ کاغذی است که رویش نوشته‌اند «اگر قسمتم بودی، خودم می‌گیرمت». عصبانی شد. تند تند لباس‌پوشید ودوید پیش پادشاه که پدر این چه وضعی است؟ کی وقت شب به‌اتاق من داخل شده؟

پادشاه به سر و صدای دخترش بیدار شد نشست و یك‌دفعه چشمش به‌عقرب افتاد. هولکی‌لباس‌پوشیده‌خواست، خنجرش را در کمرش مرتب کند که دید به‌جای خنجر خودش خنجر دیگر فرو کرده‌اند. در این موقع دختر بزرگ پادشاه سراسیمه وارد شد و به‌پدرش گفت تختت تابوت بشود، آخراین چه وضعی‌است؟ توچه طور پادشاهی هستی که دزد داخل اتاق دخترت می‌شود و تو به‌خواب خرگوشی می‌روی و نمی‌فهمی؟

پادشاه دستور داد قصر را خوب بگردند. قصر را گشتند و نعش چهل حرامی را پیدا کردند. در شهر چو

افتاد که شب چهل حرامی را در قصر پادشاه کشته‌اند. پادشاه امر کرده همهٔ مردم شهر را پیش من بیاورید تا من ببینم این کار، کار کیست.

پادشاه یکی دو ماه بر تخت نشست و یك یك مردم شهر را به‌پرس وجو گرفت عاقبت هم معلوم نشد کار، کار کیست. آخر سر توی شهر کسی نماند مگر آلتین‌توپ و داییش. پادشاه امر کرد: بروید، آن دونفر را هم که سر کوه زندگی می‌کنند بیاورید.

آلتین و داییش تازه از شکار برگشته بودند که فرستاده‌های پادشاه رسیدند گفتند: پادشاه‌شما رامی‌خواهد.

آلتین گفت: باشد. بر‌ویم.

دایی گفت: پسر ولشان کن. ما را با شاه چه‌کار. ما خانه و زندگیمان را ول‌کردیم آمدیم سرکوه که دیگر سروکارمان با این‌ها نیفتد.

اما آلتین گفت: بگذار بروم زود برمی‌گردم.

آلتین توپ تا پیش پادشاه رسید گفت: پادشاه، اول خنجر من را به‌خودم پس بده که لازم دارم.

بعد همه‌چیز را از اول تا آخر نقل کرد که‌چه‌طور رفت شمع زیر پای داییش را روشن کند، دیگ بزرگ را برداشت پرت کرد به‌یك طرفی، سیب را برداشت و چه‌طور حرامی‌باشی از او خوشش‌آمد و او را شریك خودشان کرد و چه‌طور داخل اتاق دخترها و پادشاه شد و چه‌طور عقرب را کشت و سر چهل‌حرامی را از تن جدا کرد. آخر سر هم گفت: حالا من این‌جا ایستاده‌ام. می‌خواهی بگو من را بکشند، نمی‌خواهی نه.

پادشاه همان ساعت دایی را پیش خودخواند ودستور داد هفت شبانه روز شهر را آیین بستند. آن‌وقت دختر بزرگ را به‌عقد دایی در آورد و دختر کوچك را به‌عقد آلتین‌توپ. بعد هم پادشاهی را به‌آلتین‌توپ داد و داییش را وزیر او کرد.

اذان گو[1]

یکی بود یکی نبود. درویشی بود که قصیده می‌خواند و ازمردم پول‌می‌گرفت. روزی به‌درخانه‌ای رسید وشروع کرد به‌قصیده خواندن. بشقابی پر از طلا به او دادند. هم بشقاب و هم سرپوش بشقاب هر دو از طلا بود. درویش طلاها را به‌کشکولش ریخت و خواست بشقاب و سرپوش را پس بدهد که گفتند: بابا درویش همه‌اش مال تست.

درویش از آن‌جا رفت در خانهٔ دیگری را زد. باز بشقابی پر از طلا به‌او دادند که هم بشقاب و هم سرپوش بشقاب هر دو از طلا بود. خواست بشقاب و سرپوش را پس بدهد که نگرفتند و گفتند: همه‌اش مال تست.

خلاصه. درویش در هفت خانه را زد و هفت بشقاب طلا گرفت. درویش‌چنان‌متعجب شده بود که‌عاقبت نتوانست خودداری کند و از یك نفر پرسید: صاحبان این خانه‌ها کیستند؟

آن‌یك‌نفر گفت: این هفت خانه مال یك زن است.

۱: روایت دیگر این قصه به‌نام «گل وسیناور» در جلد دوم افسانه‌های آذربایجان (چاپ تهران، انتشارات نیل) چاپ شده است.

هر کی دم در خانه‌اش بیاید، همین‌جوری یك بشقاب طلا بهش می‌دهند.

درویش از آن‌جا گذاشت رفت به‌قصر پادشاه. در زد. قراول‌بیرون‌آمد. درویش‌رادید، پنج‌قرانی به‌کشکول درویش انداخت و گفت: راهت را بگیر و برو.

درویش گفت: من با خود پادشاه کار دارم.

قراول هرچه کرد نتوانست درویش را کنار بزند. عاقبت پادشاه که از آن برها رد می‌شد سروصدا را شنید و گفت: ولش‌کنید بیاید.

درویش رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه به‌سلامت. در فلان‌جا به خانه‌ای رفتم هفت بشقاب طلا به‌من دادند اما در این‌جا که خانهٔ پادشاه است، فقط پنج قران می‌دهند.

پادشاه انگشت به‌دندان گرفت و گفت: باور کردنی نیست. باید خودم بروم ته و توی قضیه را در بیاورم. بابا درویش، تو پاشو لباس‌هایت را بکن، لباس‌های من را بپوش و تا برگشتن من‌بنشین‌سرجای من. من هم لباس‌های تو را می‌پوشم و می‌روم پرس‌وجویی بکنم.

پادشاه پاشد لباس‌های درویش را به‌تن‌کرد و راه افتاد. رفت و رسید به‌همان هفت خانه. از هر هفت خانه یك دوری پر از طلا بهش دادند. دم در هفتم پادشاه دوری طلا را پس زد و گفت: ببینید، من طلای شما را نمی‌خواهم. بگویید ببینم صاحب این هفت‌خانه کیست؟

دربان‌ها گفتند: مال خانم ماست.

پادشاه گفت: خواهش می‌کنم من را پیش او ببرید.

پادشاه را تو بردند. پادشاه دید زنی سرتا پا لباس

سیاه پوشیده نشسته است بالای اتاق.

پادشاه گفت: خانم، من از کار شما اصلا سر در نمی‌آورم. آخر شما چه‌قدر طلا دارید که این‌قدر بخشش می‌کنید بازتمام نمی‌شود؟

زن گفت: من رازم را به‌هیچ کسی نمی‌گویم اما در فلان شهر زین‌سازی زندگی می‌کند که هر روز زین‌اسبی درست می‌کند و رویش دو تاعکس می‌کشد. آفتاب غروب اسب سواری از راه می‌رسد و زین را از او می‌خرد. اما یك دفعه زین‌ساز به‌خریدار می‌گوید: «یك نقص کوچکی دارد. بده درستش کنم.» زین را از خریدار می‌گیرد و تکه‌پاره می‌کند و دور می‌ریزد و پول خریدار را پس می‌دهد. دکانش از این تکه پاره‌ها پر است. اگر راز زین‌ساز را برای من بگویی، من هم تو را از راز خودم باخبر می‌کنم.

پادشاه به‌خانه‌اش برگشت و به درویش گفت: بابا درویش، تو ماندگار شدی و من رفتنی.

بعد گذاشت رفت به‌طرف شهر مرد زین‌ساز. رفت و رفت و باز هم رفت تا رسید به‌همان شهر. سراغ دکان زین‌ساز را گرفت و رفت دید، بلی، زین را درست کرده دارد عکس‌هارا نقاشی می‌کند. پادشاه منتظر شد. موقع عصر اسب‌سواری از راه رسید و زین را خرید و پولش را هم داد اما تا خواست راه بیفتد زین‌ساز هولکی پا شد زین را از دست خریدار گرفت که بده این‌جاش را درست‌کنم. و زین را شکست و تکه‌پاره کرد و دور انداخت، پول خریدار را هم پس داد.

اسب‌سوار گذاشت رفت. پادشاه داخل دکان شد و به‌زین‌ساز گفت: بابا درویش را امشب مهمان کن.

شب پادشاه خودش را از سر سفره کنار کشید و گفت: تا به‌من نگویی که چرا زین درست می‌کنی وبعدهم تکه‌پاره می‌کنی، لب به‌غذا نمی‌زنم.

مرد گفت: بابا درویش شامت را بخور. من تا حالا رازم رابه‌کسی نگفته‌ام اما درفلان شهر اذان‌گویی زندگی می‌کند که هر روز موقع اذان شاد و شنگول بالای گلدسته می‌رود و اذان می‌گوید اما وقتی اذان را تمام کرد، زیر گریه می‌زند وآن‌قدر گریه می‌کند که از حال می‌رود. مردم اوراپائین می‌آورند. اذان‌گو مدتی بی‌هوش می‌ماند بعد حالش خوب می‌شود و پا می‌شود می‌رود پی کارش. تو اگر راز اذان‌گو را به‌من بگویی، من هم تو را از راز خودم باخبر می‌کنم.

پادشاه شام خورد و خوابید. صبح زود پاشد و راه افتاد. وقت غروب رسید به‌شهر مرد اذان‌گو ومرد اذان‌گو را دید که از گلدسته بالا می‌رود. اذان‌گو رفت و اذان را گفت وتمام‌کرد وبناکرد به‌گریه و زاری وعاقبت بی‌هوش شد. مردم رفتنداورا پایین‌آوردند. اذان‌گو مدتی بی‌هوش افتاده بود، وقتی چشم‌هایش را بازکرد وخواست پی کارش برود، پادشاه جلو رفت و گفت: بابادرویش را امشب مهمان کن.

مرد گفت: قدمت بالای چشم.

سرشام پادشاه گفت: تا راز خود را به‌من نگویی شام نمی‌خورم.

اذان‌گو گفت: من تاحالا رازم را به‌کسی نگفته‌ام. اما در فلان شهر مردی زندگی می‌کند که زنی را توی قفسی زندانی کرده و سگی را کنار قفس بسته است. موقع غذا خوردن مرد بشقاب غذا را جلو سگ می‌گذارد و پس‌ماندهٔ سگ را به‌زن می‌دهد. زن دست به‌غذا نمی‌زند. مرد پا می‌شود کلهٔ خشك شده‌ای را می‌آورد و جلو چشم زن آن را با چوب می‌زند. زن می‌گوید «دست نگهدار. دیگر می‌خورم!» بابا درویش، اگر تو راز این کارها را به‌من بگویی، من راز خودم را به‌تو می‌گویم. اما این را هم بدان که خیلی‌ها رفته‌اند دنبال این کار و جانشان را از دست داده‌اند.

پادشاه باز صبح زود راه افتاد. موقع ظهر به‌درخت چناری رسید. هوا خیلی‌گرم بود. با خود گفت: به‌تراست زیر چنار کمی دراز بکشم خستگی درکنم بعد راه بیفتم.

پادشاه زیر سایهٔ چنار درازکشید وبه‌خواب رفت. کمی‌که خوابید به‌سروصدابیدارشد دید اژدهایی ازدرخت بالا می‌رود و بچه‌های سیمرغ از بالای درخت داد وفریاد راه انداخته‌اند. پادشاه پاشد شمشیرش راکشید و اژدها را دوشقه کرد. یك‌شقه را به‌بچه‌های سیمرغ داد و شقهٔ دیگر را به‌کناری انداخت‌که مادرشان می‌آید ومی‌خورد. بعد دوباره گرفت خوابید.

کمی بعد سیمرغ برگشت پادشاه رادید. باخودگفت: خوب گیرت آوردم. هر سال می‌آیی بچه‌های من را می‌خوری و درمی‌روی، خیال می‌کنی می‌توانی از دست من سالم در بروی.

سیمرغ رفت سنگ بزرگی رابرداشت آورد که روی سر پادشاه بیندازد که بچه‌هایش فریاد زدند: ننه‌جان، دست نگهدار. او را نکش. او جان ما را نجات داد. اژدها می‌خواست مارا بخورد، اونگذاشت.

سیمرغ سنگ را برد سرجایش گذاشت وبرگشت یك بالش را به‌آب زد و کشید روی صورت پادشاه. پادشاه‌بیدار شد سیمرغ را دید که بالای سرش نشسته بود. پادشاه ترسید و بلند شد. سیمرغ گفت: آدمی‌زاد، کجامی‌خواهی بروی؟ این طرف‌ها آمدی چه‌کار؟

پادشاه گفت: می‌خواهم بروم فلان‌کس را پیداکنم، از رازش باخبر شوم.

سیمرغ گفت: هرکسی‌پایش را به‌خانهٔ اوبگذارددیگر بیرون نمی‌آید. او رازش رابه‌کسی نمی‌گوید واگربگوید می‌کشدش.

پادشاه گفت: باید بروم. چاره‌ای ندارم.

سیمرغ چندتا از پرهایش را به‌پادشاه داد و گفت. پس حالا که می‌خواهی بروی، این‌هارا بگیر نگاه‌دار، هر وقت به‌من احتیاجی داشتی وپرها راآتش بزنی، من فوری حاضر می‌شوم.

پادشاه پرها را گرفت و راه افتاد تا رسید به‌درخانهٔ همان مرد. خانه خیلی اعیانی بود. در زد. مردی دم در آمد. پادشاه گفت: بابادرویش را امشب مهمان‌کن.

موقع شام مرد پرده‌ای راکنارزد. قفس‌آهنی بزرگی پشت پرده بودکه زنی تویش نشسته وسگی‌کنارقفس بسته شده بود. مرد بشقاب غذا را جلو سگ گذاشت. سگ

خورد سیر شد. مرد پس‌ماندهٔ سگ را به‌زن داد. زن غذا را پس زد و نخورد. مرد رفت از اتاق دیگر کلهٔ خشکیده‌ای آورد و بنا کرد کله را با چوب زدن. دختر داد زد که دست نگهدار. دیگر می‌خورم. مرد کله را سر جایش گذاشت وبر گشت.

پادشاه گفت: تو را قسم می‌دهم به‌خدایی که من و تو را خلق کرده، من را حالی کن چرا این کارها رامی کنی؟

مرد گفت: نمی‌توانم بگویم. تاحالا کسی نشده رازمن را بداند. شامت را بخور، هرچند روز هم که می‌خواهی مهمان من باش، بعد راهت را بگیر برو. من رازم را به کسی نمی گویم.

پادشاه دست‌بردار نشد. آخر سر مرد دست پادشاه راگرفت وبرد قبرستانی را نشان داد و گفت: نگاه کن. این قبرستان پر است از جنازهٔ آدم‌هایی که مثل تو می‌خواستند از راز من با خبر شوند.

پادشاه گفت: خون من ازخون این‌هارنگین‌ترنیست. بگو، من را هم بکش.

آن‌وقت‌بر گشتند ومرد گفت: پس گوش کن‌سر گذشت خودم را بگویم. روزی ازروزها دخترعمویم را به‌عقدمن درآوردند. من اورا خیلی دوست داشتم همیشه پهلوی هم می‌خوابیدیم اما نصف شب بیدار می‌شدم می‌دیدم دختر عمویم با بدن سرد می‌خواهد زیر لحاف بچپد. می گفتم: دختر عمو کجا رفته بودی؟ می گفت: جایی نرفته بودم. رودل کرده‌ام. هرچه پیش طبیب رفتم، دوا خریدم، خوب نشد.

شبی با خودم گفتم حتماً زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. آن شب انگشتم را با کارد بریدم و جای زخم نمك ریختم که‌خوابم‌نبرد. نصف شب دیدم دختر عمو پاشد لباس پوشید و شمشیر من را کشید و به‌من گفت: خوابی؟ اگر بیداری گردنت را بزنم.

من خودم را به‌خواب زدم و نطق نکشیدم. دختر عمو اسبم را سوار شد راه افتاد. من افتادم پشت سرش. دختر عمو رفت ورفت تا رسید به‌دری که از درزش روشنایی بیرون می‌آمد. درکوب را زد و داخل خانه شد. من اسبم را به‌درختی بستم واز دیوار بالا رفتم و داخل خانه شدم چهل حرامی دورادور نشسته بودند و حرامی باشی که ریش‌سفیدی داشت در وسط. حرامی باشی تا دختر عمویم را دید گفت: حرامزاده تا حالا کجا بودی؟ زودباش شراب بده.

من دیدم نمی‌توانم حریف حرامی‌ها بشوم. ازاین‌رو رفتم به‌طویله واسب‌ها را انداختم به‌جان هم. یك‌قشرق و سروصدایی راه افتاد که بیا وببین. حرامی‌ها هراسان شدند وخواستند بیایندببینند چه خبراست. من شمشیرم راکشیدم و دم در طویله ایستادم. هرکی وارد طویله می‌شدگردنش را می‌زدم و می‌انداختم توی طویله. همه را کشتم غیر از حرامی‌باشی و دختر عمویم که بیرون نیامده بودند.

من تو رفتم. دختر عمویم تامن رادید به‌حرامی باشی گفت: آهان، خودش آمده بگیرش.

حرامی‌باشی به‌طرف من حمله‌کرد. ما دست به‌یقه شدیم. حرامی‌باشی نیرومندتر ازمن بود. من را به‌زمین

زد ونشست روی سینه‌ام. می‌خواست سرم را ببردکه یك دفعه همین سگ، که خودش دنبال من آمده بود، از پشت سر او را گرفت. حرامی‌باشی دست وپایش را گم کرد. من زودی پاشدم وحرامی‌باشی را کشتم ودختر عمویم وسگم را برداشتم به‌خانه‌آمدم. این زن، همان دخترعمویم است و کلهٔ خشك شده هم مال حرامی‌باشی است. حالا فهمیدی چرا پس‌ماندهٔ غذای سگ را به‌اومی‌دهم؟ خوب‌پاشو برویم تو را هم بکشم.

پادشاه‌گفت: اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم بعد بکش.

پادشاه به‌بهانهٔ وضو گرفتن رفت به‌حیاط. همه‌جا پر از قراول بود و راه فراری نداشت. رفت توی فکر که چه‌کار بکند. یك دفعه پرسیمرغ یادش آمد. پرها را آتش زد سیمرغ حاضر شد و او را برداشت و برد.

مرد هرچه صبرکرد از بابادرویش خبری نشد. پاشد رفت به‌حیاط دید جاتر است وبچه نیست. داد وفریاد راه انداخت. قراول‌ها این برآن بر رفتند نشانی ازبابادرویش پیدا نکردند. مرد گفت: حالا که راز من فاش شد، دیگر نمی‌توانم زنده بمانم.

آن‌وقت خنجرش راکشید، اول دختر عمویش بعد هم خودش راکشت.

پادشاه از آن‌جا یك‌راست آمد پیش اذان‌گو وهرچه شنیده بود به‌او گفت. اذان‌گو گفت: حالا سرگذشت من را بشنو: روزی از روزها بالای گلدسته اذان می‌گفتم. اذان که تمام شد شروع کردم به دعا و التماس کردن

یك‌دفعه باد برخاست و توفان بر پا شد. من به زمین افتادم واز حال رفتم. چشم‌که باز کردم خودم را درشهر ناآشنایی دیدم. پاشدم راه افتادم. خیلی گرسنه بودم. به‌یك دکان نانوایی رفتم پول دادم و گفتم: نان می‌خواهم. من را دست انداختند ونان هم ندادند. پیرمردی آن‌طرف‌تر ایستاده بود. به او گفتم: پول می‌دهم نان بخرم، چرادستم می‌اندازند.

پیرمرد گفت پسرجان، دراین شهر نان پولی نیست، صلواتی است. برگشتم به‌دکان نانوایی وصلواتی فرستادم اما باز نان ندادند. برگشتم بیش پیرمرد که باز چرا نان نمی‌دهند. پیرمرد دست مراگرفت وبه‌سرچشمهٔ آبی برد گفت: توی چشمه قشنگ آب‌تنی‌کن بعد برونان بگیر.

آب‌تنی‌کردم رفتم‌به‌دکان نانوایی وصلواتی‌فرستادم. این دفعه نانوا دوتا نان به‌شاگردش داد و گفت این‌ها را بده به‌آقا. من نان‌ها را گرفتم وپیش پیرمرد برگشتم. او من را به‌خانه‌اش برد ودخترش رابه‌عقد من درآورد. شب اول دختر با من شرط‌کردکه هرکاری که من کردم نباید دعوایم بکنی.

مدتی گذشت. ما صاحب بچه‌ای شدیم. روزی من به‌خانه آمدم، زنم گفت: امروز من پدر ومادرم را دعوت کرده‌ام بیایند خانهٔ ما.

من عصبانی شدم‌که اگر من مردخانه هستم باید قبلا به‌من‌می‌گفتی‌که مهمان‌دعوت‌می‌کنی. ویك‌سیلی‌به‌صورتش زدم. باز توفان برپا شد و من بی‌حال برزمین افتادم. باد که آرام گرفت چشمم را بازکردم دیدم در شهر خودم

هستم واز زنم خبری نیست. حالا هر وقت اذان می‌گویم، گریه وزاری می‌کنم بلکه دوباره به‌همان شهر پیش زنم برگردم اما ممکن نمی‌شود.

پادشاه بلند شدآمد پیش‌زین سازوسرگذشت اذان‌گو را به‌او گفت. زین ساز گفت: شب درخانه سرگذشت من را هم می‌شنوی.

شب بعد از شام زین ساز گفت: من هنوز زن نگرفته بودم‌که صبح می‌رفتم سرکار وعصر برمی‌گشتم. خانه را خودم آب و جارو می‌کردم. غذایم را خودم می‌پختم روزی به‌خانه آمدم دیدم همه‌جا تر وتمیز است وغذا هم پخته شده. هرچه فکرکردم عقلم به‌جایی نرسید. فردای آن‌روز باز آمدم خانه را تروتمیز دیدم. روزسوم درجایی قایم شدم‌که ببینم‌کی می‌آید خانه رانظافت می‌کند وغذای من را می‌پزد. یك دفعه دیدم‌کبوتری‌آمد ازجلدش درآمد وشد دختری خوشگل وبناکرد به‌نظافت کردن وپخت و پز. من جلدش رابرداشتم قایم‌کردم.کارهایش را تمام‌کرد وخواست برودکه دید جلدش نیست. این‌بر وآن‌بر نگاه کرد نتوانست پیداکند. آخرسر بلندبلند گفت: هر کی هستی‌که جلد من را برداشته‌ای، بیا بیرون.

من بیرون آمدم. دخترگفت: زودباش جلد من را بده می‌خواهم بروم.

من گفتم: زن من می‌شوی؟

گفت: نه. آدمی‌زاد شیر خام خورده. تو نمی‌توانی از من نگهداری کنی.

گفتم: نه. می‌توانم. تو باید زن من بشوی.

شرط کرد که تو نباید دست روی من بلند کنی و هی بگویی که چرا این کار را کردی چرا آن کار را کردی.

من قبول کردم و زن و شوهر شدیم. مدتی گذشت. ما صاحب پسری شدیم. روزی تنور را روشن کرده بودیم و زنم نان به‌تنور می‌بست. پسرمان هم که حالا کمی بزرگ شده بود، سر تنور ایستاده بود. یك دفعه زنم پسر را برداشت وانداخت توی تنور و گفت بگیر خواهر!

من صدایم را درنیاوردم.

مدتی گذشت. زنم دختری زایید. باز روزی زنم نان را به‌تنور می‌بست و دخترمان کنار او ایستاده بود. من مواظب بودم که دختر را مثل پسر توی تنور نیندازد اما زن یك دفعه دست دختر را گرفت وانداخت توی تنور و گفت: این‌را هم بگیر خواهر!

من دیگرنتوانستم جلو خودم رابگیرم. سیلی‌محکمی به‌صورت زن زدم. صورتش سیاه سیاه شد اما چیزی نگفت. پنج‌شش‌ماه بعد باز نان می‌پختیم. من ایستاده بودم سر تنور که مبادا این‌دفعه زن خودش را توی تنور بیندازد. امانه. زنم، وقتی کارش تمام شد، گفت: خواهر بچه را بده.

پسرم و دخترم ساق و سالم از تنوربیرون آمدند. من به‌خبط خودم پی‌بردم و سخت پشیمان شدم.

چند روز بعد زنم گفت: به‌تر است برویم به‌صحرا یك کمی هواخوری بکنیم.

من وزنم وبچه‌هارفتیم به‌صحرا وقدم‌زنان‌به‌سرچاهی رسیدیم. دیدم زنم هیچ ملتفت چاه نیست. گفتم که ملتفت باش زیر پایت چاه است. اما زن به‌حرف من گوش نکرد.

دست بچه‌ها را گرفت و خودش را توی چاه انداخت و دیگر پیدایشان نشد. از آن روز به‌بعد من عکس بچه‌هایم را روی زین نقاشی‌می‌کنم اماوقتی خریداری پیدا می‌شود، دلم نمی‌آید بفروشم. زین را پس می‌گیرم و تکه‌پاره‌اش می‌کنم.

پادشاه از پیش زین‌ساز گذاشت آمد به‌پیش زنی که طلا بخشش می‌کرد و سرگذشت زین‌ساز را به‌او گفت.

زن هم سرگذشت خود را چنین گفت: شوهر من کیمیاگر بود. هر روز می‌رفت سه چهار نفر را به خانه می‌آورد، کیمیا قاتی غذایشان می‌کرد، آن‌ها هم کیمیا را می‌خوردند و تبدیل به‌طلا می‌شدند. ما نوکری هم‌داشتیم که مرتب سر به‌سر من می‌گذاشت. روزی عصبانی شدم و گفتم پسر حیا هم خوب چیزی است. امشب به شوهرم می‌گویم که از خانه بیرونت بکند. نوکر چیزی نگفت اما نگو که به غذای شوهرم کیمیا زده بود که شوهرم وقتی لقمهٔ اول را خورد، تبدیل به‌طلا شد. آن‌وقت نوکر گفت: خوب، خانم حالا زن من می‌شوی؟ من گفتم باشد. اما صبر کن عدهٔ من تمام بشود. روز بعد کیمیا قاتی غذای نوکر کردم و او هم تبدیل به‌طلا شد. از آن موقع تا حالا من تنها زندگی می‌کنم و طلاها را به فقیر فقرا بخشش می‌کنم که ببرند خرج کنند.

پادشاه گفت آخر تو چه‌قدر طلا داری که این‌همه بخشش می‌کنی باز هم تمام نمی‌شود؟

زن دست او را گرفت و به‌زیرزمین برد. پادشاه اتاق بزرگی دید پر از آدم‌های طلایی. شوهرزن هم‌در گوشه‌ای

ایستاده بود.

پادشاه گفت: زن من می‌شوی؟

زن گفت: نه. من عهد کرده‌ام که شوهر نکنم.

پادشاه گفت: من پادشاهم واین چندسال را به‌خاطر تو آوارهٔ دشت و بیابان شده‌ام.

زن قبول نکرد. نصف طلاها را به‌پادشاه داد وراهش انداخت.

گل خندان

یکی بود یکی‌نبود غیر از خدا هیچ‌کس نبود. مرد ماهی‌گیری بود که سالی به‌دوازده ماه تور می‌انداخت و ماهی شکار می‌کرد واز فروش آن‌ها گذران می‌کرد.

روزی تورش را به‌دریا انداخت. کمی صبر کرد. دید تورسنگین‌شده. باخوش‌حالی آن‌را بالاکشید. قورباغهٔ درشتی توی تور نشسته بود و با چشمان دریده‌اش به روی ماهی‌گیر نگاه می‌کرد. ماهی‌گیر قورباغه را پرت کرد به‌دریا. باز تور انداخت. بازهمان قورباغه به‌تورش خورد. قورباغه را توی دریا پرت کرد و دفعهٔ سوم تور انداخت باز همان قورباغه به‌تورش خورد. با خود گفت که حتماً امروز قسمت ما همین است دیگر. آن وقت قورباغه را برداشت به‌خانه‌اش برد و ول‌کرد توی حیاط. ماهی‌گیر آن‌شب گرسنه خوابید و فردا صبح زود رفت پی‌کار و کاسبیش. اما عصر که خسته و کوفته به‌خانه برگشت، دید، خانه آب و جارو شده، چایی دم‌کشیده و شام حاضر است. خیلی تعجب کرد اما هرچه‌قدر فکر کرد راه به‌جایی نبرد. شامش را خورد و خوابید فردا عصر هم که از کاربرگشت

دید مثل دیروز همه‌جا تر وتمیز است و غذا حاضر. باز هر چه‌قدر فکر کرد راه به‌جایی نبرد.

قورباغه توی حیاط برای خودش ول می‌گشت.

روز سوم ماهی‌گیر به‌کنار دریا نرفت. پشت پرده قایم شد که ته وتوی قضیه را در بیاورد. نزدیك‌های ظهر دید قورباغه پوستش را انداخت و شد یك دختر خوشگل بعد چادرش را به‌کمرش زد و بنا کرد خانه را آب وجارو کردن، در این موقع ماهی‌گیر از پشت پرده بیرون آمد و گفت: تو را قسم می‌دهم به‌آن‌که من وتو را خلق کرده، دیگر توی جلد قورباغه نرو.

دختر جلد قورباغه را دور انداخت و زن ماهی‌گیر شد.

مدتی گذشت. روزی پادشاه با وزیرش به‌شکار آمده بود. نزدیك‌های خانهٔ ماهی‌گیر که رسیدند، چشم پادشاه به‌زن ماهی‌گیر افتاد و یك دل نه صد دل عاشق او شد. آن‌وقت به‌وزیر گفت: وزیر مردم، تدبیر چیست؟

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، این زن شوهر دارد. باید بهانه‌ای پیدا کنیم ماهی‌گیر را بکشیم آن وقت تو می‌توانی زن او را بگیری و به‌مراد دلت برسی.

پادشاه رفت به‌دربار و امر کرد که ماهی‌گیر را حاضر کنند. ماهی‌گیر آمد. پادشاه گفت: ماهی‌گیر، شنیدم تو جوان رشید و شجاعی هستی. از تو می‌خواهم که هرچه زودتر یك سله انگور تازه‌چین که برگ هنوز روی خوشه‌ها باشد، برایم بیاوری. این را هم بدان که اگر تا فردا انگور را حاضر نکنی کشته خواهی شد.

ماهی‌گیر گرفته و غمگین به‌خانه آمد. زنش پرسید. پسرعمو چرا این‌قدر گرفته‌ای؟

ماهی‌گیر ماجرا را به او گفت و آخر سر گفت که نمی‌دانم پادشاه از جان من چه می‌خواهد و من را از کجا شناخته. زنش لبخندی زد و گفت: این که غصه ندارد. هیچ به‌دلت نیاور. همین حالا پاشو برو به‌کنار دریا، همان جایی که من را گرفتی، و بگو «ای خواهر، ای گل خندان! ای گل‌هایت خندان! اگرخوابی بیدارشو، خواهر؛ اگر بیداری، حرف بزن خواهر! خواهرت گفت یك سله انگور تازه‌چین بده.»[1]

ماهی‌گیر یکراست آمد به‌کنار دریا. هیچ باورش نمی‌شد که دریای شور بتواند برایش انگور تازه تحویل بدهد. به‌خودش می‌گفت که عجب گیرافتادیم. آخر توی دریا انگور کجا بود؟

دریا آرام بود و داشت به‌روی آسمان می‌خندید ماهی‌گیر خواهی نخواهی حرف‌های زنش را تکرار کرد. ناگهان دید دریا موج زد و آب دوشقه شد و از توی آن دختر جوانی بیرون آمد عین زن خودش با یك سله انگور تازه‌دردست. ماهی‌گیر تاچشمش به‌انگورافتادازخوش‌حالی فریادی کشید و سله را از دختر قاپید و دوید به‌طرف قصر

۱: دراصل ترکی چنین است:

گولی ــ گولدان باجی
گوللری خندان باجی
یاتمیسان، اویان باجی
اویاقسان دیللەن باجی
باجین دئدی...

پادشاه. پادشاه از دیدن انگور تعجب کرد و به‌روی وزیر نگاه کرد. وزیر هم با تعجب به‌روی پادشاه نگاه کرد و گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، شاید ماهی‌گیر انگورها را از گلخانه‌ای خریده یا خودش توی خانه‌اش یك‌جوری نگاه داشته بوده باید از او چیزی بخواهیم که نتواند تهیه کند.

پادشاه دوباره ماهی‌گیر را به نزدش خواند و همان‌طوری‌که وزیر یاد داده بود گفت: انگورهایت خیلی خوب بود. خوشم آمد. معلوم می‌شود که همان‌طوری‌که من گفته بودم جوان زرنگ و شجاعی هستی. حالا برایت هزار توپ پارچه می‌دهم باید تا فردا صبح برای تمام‌قشون من لباس بدوزی تحویل بدهی والا امر می‌کنم تو را بکشند.

باز ماهی‌گیر با سگرمه‌های درهم به‌خانه آمد. زنش پرسید: باز چه خبری شده، پسرعمو؟

ماهی‌گیرجواب داد: این دفعه پادشاه گفته‌که تا فردا صبح برای همهٔ قشونش لباس دوخته تحویل بدهم.

زن گفت: هیچ غصه نخور. این که کاری ندارد. همین الان پاشو برو به‌کنار دریا و بگو «ای خواهر، ای گل خندان! ای‌گل‌هایت خندان! اگر خوابی بیدارشو، خواهر! اگر بیداری، حرف بزن، خواهر! خواهرت گفت تار و دف بردار وبیا.»

ماهی‌گیر راه افتاد اما در دل می‌گفت: عجب کاری! پادشاه امر می‌کند تا فردا برای قشون لباس دوخته تحویل بدهم، این هم می‌گوید که برو تارو دف بردار بیاور.

دریا موج می‌زد اما موج‌هایش خیلی بزرگ نبود.

ماهی‌گیر تا رسید به‌کنار دریا حرف‌های زنش را تکرار کرد. باز آب دوشقه شد و همان دختر دیروزی با دف و تار بیرون آمد و همراه ماهی‌گیر به‌خانه آمد. خواهرها به‌ماهی‌گیر گفتند: تو برو راحت بخواب دیگر کاریت نباشد.

ماهی‌گیر رفت زیر لحاف اما مگر خواب به‌چشمش می‌آمد؟ خواهرها تا صبح زدند و رقصیدند. مرد مرتب به‌خودش می‌پیچید که فردا جلو چشم همه، پادشاه امر می‌کند جلاد سرم را از تنم جدا کند اما این‌ها اصلا عین خیالشان نیست. چند دفعه خواست بلند شود دف و تار را بگیرد بشکند اما بعد فکر کرد که شاید کاری از دستشان آمد.

صبح آفتاب تیغ نزده دوخواهر دست از زدن و رقصیدن کشیدند وزن ماهی‌گیر پهلوی شوهرش آمد و گفت: پسرعمو، پاشو برو گاری صدا کن، لباس‌ها را ببر.

ماهی‌گیر اول خیال‌کرد دستش انداخته‌اند اما وقتی چشم‌هایش را باز کرد و لباس‌ها را دید، از خوش‌حالی نمی‌دانست چه‌کار بکند. فوری بلندشد و این‌بر و آن‌بر لباس‌هارا نگاه کرد دید حتی‌دگمه‌هایش را هم‌انداخته‌اند از شادی در پوست نمی‌گنجید. زودی رفت و یك‌گاری دم در آورد و لباس‌ها را بار کرد و راه افتاد.

پادشاه هنوز در خواب بود که ماهی‌گیر در قصر را زد. دوساعت بعد که پادشاه لباس‌های دوخته را دید دهانش از تعجب باز ماند. البته وزیر هم مثل پادشاه خیلی تعجب کرد. پادشاه نگاه‌کرد به‌روی وزیر. وزیر نگاه‌کرد به‌روی

پادشاه. هیچ‌کدام ازحیرت‌نمی‌توانست حرفی‌بزند. آخرسر وزیر گفت: قبلهٔ‌عالم به‌سلامت، شایدماهی گیر همهٔ‌خیاط‌های شهر را جمع‌کرده و پول داده‌لباس‌هارا برایش دوخته‌اند باید از او چیزی بخواهیم که اصلا نتواند بیاورد. مثلا می‌گوییم باید تا فردا بچه‌ای برای ما پیداکنی بیاوری که نافش را هنوز نبریده باشند امابتواند با پادشاه قشنگ‌حرف بزند.

ماهی‌گیر را صدا کردند و امر پادشاه را گفتند. بی‌چاره ماهی‌گیر دیگر ناامید شد. به‌خودش‌گفت: فردا حتماً کشته خواهم شد. آخر کی تا حالا دیده بچهٔ تازه به‌دنیاآمده حرف بزند؟

گرفته و غمگین به‌خانه آمد. زنش پرسید: پسرعمو جان، باز چه خبری شده؟

ماهی‌گیر گفت: این‌دفعه‌دیگر توهم نمی‌توانی‌کاری بکنی. پادشاه بچه‌ای از من خواسته که نافش را هنوز نریده باشند اما بتواند قشنگ با اوحرف بزند.

زن لبخندی زد و گفت: این که کاری ندارد. فردا صبح زود برو کنار دریا و بگو «ای‌خواهر، ای گل خندان! ای گل‌هایت خندان! اگر خوابی، بیدار شو، خواهر! اگر بیداری، حرف بزن، خواهر! خواهرت گفت بچهٔ نوزاد را بده بیاورد.»

مرد شب را خوابید و صبح زود پاشد رفت به‌کنار دریا. دریا توفانی بود. موج‌های بزرگ به‌سنگ‌های ساحل می‌خوردند و هیاهوی زیادی راه می‌انداختند. مرد تا حرف‌های زنش را تکرار کرد، «گل‌خندان» از میان

موج‌ها بیرون آمد با بچهٔ نوزادی که هنوز نافش رانبریده بودند.

مرد بچه را گرفته آمد به‌قصر پادشاه. اما کمی شك برش داشته بود که نکند بچه نتواند حرف بزند.

پادشاه تا چشمش به‌بچه‌افتاد، ازش پرسید: بچه‌جان، بگوببینم برای ما چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پادشاه مطمئن بود که بچه حرف نخواهد زد. اما یك‌دفعه بچه به‌حرف آمد و گفت: الانه آتشی از آسمان می‌افتد، تو و تختت را هورتی می‌کشد تو.

تا این حرف از دهان بچه بیرون آمد، آتش افتاد و همه را سوخت و خاکستر کرد.

ماهی‌گیر نفس‌راحتی‌کشیدو رفت پی‌کار و کاسبیش.

ای وای های

یکی بود یکی نبود. یك کچلی بود به‌اسم ابراهیم که کچلی تا گوش‌هایش پایین آمده بود. کچل هر روز به صحرا می‌رفت وعصر که به‌خانه برمی‌گشت دختر پادشاه را می‌دید که همیشه در کلاه فرنگی می‌نشست و کچل یك‌دل نه‌صددل عاشق دخترپادشاه بود امانمی‌توانست درد دلش را به‌کسی بگوید. عاقبت روزی به‌پدر ومادرش گفت: الله‌بالله باید دختر پادشاه را برای من خواستگاری کنید.

ننه‌اش گفت: آخر بسر، ما توی هفت آسمان یك ستاره نداریم، تو چه‌طورمی‌خواهی‌دخترپادشاه رابگیری؟

ابراهیم دوپایش را دریك‌کفش کرد و دعوا راه انداخت. آخر سر ننه‌اش گفت باشد. مرد، فردا می‌روی روی سنگ خواستگاری می‌نشینی. طوری نمی‌شود. پادشاه جواب رد می‌دهد. می‌آیی به‌پسر می‌گویی می‌نشیند سر جایش.

مرد، اول صبح پاشد رفت به‌قصرپادشاه. خدمتکارها تازه شروع‌کرده بودند جلو در را آب وجارو کردن. مرد یکراست رفت ونشست روی سنگ خواستگاری. پادشاه

او را دید وپیش خود خواند. مرد رفت تو و سلام کرد. پادشاه گفت: چی می‌خواهی؟

مرد گفت: از خدا پنهان نیست، از تو چرا پنهان کنم. پسرمن عاشق دخترتوشده، برای خواستگاری آمده‌ام.

پادشاه فکری کرد و گفت: من حرفی ندارم اما هر کی بخواهد دخترمن را به‌زنی بگیرد بایدبازی «عجیبان‌ـ غریبان» بلد باشد.

مرد برگشت وحال وقضیه را به‌پسر گفت. پسر پاشد وگفت: یاالله زودباش مرا ببر پیش «عجیبان ـ غریبان چی».

پدر گفت: آخر من که نمی‌دانم «عجیبان ـ غریبان چی» کجاست باشد فردا پرس‌وجویی بکنم، خبر بگیرم برویم.

چند روزی ابراهیم را سر دواند آخر سر ابراهیم گفت: باید همین‌حالا پاشوی برویم «عجیبان‌ـغریبان‌چی» را پیدا کنیم.

ننهٔ ابراهیم ناهار آش پخته بود. گفت: باشد، مرد ناهارت را بخور، دستش رابگیر ببر این‌ور آن‌ور، جلو چشمش ازچند نفر بپرس. وقتی خودش ببیند کسی سراغی از «عجیبان ـ غریبان‌چی» نمی‌دهد کدر وپشیمان می‌آید سرجایش می‌نشیند.

بعد ازناهار پدردست کچل‌را گرفت وراه افتاد. یکی دوساعت توی شهر پرسه زدند، هیچ‌کس دکان «عجیبان‌ـ غریبان چی» را بلد نبود. طرف‌های عصر به‌چشمه‌ای رسیدند. مردگفت: کمی بنشینیم این‌جا خستگی در کنیم‌بعد

راه بیفتیم.

خیلی‌خسته شده بودند. پدرهمین‌طوری که می‌نشست آهی کشید و گفت: «ای‌وای‌های!» یك‌دفعه‌آب چشمه‌تکان خورد ومرد ریزه میزه‌ای ازتوی آب بیرون آمد و گفت: هان، چه‌کار داشتی؟

پدر گفت: من با توکاری نداشتم. از اول صبح راه افتاده‌ایم یکی را پیداکنیم که به‌این پسر بازی عجیبان ـ غریبان یاد بدهد، هنوزکسی راپیدا نکرده‌ایم. پسرم‌عاشق دختر پادشاه شده، پادشاه هم‌می‌گویدکه شیربهایش بازی عجبیان ـ غریبان است. تا این‌جا رسیدیم، من بی‌اختیار برای خودم گفتم «ای وای‌های».

مرد ریزه‌گفت: همین اسم من است دیگر. توی شهر این بازی رافقط من بلدم.

مردگفت: دستم به‌دامنت، به‌پسر من هم یاد بده.

مرد ریزه گفت: باشد. و دست ابراهیم راگرفت وبرد توی چشمه.

مرد چشم‌هایش را مالاند و دوروبرش رانگاه کرد دید از ابراهیم خبری نیست. دودستی زد به‌سرش‌که این چه‌کاری بودکردم، جواب ننه‌اش را چی بدهم؟

از آن طرف مرد ریزه و ابراهیم رسیدند به‌خانه «ای‌وای‌های». «ای‌وای‌های» دختری داشت‌که‌تاابراهیم را دید، عاشقش شد. روزی همین دختر به‌ابراهیم گفت: ابراهیم، هرکی پایش را به‌این خانه گذاشت دیگر راه برگشت ندارد. اگر تو قول بدهی‌که مرا می‌گیری، راه فراری را یادت می‌دهم.

ابراهیم قسم خورد که دختر را به‌زنی بگیرد. آن‌وقت دختر گفت: هروقت پدرم ازت سئوال کرد «چی‌بلدی؟»، بگو «جارو کردن و آب روی نان پاچیدن».

ابراهیم مدتی درآن‌جا ماند ویواش‌یواش بعضی از کارها وشعبده‌های «ای وای‌های» را یادگرفت اما هر وقت «ای وای های» از او می‌پرسید: چی بلدی؟ ابراهیم می‌گفت: جارو کردن و آب روی نان پاچیدن.

روزی مادر ابراهیم بازآش پخته بود وهمین که دیگ را از روی اجاق برداشت وبه‌زمین گذاشت ابراهیم به‌یادش آمد وچشم‌هایش پرازاشک شد وبه‌شوهرش گفت: بردی بچه‌ام را سر به‌نیست کردی. حالا زودباش پاشوبرو هرطوری شده پیدایش کن‌که دلم برایش یك‌ذره شد.

مرد پاشد رفت‌کنار چشمه و گفت: ای وای های!

آب‌چشمه تکان خورد و«ای وای‌های» بیرون‌آمد. مرد گفت: ننۀ ابراهیم دلش برای بچه‌اش‌تنگ‌شده سه‌چهار روزی ولش کن بیاید به‌خانه دوباره برمی‌گردانمش.

«ای وای‌های» رفت وابراهیم را آورد و سپرد به دست پدرش وگفت: سرچهار روز برش می‌گردانی.

ابراهیم وپدرش آمدند به‌طرف خانه‌شان. سر راه ابراهیم به‌خودش گفت:ببینم چیزی یادگرفته‌ام یانه.

آن‌وقت به‌پدرش گفت: دده، توبرو من بروم دست به‌آب، دنبالت می‌آیم.

همین‌که پدر رفت، کچل شد یك خروس گنده و جلو پدرش راه افتاد. پدر این‌ور وآن‌ور نگاه کردکسی

را ندید. به‌خودش گفت: خوب شد. خروس رامی‌گیرم سر می‌برم‌که ابراهیم بخوردکیف‌کند.

اما تادستش‌رابه‌طرف خروس برد، خروس‌بامنقارش محکم توی دستش زد ومرد تا خواست خودش را جمع و جور کندکه ابراهیم دوباره آدم شدو گفت: دده چه خبر است؟

پدرش‌گفت: چیزی نیست، یك خروسی بودخواستم بگیرم زدتوی دستم و در رفت.

ابراهیم گفت: ول‌کن پدر، این‌جاها خروس کجا بود.

کمی بعد ابراهیم عقب‌تر حرکت‌کرد و خودش را به‌صورت قوچ در آورد و جلو پدرش راه افتاد. مرد تا خواست قوچ را بگیرد، قوچ او را شاخ زد و در رفت و آدم شد و آمد شانه به‌شانهٔ پدرش حرکت کرد و گفت: باز چی شده پدر؟

پدر جواب داد: چیزی نیست یك قوچی این‌جا بود، خواستم بگیرم، شاخم زد و در رفت.

کمی‌که راه رفتند، ابراهیم خودش را به‌صورت‌اسب درآورد وشیهه‌کشان جلو پدرش راه افتاد. مرد باز جلو رفت‌که اسب رابگیرد اما اسب لگدی به‌طرف او پراند و مرد نقش زمین شد. ابراهیم فوری به‌صورت آدم برگشت و دست پدرش را گرفت واز زمین بلندکرد وگفت: پاشو پدر، بازچی شد؟

پدرش گفت: الان یك اسبی این‌جا بود، خواستم بگیرم، لگدی زد. تو ندیدی؟

ابراهیم گفت: دده، مثل این‌که امروز به‌سرت زده، آخر اسب این طرف‌ها چه‌کار می‌کند.

ابراهیم ازخوش‌حالی درپوست نمی‌گنجید. قندتوی دلش آب می‌کردندکه دیگر همه‌اش را یادگرفته‌ام.

آمدند به‌خانه وچندروزی گذشت. روزی ابراهیم به‌پدرش گفت: دده، الان من یك خروس می‌شوم، تو مرا برمی‌داری می‌بری توی بازار می‌فروشی اما مبادا بندپایم را هم بفروشی! آن را باز می‌کنی می‌آوری به‌خانه.

ابراهیم به‌صورت خروس درآمد. مرد خروس را به‌بازار برد وفروخت وبندپایش رابه‌خانه‌آورد دیدابراهیم درخانه است.

فردا ابراهیم گفت: دده، امروز من یك اسب‌می‌شوم. باز اسب را می‌بری می‌فروشی اما دهنه‌اش را نمی‌فروشی.

مرد اسب را برد دربازارفروخت ودهنه‌اش راباخود به‌خانه آورد. ابراهیم باز درخانه بود.

روز دیگر ابراهیم به‌صورت قوچ درآمد و گفت: دده، مرا ببر بفروش اما ریسمان‌گردنم را نفروش. هر چه‌قدر پول بدهند نفروش.

مرد قوچ را به‌بازار برد.

ازاین طرف «ای‌وای‌های» چند روزی منتظر شد دید ابراهیم برنگشت. با دوربین نگاه کرد دید ابراهیم به‌صورت قوچی‌درآمده وپدرش دارد می‌فروشدش. فوری خودش را سر بازار رساند و به‌مرد گفت: قوچ را چند می‌دهی؟

مردگفت صد تومن.

ای‌وای‌های صد تومن راداد وریسمان قوچ‌را گرفت که ببردش. مرد گفت: ریسمان‌گردنش را نمی‌فروشم.

ای‌وای‌های گفت: آخر من‌که نمی‌توانم قوچ را این‌جوری ببرم.

مرد گفت: خودت می‌دانی، ریسمانش فروشی نیست.

ای‌وای‌های صدتومن دیگر داد و گفت: یك‌ریسمان چه ارزشی دارد. بیا این صدتومن دیگر پول ریسمان.

مردمی هم‌که دور آن‌ها جمع شده بودند گفتند: بابا راست می‌گوید، قوچ بدون ریسمان را‌که نمی‌شود با خود برد. بیچاره صدتومن برای یك تکه ریسمان پول می‌دهد باز ناز می‌کنی؟

آن‌قدراز این‌ور آن‌ور متلك بار مرد کردندکه آخر سر از رو رفت و ریسمان را هم فروخت وکدر وپشیمان به‌خانه برگشت دید ابراهیم نیست.

ای‌وای‌های قوچ‌راکشان‌کشان‌برد. سرراه می‌گفت: فقط جاروکردن بلدی، ها؟ الان حسابت را کف دستت می‌گذارم.

دختر ای‌وای‌های از دور دیدکه پدرش ابراهیم را گرفته می‌آورد. فهمید کارد خواهد خواست‌که سر قوچ را ببرد. زود هرچه‌کارد توی خانه بود، قایم کرد و دود غلیظی توی خانه راه انداخت که چشم چشم را نبیند. ای‌وای‌های از بیرون داد زد: دختر کارد را بردار بیاور.

دخترگفت: پدر همه جا پر از دود است نمی‌توانم پیدایش‌کنم.

ای‌وای‌های‌گفت: توبیا قوچ رانگاه‌دار خودم بیایم

پیدا کنم.

دختر سرریسمان را گرفت وسرش را گذاشت بیخ گوش ابراهیم و گفت: سرقولت هستی؟

ابراهیم باز قسم خورد که او را به‌زنی بگیرد. دختر سر ریسمان را ول کرد داد زد: پدر بیا، قوچ از دستم در رفت.

ای‌وای‌های هولکی از توی خانه بیرون آمد وافتاد دنبال قوچ. قوچ گنجشگی شد وپرید. ای‌وای‌های یك قرقی‌شد وافتاد دنبال گنجشك. گنجشك خودش راانداخت به‌اتاق پادشاه. قرقی هم پشت سرش وچنگالش را دراز کرد که گنجشك رابگیزد. گنجشك شد یك دسته‌گل زیبا و افتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد یك درویش و دم در ایستاد که پادشاه، دسته‌گل مرا بده. پادشاه هرقدر پول به درویش داد راضی نشد و گفت که من دسته‌گل خودم را می‌خواهم. پادشاه ناچار دسته‌گل را به‌طرف درویش دراز کرد که بگیربرو، دست از سر ما بردار. اما یك‌دفعه دسته گل یك مشت ارزن شد و ریخت به‌زمین. درویش هم شد یك ماکیان وشروع کرد به‌چیدن دانه‌های ارزن. آخرین دانه ارزن یك‌دفعه به‌صورت گنجشك درآمد وبنا کرددورو براتاق پریدن. ماکیان شد یك‌قرقی وافتاد دنبال گنجشك. گنجشك شد یك دسته‌گل وافتاد توی دامن پادشاه. قرقی شد یك درویش وایستاد دم در که‌پادشاه، دسته‌گل مرا بده.

پادشاه و وزیر مات و مبهوت این منظره را نگاه می‌کردند وچیزی نمی‌گفتند. یك‌دفعه از زبان پادشاه در رفت که وزیر بازی عجیبان ـ غریبان باید همین باشد.

یك دفعه دسته‌گل به‌صورت ابراهیم درآمد و گفت: بلی پادشاه. درست گفتی. من‌رفته‌ام بازی عجیبان ـ غریبان یادگرفته‌ام. حالا تو هم به‌عهد خود وفاکن ودخترت را بمن بده.

پادشاه چارهٔ دیگری نداشت غیر ازاین‌که قبول کند.

بعد ابراهیم گفت: حالا درویش دم در را بگو دست از سرکچل من بردارد وپی‌کار خودش برود.

پادشاه به‌درویش گفت‌که بگذارد برود. درویش که همان ای‌وای‌های خودمان باشد، گفت من حرفی ندارم. می‌روم. اما ابراهیم باید شب چهارشنبه مهمان من باشد.

ابراهیم قبول کرد و ای‌وای‌های را راه انداخت.

شب‌چهارشنبه‌ابراهیم به‌خانهٔ ای‌وای‌های رفت دختر ای وای‌های دست او را گرفت وبه‌زیرزمین برد. ابراهیم اتاقی دید پر از آدم‌های طلایی. دختر گفت: این‌ها را که می‌بینی یك‌وقتی مثل من وتو زنده بودند، پدرم همه‌شان را طلاکرده. امشب هم می‌خواهد تو را ببرد به‌قبرستان کهنه وطلایت بکند. وقتی به‌قبرستان رسیدید اسب را به تو می‌سپارد وخودش داخل یك قبری می‌شودکه افسون بخواند. کمی بعد مرده‌ای از توی قبر درمی‌آید که گرزهٔ آتشی در دست‌گرفته. مرده هر کی را جلوش ببیند، گرزه را برسرش می‌زند و او را طلا می‌کند. تو باید اسب را ول‌کنی و در جایی قایم بشوی. مرده وقتی ببیند کسی نیست، توی قبر برمی‌گردد وگرزه را برسرپدرم می‌زند. آن‌وقت هم‌خودش وهم پدرم طلا می‌شوند. توهردوتایشان را برمی‌داری می‌آوری این‌جا.

نصف شب ای‌وای‌های به‌ابراهیم گفت: ابراهیم من در بیرون کمی کار دارم. پاشو گلیمی بردار با هم برویم برگردیم.

ابراهیم گلیمی برداشت، سوار اسب شدند وراه‌افتادند وکنار قبرستان ای‌وای‌های پیاده شد و به‌ابراهیم گفت: ابراهیم، تو دهنهٔ اسب رابگیر من الان برمی‌گردم.

ای‌وای‌های رفت به‌قبرستان وابراهیم فوری افسار اسب را به‌سنگی بست وقایم شد. کمی بعد مرده‌ای بیرون آمد که گرزهٔ آتشی در دست داشت و از حدقهٔ چشمانش آتش بیرون می‌ریخت. کمی این طرف وآن‌طرف را نگاه کرد، بالا وپایین رانگاه کرد، کسی راندید و برگشت. مدتی گذشت. ابراهیم صدایی شنید وبعد آتش سبز رنگی از قبر بیرون زد. ابراهیم کمی صبرکرد و بعد رفت سر قبر دید ای‌وای‌های ومرده طلا شده‌اند. گلیم را آورد و مرده را لای آن پیچید وبرگشت پیش دختر ای‌وای‌های.

دختر ای‌وای‌های دم درچشم به‌راه بود که ببیند کدام یك سالم برمی‌گردد. وقتی چشمش به‌ابراهیم افتاد ازخوش‌حالی فریادکشید و جلو دوید. ابراهیم دختررا به زنی گرفت وطلاها همه مال او شد. بعدهم دختر پادشاه را گرفت وبه‌دلخواه خود رسید.

نخودی

روزی روزگاری زن‌وشوهری بودندکه بچه‌نداشتند و هرچه دوا ودرمان‌کرده بودند، سرکتاب بازکرده بودند و جادو وجنبل‌کرده بودند، فایده‌ای ندیده بودند.

عاقبت روزی درویشی دم درآمد وگل‌مولایی‌گفت. وقتی زن آمدکه درویش را راه بیندازد. درویش ملتفت شدکه سه‌گرهش توی هم است. به‌اوگفت: خواهر، چرا این‌جور گرفته وغمگینی؟

زن آهی‌کشید وگفت: از خدا پنهان نیست ازتوچرا پنهان‌کنم. هرکاری می‌کنم بچه‌دار نمی‌شوم.

درویش‌گفت: این‌که‌کاری ندارد. مشتی نخود توی آب بریز و بگذار زیر سرت. صبح پا می‌شوی می‌بینی نخودها شده‌اند بچه.

زن درویش را راه انداخت وبرگشت یك کاسهٔ پر نخود توی آب کرد وگذاشت زیر سرش وخوابید.

صبح‌که از خواب بیدار شد دید دوروبرش صدها بچهٔ ریزه جست‌وخیز می‌کنندکه یکی می‌گوید: ننه، برای من‌کفش بخر، آن یکی می‌گوید: ننه، برای من‌لباس بخر.

زن‌که حال واحوال راچنین دیدگفت: ما از خیر بچه گذشتیم.

ازاین‌رو رفت تنور را آتش‌کرد وهمهٔ نخودها را جاروکرد وریخت توی تنور اما یکی از نخودها خودش را انداخت توی سوراخ‌سنبه‌ای ونسوخت. ظهر شد. زن برای مردش ناهار پخت ودر دستمالی پیچید ودور وبرش را نگاه‌کرد. کسی را ندید. آهی‌کشید و گفت: کاشکی همهٔ نخودها را توی تنورنریخته بودم. الان این راکی ببرد واسهٔ مردم؟

نخودی ازتنور بیرون آمد و گفت: ننه‌جان، غصه نخور. ناهار پدرم را بده من می‌برم.

ننهٔ نخودی خیلی خوش‌حال شد. دستمال را به‌پشت الاغ بست ونخودی را برداشت گذاشت روی آن. نخودی فوری جست زد ورفت توی‌گوش‌الاغ چمباتمه زد ونشست والاغ را راه انداخت.

مرد داشت مزرعه راخیش می‌زدکه دیدالاغ‌بی‌صاحبی داخل مزرعه شد. این‌ور آن‌ور نگاه‌کرد، کسی را ندید. داد وفریاد راه انداخت اما الاغ اصلا چیزی سرش نمی‌شد و درست می‌آمد به‌طرف او. مرد چوبدستیش را برداشت که الاغ را بزندکه نخودی جست زد افتاد بیرون و جلو پدرش ایستاد وگفت: پدرجان برایت ناهار آورده‌ام.

مرد خیلی خوش‌حال شد که آخر سرصاحب پسری شده.

نخودی گفت: پدرجان، تو ناهارت را بخور من می‌روم پیش پادشاه که طلب تو را ازش بگیرم.

مرد هر چه‌قدر گفت که نرو، من اصلا از پادشاه طلبکار نیستم، به‌خرج نخودی نرفت. و گفت: پدرجان، تو این چیزها سرت نمی‌شود، من خودم می‌دانم که پادشاه چه‌قدر به‌تو قرض دارد. تو کاریت نباشد من خودم می‌روم وطلب تو را ازش می‌گیرم.

نخودی رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه یك بیستی[۱] به‌پدر من قرض داری. زودباش بده.

پادشاه به‌غلامش گفت: یك بیستی به‌این‌بدهید راهش بیندازید.

اماهرچه پول جلو نخودی ریختنند گفت: هیچ‌یك این‌ها بیستی پدرم نیست. من بیستی خود او را می‌خواهم.

آخر سر پادشاه عصبانی‌شد و گفت: ببریدش بیندازید توی آب انبار، خفه شود.

غلامان برسرش ریختند و اورا بردند انداختندتوی آب‌انبار. نخودی توی آب که افتاد بلندبلند گفت بکش، بکش، آب‌ها را تو بکش!

آنوقت همهٔ آب‌ها را توی شکمش کشید و بیرون آمد و باز رفت پیش پادشاه. پادشاه تازه نفس راحتی می‌کشید که عجب از شر نخودی خلاص شدیم، که یك‌دفعه نخودی باشکم باد کرده و گنده شده جلوش سبز شدو گفت: زودباش بیستی پدرم را بده.

پادشاه‌بیش‌ترعصبانی شد وفریادزد: ببریدش‌بیندازید توی تنور که بسوزد خاکستر شود.

۱: پول قدیمی وناچیزی است.

غلام‌ها نخودی را برداشتند و توی تنور انداختند. نخودی تا توی تنور افتاد بلندبلند گفت: بریز، بریز آب‌ها را بریز بیرون.

ناگهان همهٔ آب‌ها توی تنور ریخت و آتش را خاموش کرد. نخودی جست زد وآمد بیرون و رفت پیش پادشاه و گفت: زود باش بیستی پدرم را بده.

پادشاه دیدکه حریف این نیم‌وجبی نمی‌شود گفت: ببریدش ول کنید توی خزانه، خودش بیستی پدرش راپیدا کند و گورش راگم کند.

غلام‌ها نخودی را بردند توی خزانه ول کردند. نخودی تاپایش به‌خزانه رسید بلندبلند گفت: بخور، بخور، همه‌اش را بخور.

نخودی همهٔ طلاها وجواهرات را توی شکمش جا داد وآمد بیرون وبه‌پادشاه گفت: پیداکردم.

تا به‌خانه برگردد، دل‌ننه‌اش برای اویك ذره شده بود. ننه‌اش گفت: تا حالاکجا بودی؟

نخودی گفت: کاریت نباشد. زود برو آش اماج بپز.

ننهٔ نخودی یك دیگ آش اماج پخت. نخودی تا می‌توانست آش خورد و بعد تمام طلاها وجواهرات راپس داد ومادرش آن‌ها را جمع کرد و شست ورفت به‌بازار وهر چه دلش می‌خواست خرید.

پیرزن و سه دخترش

یکی بود یکی نبود. پیرزنی بود که‌سه تا دختر داشت. هرسه دختر در خانه مانده بودند و شوهر برایشان پیدا نمی‌شد. روزی پیرزن با خود گفت: باید دست‌به‌کارشوم و دخترها را شوهر بدهم. چه‌کار کنم چه‌کار نکنم؟..

پیرزن پس از مدتی فکر کردن، چرخ‌نخ‌ریسی دختر بزرگ را آورد و گذاشت دم در واو را نشاند پشت چرخ دختر مشغول رشتن شد. عصر کله‌پزی از کار برمی‌گشت، دختر را دید و پسندید و به‌زنی گرفت. فردا پیرزن دختر میانی را آورد دم در و نشاند پشت چرخ. این یکی راهم کباب‌پزی دید و پسندید و به‌زنی گرفت. روز سوم دختر کوچکش را نشاند. او را هم مرد عسل‌فروشی گرفت.

مدتی گذشت. پیرزن باخود گفت: پاشوم‌بروم‌ببینم دخترها در چه حالی هستند یک‌سری به‌آن‌ها بزنم.

پاشد رفت یک عباسی[1] داد و از بقال سرگذر برگهٔ شفتالو خرید، ریخت توی جیبش و رفت و رسید به‌خانهٔ

۱: واحد پول قدیم برابر ۲۰۰ دینار وامروز ۲۵ دینار.

دختر بزرگش. در زد. دختر در را باز کرد. سلام، علیك السلام. خوش و بش کردند و رفتند نشستند توی اتاق. پیرزن برگه را داد به‌دخترش. شب‌شد. داماد آمد. کله و پاچه آورده‌بود. به‌زنش گفت: زن، این‌ها را بگذارتوی تنور بپزد صبح می‌خوریم.

وقت خوابیدن رسید. همه که به‌خواب رفتند، پیرزن پاشد رفت سرتنور. کله و پاچه را پخته و نپخته درآورد و شروع کرد به‌نیش کشیدن.

کله‌پز به‌صدای خش‌وخش بیدار شد و گفت: زن، سگ دارد کله و پاچه را می‌خورد. پاشو بیرونش کنیم.

زن و شوهر پاشدند رفتند به‌سر تنور. دختر وقتی که مادرش را درآن حال دید گفت: زن، پاشو، از این‌خانه برو. آبروی مرا بردی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده بروم.

برگه‌ها را گرفت و صبح زود هجوم برد به‌طرف خانۀ کباب‌پز. برگه‌ها را داد به‌دخترش و گرم صحبت شدند. عصر کباب‌پز آمد. گوشت برای کباب آورده‌بود. از قناره آویختند و آمدند و نشستند. وقتی که شام‌خوردند و خوابیدند، پیرزن با خود گفت: پاشوم بروم به‌مطبخ، خیلی‌وقت است گوشت نخورده‌ام.

آن‌وقت پاشد ورفت. دیددستش به‌قناره‌نمی‌رسد. هی پرید و پرید، بازدستش نرسید. کباب‌پز به‌صدای تاپ‌تاپ بیدار شد و گفت: زن، پاشو! دزدآمده.

پاشدند و رفتند دیدند. پیرزن هی‌می‌پرد بالا که گوشت را بگیرد، دستش نمی‌رسد. دختر که ننه‌اش را در

آن حال دید، گفت: وای که آبرویم ریخت.

صبح به پیرزن گفت: پاشو برو به‌خانه‌ات، دیگر نمی‌خواهم این‌جا بمانی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده بروم.

برگه‌ها را گرفت و هجوم برد به‌طرف خانهٔ دختر کوچکش. در همسایگی‌شان عروسی بود. این‌ها را هم دعوت کرده بودند، دختر گفت که من مهمان دارم،نمی‌تونم بیایم. گفتند که مهمان را هم بیاورید.

مادر و دختر پاشدند و رفتند به‌خانهٔ عروس. آن‌ها هم عسل‌فروش بودند. مطرب‌ها و نوازنده‌ها می‌زدند و می‌رقصیدند و بزن بشکنی راه انداخته بودند که بیا و ببین. پیرزن یواشکی رفت جای کوزه‌های عسل را پیدا کرد. دست‌کرد از یك کوزهٔ کوچك عسل بخورد، دستش گیرکرد و هرچه تلاش کرد رها نشد. ناچار کوزه‌هارا زد زیر چادرش و آمد نشست توی مجلس. وقت خوابیدن رسید. تابستان بود و شب مهتاب. رخت‌خواب پیرزن را در حیاط انداختند. نیمه‌شب پاشد که کوزهٔ عسل راکاریش بکند. این طرف و آن‌طرف می‌گشت که چشمش افتاد به‌یك سنگ صاف و مرمری. نگو که سنگ نبود و کلهٔ بی‌موی نوازنده‌ای بود که زیر نور ماه برق می‌زد. پیرزن دستش را بالابرد و کوزه را محکم زد به‌کلهٔ نوازنده، داد و فریادش بلند شد. همه از خواب پریدند و دیدند که خون از سرو روی نوازنده می‌ریزد و فریاد می‌زند که: وای، ذلیل شده‌ها، سرم را شکستند!... وای، مردم!..

دختر که مادرش را در آن حال دید، از شرم رفت

و در پستویی قایم شد. صبح به‌ننه‌اش گفت: دیگر بس است. پاشو برو که آبرویم را ریختی.

پیرزن گفت: برگه‌های مرا بده تا بروم.

دختر برگه‌ها را داد و گفت: بیا. و پاشو گم‌شو!..

پیرزن‌برگه‌ها را گرفت و راه افتاد به‌طرف خانه‌اش. آمد رسید به‌دکان بقالی سرکوچه. به‌بقال گفت: برگه‌هایت را بگیر و یك‌عباسی مرا بده، برگه مرگه لازم ندارم.

بقال اول قبول نمی‌کرد. آخرسر دید که پیرزن دست‌بردار نیست، برگه‌ها را گرفت ویك‌عباسی را به‌او پس‌داد.

پیرزن آمد نشست توی خانه‌اش و دیگر به‌دیدن دخترهایش نرفت.

ملك‌محمد

...اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین‌گفتار چون بئله روایت ائیله‌ییلر، شاه‌عباس جنت‌مکان، ترازی‌یه ووردوتکان، ایکی قوز بیر گیرده کان.

گئتمیشدیك باغا، گؤزوم بیر گوله دوشدو، سیاه سونبوله دوشدو، دونیادولاندی، گردش ووردو بیزیمکی ده‌بئله دوشدو.

بیر نلبکی بیر (پر) نابات، یوخون گلیر باشین قوی یات، محمد جمالینه بیر صلوات.

گونلرین بیرگونونده، شاه عباسین دوربونونده...

...پادشاهی بود که کبوتری داشت. پادشاه کبوترش را خیلی دوست داشت و برای او قفسی از طلا درست‌کرده بود. گاهی می‌آمد کنار قفس می‌نشست و بادست خودش به‌کبوتر دان می‌داد.

روزی باز کنار قفس نشسته‌بود که کبوتر دیگری عین کبوتر خودش آمد و منقارش را گذاشت روی‌کبوتر اولی و بعد پرواز کرد و رفت. پادشاه از کبوتر پرسید:

چی می گفت؟

کبوتر گفت: عروسی برادرم است. آمده بود مرا ببرد. اگر اجازه بدهی می‌روم سر سه‌روز برمی گردم.

پادشاه گفت: باشد، برو. اما موقع برگشتن سوقاتی مرا فراموش نکنی.

وزیر می‌خواست نگذارد که پادشاه کبوتر را آزاد کند اما پادشاه اعتنایی نکرد. کبوتر رفت و پس از سه‌روز برگشت. در منقارش یك تخم سیب آورده بود.

پادشاه امر کرد تخم را در باغ کاشتند. چند سالی که گذشت، تخم درخت بزرگی شد و چند تا سیب درشت و طلایی آورد. پادشاه به‌باغبان گفت که اگر یکی از سیب ها گم شود، توی گلویت سرب داغ می‌ریزم. از این رو باغبان همیشه سیب‌ها را می‌پایید؛ تااین که یك‌روز که برای سرکشی آمده بود، دید شب یکی ازسیب‌ها را چیده‌اند. زودی آمد و به‌پادشاه خبر داد. پادشاه سه‌پسر داشت. پسر بزرگ‌تر را فرستاد که در باغ کشیك بدهد و دزد را پیدا کند.

پسر بزرگ‌تر تا نصف شب بیدار ماند. خبری نشد. زیر درخت دراز کشید و خوابش برد. صبح بلند شد دید باز یکی دیگر از سیب‌ها را چیده‌اند.

شب دوم برادر میانی به‌باغ آمد. او هم مانند برادرش نصف شب خوابش برد و صبح بلند شد دید سیب دیگری کم شده.

شب سوم پسر کوچك‌تر که اسمش ملك محمد بود، پیش پدرش رفت و گفت: اجازه بده امشب خودم در باغ

کشیك بدهم. حتماً دزد را پیدا می‌کنم.

پادشاه اجازه داد. ملك محمد به‌باغ رفت. نصف شب شد دید از زور خواب نمی‌تواند سرپا بند شود. انگشتش را برید و به‌جای بریدگی نمك زد تا خوابش نبرد. مدتی گذشته بود که یکدفعه آسمان لرزید و صدای وحشتناکی بلند شد و دستی به‌طرف درخت سیب دراز شد که سیبی بچینند. ملك‌محمد زود شمشیرش را کشید، و زد دست دزد را برید و انداخت به‌زمین.. آن‌وقت گرفت خوابید. صبح پیش پدرش رفت و ماجرا را نقل کرد.

سه‌تا برادر رد خونی را که از دست بریده به‌زمین ریخته بود، گرفتند و رفتند تا به‌سرچاهی رسیدند. طنابی به‌کمر برادر بزرگ‌تربستند که به ته چاه برود. وسط راه برادربزرگ‌تر داد وفریاد راه انداخت که سوختم، سوختم. مرا بالا بکشید!

بعد برادر وسط توی چاه رفت و وسط راه داد و فریاد راه انداخت. ملك‌محمد گفت:

حالا مرا بفرستید پایین. اما هرچه‌قدر داد و فریاد کردم، گوش نکنید.

ملك‌محمد طناب را به‌کمرش بست و پایین رفت. ته چاه سیاه بود. خوب که دور و برش را نگاه کرد، دید از دور روشنایی می‌آید. رفت به‌طرف روشنایی و حیاطی دید که دورادورش اتاق بود. ملك محمد تو رفت. دختر زیبایی نشسته‌بود و دیوی سرش‌را روی زانوی او گذاشته خوابیده بود. دختر تا چشمش به‌ملك‌محمد افتاد گفت: ملك‌محمد، تو کجا و این‌جا کجا؟ پرنده نمی‌تواند این‌جا

پربزند. این‌جا خانهٔ دیوهاست. الان اگر دیو بیدار شود تورا یك لقمهٔ چپ می‌کند. دست برادرش را هم که زخمی کرده‌ای، دلش ازت پر خون است. زود از این‌جا برو.

ملك محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشهٔ عمرش کجاست؟

دختر گفت: سر رف. اما تو که دستت نمی‌رسد.

ملك محمد خنجرش را کشید و به‌پای دیو فرو کرد. دیو گفت: دختر، مگس‌ها را بتازان یك کمی بخوابیم.

ملك محمد خنجرش را بیش‌تر فرو کرد. ناگهان دیو عصبانی شد و بلند شد که پدر مگس‌ها را درآورد که چشمش به‌ملك‌محمد افتاد. قهقهه‌ای زد و گفت: خوب به‌دستم افتادی. توی آسمان دنبالت می‌گشتم، این‌جا گیرت آوردم.

آن‌وقت ملك محمد را گرفت و سردستش بلندکرد تا به‌زمین بزند. ملك‌محمد زودی شیشهٔ عمر دیو را از سر رف برداشت. دیو گفت: حالت چه‌طور است ملك‌محمد؟ الانه از آن بالا می‌اندازمت تکه‌تکه شوی.

ملك‌محمد گفت: تا وقتی شیشهٔ عمرت در دست من است هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی.

دیوتا این حرف را شنید، ملك محمد راآهسته به‌زمین گذاشت و بناکرد به‌زاری و التماس کردن. ملك‌محمد اعتنایی نکرد و شیشه را محکم به‌زمین زد. دیو افتاد و مرد.

ملك محمد از آن‌جا رفت به‌حیاط دومی. آن‌جاهم دیوی سرش را روی زانوی دختر قشنگی گذاشته خوابیده

بود. ملك‌محمد آرام وارد اتاق شد و سلام کرد. دختر گفت: ملك‌محمد، تا دیو بیدار نشده، فرار کن والا هم تو را می‌کشد و هم مرا.

ملك‌محمد گفت: تو کاریت نباشد. شیشهٔ عمرش کجاست؟

دختر گفت: شیشهٔ عمرش را از گردنش آویخته.

ملك محمد باز نوك خنجرش را به‌پای دیو فروکرد. دیو عصبانی شد و پاشد ملك‌محمد را دید و برش داشت که به‌زمین بزند. اما ملك محمد مجال نداد و زودی شیشهٔ عمرش را قاپید و توی دستش گرفت. دیو شروع کرد به زاری و التماس‌کردن اما ملك‌محمد اعتنایی نکرد و شیشه را برزمین زد. دیو مثل آواری روی زمین پهن شد.

در حیاط سوم چشم ملك‌محمد بدیو بدترکیب و بزرگی افتاد که دست راستش را در پارچه‌ای پیچیده خوابیده بود و دختر زیبائی بالای سرش نشسته بود و او را بادمی‌زد. دختر تا ملك‌محمد را دید گفت: ملك‌محمد! توکجا و این‌جا کجا؟ الان‌دیو بیدارمی‌شود وتورامی‌کشد. دستش را هم‌که بریده‌ای، پاك عصبانی است.

ملك محمد گفت: شیشهٔ عمرش کجاست؟

دختر گفت: من هم نمی‌دانم. تاحالا چند دفعه ازش پرسیده‌ام، عصبانی شده و مرا کتك‌زده. حالا بیا تورا قایم کنم تا ببینم چی پیش می‌آید.

دختر افسونی خواند و ملك محمد را به‌صورت‌سیبی درآورد و گذاشت سر تاقچه. کمی بعد دیو بیدار شد و خواست بیرون‌برود. دختر گفت: آخرتوچرا به‌من‌نمی گوئی

شیشهٔ عمرت کجاست؟ تو هر روز به‌شکار می‌روی و من در خانه تنها می‌مانم، می‌خواهم سرم را با آن گرم کنم تا تو برگردی.

دیو گفت: توی همین جاروب قرار دارد. اما به‌کسی نگویی، ها!

دیو گذاشت رفت. دختر جاروب را برداشت و تا می‌توانست بزك و دوزکش کرد و گذاشت بالای اتاق. وقتی دیو برگشت به‌دختر گفت: بوی آدمیزادی چیزی می‌آید!... بوی بادام بوداده می‌آید!..[1]

دختر گفت: حتماً سرکوه خورده‌ای بویش لای دندان‌هایت مانده!

دیو یك چوبدستی برداشت و لای دندان‌هایش را خلال کرد و یکی دوتا ساق و دست‌الاغ و اسب درآورد و دور انداخت بعد که چشمش به‌جاروب افتاد، گفت: این چیه؟

دختر گفت: مگر خودت نگفتی شیشهٔ عمرت توی جاروب است؟

دیو قاه‌قاه خندید و گفت: عجب دخترساده‌ای هستی! توی حوض یك قوطی هست و توی قوطی دوتا مرغ، یکی سیاه و یکی سفید. شیشهٔ عمر من توی شکم سفیده قرار دارد.

فردا صبح دیو تنوره کشید و رفت. دختر افسونی

۱: در اصل ترکی، گفته می‌شود: آدام ـــ مادام ایییسی‌گلیر، شاققیلی بادام ایییسی‌گلیر!...

خواند و به‌سیب فوت کرد. سیب شد ملک‌محمد. دوتایی آمدند سر حوض وزیرآب حوض را زدند و قوطی را برداشتند. ملک محمد قوطی را بازکرد و مرغ سفید را سربرید و شیشه را در آورد و به‌زمین زد.

ناگهان هوا تیره و تار شد و لاشهٔ دیو از آسمان به‌زمین‌افتاد. ملک محمد هرسه دختر را برداشت، آمدند ته‌چاه. آن‌وقت برادرش را صدا زد که طناب را پایین بیندازید. دخترها را یکی‌یکی بالا فرستاد. نوبت که‌به‌دختر سومی رسید گفت: ملک‌محمد به‌تراست‌تو خودت بالابروی، و الا برادرهایت تورا بالا نمی‌کشند و برای همیشه ته چاه می‌مانی.

از دختر اصرار، از ملک‌محمد انکار. آخرسر دختر رفت بالا و پشت سرش ملک‌محمد طناب را به‌کمرش‌بست و تکان‌داد. برادرها طناب را بالاکشیدند اما وسطراه‌آن را بریدند و ملک‌محمد افتاد به‌ته‌چاه. کمی در ته‌چاه‌ایستاد بعد یادش آمد که وقتی دختر از ته‌چاه بالارفت به‌او گفته بود: «اگر تو را بالانکشیدند، بایست ته‌چاه، دوتا قوچ سفید و سیاه می‌آیند از جلوت رد می‌شوند تو جست بزن بنشین روی قوچ سیاه. قوچ سیاه تو را پرت می‌کند روی قوچ سفید. آن هم تورا می‌اندازد به‌دنیای روشنی.»

ملک‌محمد مدتی صبر کرد تا قوچ‌ها پیدایشان شد. ملک‌محمد به‌قول معروف از هول حلیم توی دیگ افتاد. از دیدن قوچ‌ها آن‌قدر خوش‌حال شد که پشت قوچ سفید سوار شد. قوچ سفید پرتش کرد روی قوچ سیاه و قوچ سیاه او را انداخت به‌دنیای سیاهی. ملک محمد چشم‌هایش

را مالاند و دور و برش را نگاه کرد. همه‌جا سیاه سیاه بود. یکی دو ساعت چشم‌هایش را بست تا خوب به‌تاریکی عادت کرد بعد پاشد و راه‌افتاد. رفت و رفت و آخر سر پاهایش آن‌قدر خسته شدند که ملك‌محمد دیگر نمی‌توانست یك‌قدم هم جلوتر برود. از این‌رو زیر درختی گرفت خوابید. ناگهان به صدای جیغ و بیغ از خواب پرید و چشمش به‌اژدهای گنده‌ای افتاد که از درخت بالا می‌رفت تابچه های سیمرغ را توی لانه‌شان بخورد. بچه‌های سیمرغ از ترس داد و فریاد راه انداخته بودند. ملك‌محمد زود شمشیرش را کشید و اژدها را دوشقه کرد. یك شقه‌اش را انداخت جلو بچه‌ها و شقهٔ دیگرش را نگاه داشت برای سیمرغ و دوباره گرفت خوابید.

سیمرغ که به‌لانه‌اش برگشت چشمش به‌مردی افتاد که پای درخت خوابیده بود. با خود گفت: آهان، خوب گیرش آوردم. هرسال می‌آید بچه‌های مرا می‌خورد و درمی‌رود اما حالا دیگر نمی‌گذارم از دستم سالم دربرود. سیمرغ به‌کوه‌قاف برگشت و یك‌کوه درست و حسابی را برداشت و آورد تا برسر ملك‌محمد بزند. بچه‌ها تا مادرشان را در آن حال دیدند فریاد زدند: دست‌نگاه‌دار مادر. این مرد جان مارا نجات داده اگر او نبود اژدها مارا می‌خورد.

سیمرغ کوه را سرجایش برگرداند و برگشت بالش را پهن کرد روی ملك‌محمد که سرما نخورد. ملك‌محمد بیدارشد دید لحاف بزرگی رویش انداخته‌شده، بلند شد نشست. سیمرغ گفت: جوان، تو خدمت بزرگی به‌من کرده‌ای. حالا چیزی از من بخواه تا به‌تو بدهم.

ملك‌محمد گفت: مرا ببر به‌دنیای روشن.

سیمرغ گفت: چیز بسیار سختی ازم خواستی اماقبول می‌کنم. برو هفت شقه گوشت بخر و هفت‌مشک‌آب،برویم.

ملك‌محمد رفت و گوشت و آب را حاضر کرد.

سیمرغ گفت: چیزبسیار سختی ازم‌خواستی اما قبول «گوشت!»، آب بده و هروقت گفتم «آب!» گوشت بده.

ملك محمد نشست روی بال سیمرغ و راه‌افتادند. سیمرغ از هفت دریای کوه و آتش گذشت سر راه هروقت می‌گفت: «آب!»، ملك‌محمد گوشت می‌داد و هروقت می‌گفت: «گوشت!»، آب‌می‌داد. از قضا زد و عوض آب گوشت داد و سیمرغ آن‌را پایین انداخت. نزدیك‌های دنیای روشن سیمرغ گفت: آب!

ملك‌محمد دید گوشت تمام شده است، ناچارشمشیرش را کشید ران خودش را برید و گذاشت توی دهان‌سیمرغ. سیمرغ دید گوشت شیرین است، توی دهانش نگاه داشت و نخورد.

عاقبت رسید به‌دنیای روشن. سیمرغ سر کوهی‌نشست و گفت: خوب، ملك‌محمد، حالا راه بیفت برو به‌ولایت خودت.

ملك‌محمد گفت: من این‌جا کمی استراحت می‌کنم بعد راه می‌افتم، تو برو. به‌امان‌خدا.

سیمرغ گفت: شوخی شوخی با ما هم شوخی! من می‌دانم چرا راه نمی‌افتی.

آن‌وقت گوشت ران محمد را از دهانش درآورد و سرجایش چسباند و یکی دوتا از پرهای خود را به‌او

داد و گفت: هروقت احتیاجی به‌من پیدا کردی، یکی از پرها را آتش بزن تا من بیایم.

ملك‌محمد ازکوه پایین آمد، و آمد و آمد تا رسید به‌ولایت خودش و پیش زرگری شاگرد شد.

روزی از روزها پسر بزرگ شاه به‌دختر سومی گفت: تو باید زن من بشوی.

دختر گفت: حاضرم اما به‌دوشرط. شرط اولش این است که یك خروس طلایی برای من حاضر کنی که مثل خروس راست راستی آواز بخواند.

دختر وقتی توی چاه بود، یك همچنین خروسی‌برای خودش داشت.

پسر پادشاه به‌تمام زرگرهای شهر خبرداد که کی می‌تواند چنین خروسی بسازد. همه‌گفتند ما بلد نیستیم. ملك‌محمد گفت: باشد مادرست می‌کنیم.

استاد زرگر گفت: ماشاالله چه زود زرگری یاد گرفتی. دو روز بیش‌تر نیست آمده‌ای این‌جا، حالا ازکجا می‌توانی روی دست همهٔ استادان شهر بلندشوی؟

ملك‌محمد گفت: توکاریت نباشد. جواب پادشاه را خودم خواهم داد.

شب که استاد به‌خانه‌اش رفت، ملك محمد یکی از پرها را آتش زد و سیمرغ آمد. ملك‌محمد گفت‌فلان‌خروس را از فلان جا برای من بیاور این‌جا.

صبح ملك‌محمد جلو دکان را آب و جارو کرد و خروس را گذاشت وسط دکان. خروس بناکرد به‌آواز خواندن و مردم برای تماشا جمع شدند. استاد از دوردید

جلو دکان خیلی شلوغ است. دلش هری ریخت‌تو. پیش خود گفت: حتماً قراولان شاه آمده‌اند مرا ببرند به‌زندان.

جلو دکان که رسید مردم را کنار زد که بابابکشید کنار ببینم چه خبر است، چه بلایی می‌خواهند سر من دربیاورند. اما وقتی چشمش به‌خروس افتاد، از ذوق و خوش‌حالی نفهمید چه‌طوری خروس را قاپید وپیش‌پادشاه برد.

دختر خروس را که دید یقین کرد که ملك‌محمد برگشته است. اما باز برای این‌که کاملا مطمئن شود به‌پسر پادشاه گفت: حالا ازت یك آسیاب طلایی می‌خواهم که خود به‌خود گندم آرد کند.

دختر توی چاه یك همچنین آسیابی برای خودش داشت.

باز آمدند سراغ استاد ملك محمد که هیچ کسی بلد نیست، الا تو.

ملك‌محمد قبول کرد تا فردا آسیاب را درست کند و استاد هرقدر اصرار کرد که بابا ولشان‌کن، تو از کجا می‌توانی آسیاب این‌جوری درست کنی، ملك محمد قبول نکرد. شب دوباره پرسیمرغ را آتش زد و سیمرغ رفت آسیاب را برایش آورد. دو روزبعد آدم‌های شاه آمدند و استاد و شاگردش را به‌عروسی پسر پادشاه دعوت کردند. استاد لباس‌های نوش را پوشید و به‌ملك‌محمد گفت: پاشو دست و صورت خود را بشور برویم به‌عروسی.

ملك محمد گفت: من دو شب پشت سرهم نخوابیده‌ام. به‌تر است کمی بخوابم.

استاد که گذاشت رفت، ملك محمد پرسیمرغ را آتش زد. سیمرغ آمد. ملك محمد گفت: يك دست لباس قرمز و يك اسب قرمز برایم حاضر کن.

سیمرغ لباس‌هارا حاضر کرد. ملك‌محمد جلدی آن‌ها را پوشید. و سوار اسب شد و رفت به‌دربار.

اورا با احترام به‌داخل قصر بردند. ملك‌محمد چنان رقصی کرد که همه حیران ماندند. بعد شمشیرش را کشید و گردن پسر بزرگ‌تر را زد و تامردم دست و پای‌خودشان را جمع کنند وبفهمند چی‌شده، ملك محمد بیرون آمد و اسبش را سوارشد ورفت به‌دکان. وقتی استاد برگشت گفت: ملك‌محمد، تو خوب کاری کردی نیامدی. عروسی تبدیل به‌عزا شد. يك جوان قرمز پوشی آمد و رقص کرد و بعد پسر پادشاه را کشت و در رفت.

ملك محمد گفت: افسوس. جوان رعنایی بود.

چند روزی گذشت. پسر میانی به‌پدرش گفت: حالا که برادرم مرد باید دختر را من به‌زنی بگیرم.

باز شهر را آیین بستند وجشن‌عروسی شروع شد. شب عروسی‌استاد به‌ملك‌محمد گفت: پسر، پاشوبرویم به‌عروسی.

ملك محمد گفت: من حوصله ندارم. می‌خواهم کمی بخوابم.

استاد که رفت ملك محمد پرسیمرغ را آتش زد و يك دست لباس سبز و يك اسب سبز از او خواست. سیمرغ لباس و اسب را حاضر کرد. ملك محمد لباس‌ها را پوشید سوار اسب شد وراه افتاد به‌طرف قصرپادشاه. قراولان سوار سبزپوش را با احترام به‌داخل بردند. سوارسبزپوش آمد

وسط مجلس و شروع کرد به‌رقصیدن. مردم با خوش‌حالی و تعجب پایکوبی او را تماشا می‌کردند که ناگهان ملك محمدشمشیرش را کشید و گردن‌پسر پادشاه را زد. قراولان از هر طرف ریختند که او را بگیرند. ملك محمد فریاد کشید: جلو نیایید. من جایی نمی‌روم. همین‌جا می‌مانم.

بعد رفت پیش پادشاه و سرگذشتش را گفت. پادشاه پیشانی پسرش را بوسید و گفت خوب کاری کردی حقشان بود.

هفت‌شبانه‌روز شهر راآیین‌بستند وهمه‌جا راچراغانی کردند. ملك محمد با دختر عروسی کرد. پادشاه چون پیر شده بود و حوصله نداشت، ملك‌محمد را برجای خود نشاند و از پادشاهی کناره کشید.

یئدی ایشدی، مطلبینه یئتیشدی.

بیزووم

این قصه (یامتل؟) روایت‌های متفاوتی دارد که در این‌جا روایت ممقان را می‌خوانید. لطف این قصه در این است که به‌ترکی خوانده شود. از این‌رو از ترجمهٔ آن چشم پوشیدیم.

روایت‌های دیگر این قصه را می‌توانید در کتاب «متل‌ها و چیستان‌های آذربایجان» (تاپماجالار، قوشما جالار)، که نویسندگان همین کتاب جمع‌آوری کرده‌اند، بخوانید.

بیر بیزووم وارایدی.
پیه‌ده[1] یئری‌وارایدی.
آپاردیم سووارماغا
آیاغی بوزدان زوودو.
دئدیم: بوز، سن‌ندن گوزلی سن!
دئدی: من گوزلی اولسایدیم، گون منی ارتیمزدی.
دئدیم: گون، سن‌ندن گوزلی سن!

۱: پیه (به‌فتح هر دو) طویله.

دئدی: من گوژلی اولسایدیم، بولود أوستومی‌آلماز یدی.
دئدیم: بولود، سن‌ندن گوژلی سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم‌یاغیش‌مندن یاغمازیدی.
دئدیم: یاغیش، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم‌اوت‌مندن گؤ گرمزیدی.
دئدیم: اوت، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم قویون منی یئمزدی.
دئدیم: قویون، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم قوردمنی پیرتمازدی.
دئدیم: قورد، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم، ایت منی قاومازدی.
دئدیم: ایت، سن‌ندن گوژلی‌سن!
رئدی: من گوژلی اولسایدیم قری[1] منی اورمازدی
دئدیم: قری سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم سیچان بوغدامی‌آپار مازدی.
دئدیم: سیچان، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: من گوژلی اولسایدیم پیشیك منی‌توتمازدی.
دئدیم: پیشیك، سن‌ندن گوژلی‌سن!
دئدی: گوژلی‌یم‌ها، گوژلی‌یم!
دمیر داراق دیشلی‌یم!

۱: قری ننه.
۲: وورمازدی.

کورسی آلتی قیشلاغیم‌دی،
کورسی اوستو لیلاغیم‌دی[۱].
خانم نمنه پیشیرسه،
اودامنیم قویماغیم‌دی.

۳: یایلاق.

گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود. روزی گوسفند همان‌طوری که سرش به‌زیر بود و داشت برای خودش می‌چرید، یکدفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه‌ای می‌آید به‌طرف او. چشم‌های گرگ دو کاسهٔ خون بود.

گوسفند گفت: سلام‌علیکم.

گرگ دندان‌هایش را بهم‌سایید و گفت: سلام و زهر مار! تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ مگر نمی‌دانی این کوه‌ها ارث بابای من است؟ الانه تو را می‌خورم.

گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. از این‌رو گفت: راستش من باورنمی‌کنم این کوه‌ها مال پدر تو باشند. آخر می‌دانی من خیلی دیر باورم. اگر راست می‌گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه). تودست به‌قبر بزن و قسم بخور تامن باور کنم. البته آن موقع می‌توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خود گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آورده‌ام. می‌روم قسم می‌خورم بعد تکه‌پاره‌اش می‌کنم

و می‌خورم.

دوتایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آن‌جا افتاده بود و خوابیده بود و خواب‌هفت تا پادشاه را می‌دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق این‌جاست. حالا می‌توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به‌درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلوی او را گرفت.

عروسك سنگ‌صبور[1]

یکی بود یکی نبود. زن و شوهری بودند که دختری داشتند به‌اسم فاطمه خانم. فاطمه خانم هر وقت می‌رفت سرچشمه که کوزهٔ آب را پر کند، صدایی از چشمه می‌آمد که: فاطمه خانم، وای برتو، وای برمن!

فاطمه‌خانم دیگر طاقتش طاق شد و حال و احوال را به مادرش تعریف کرد. مادر به پدر گفت: مرد، دیگر نمی‌توانیم دست روی دست بگذاریم و تماشا کنیم. دخترمان دستی‌دستی دارد از بین می‌رود. بیابرویم به یك ولایت دیگری.

دارو ندارشان را فروختند و راه‌افتادند که بروند به‌جای دیگری. آفتاب غروب به‌باغی رسیدند. هرسه تشنه بودند. از شکاف دیوار نگاه کردند، دیدند آب زلالی در باغ روان است. پدر در باغ را تکان داد، باز نشد. مادر زورزد، بازنشد. آخر سر فاطمه خانم دستش را زد به‌در باغ، در باز شد. فاطمه خانم تو رفت و در پشت سرش بسته

۱: نام ترکی قصه: سن ده صبیر قولچاغیم، من ده صبیر قولچاغیم.

شد. مادر و پدر ماندند آن‌ور باغ، فاطمه خانم ماند این‌ور باغ. هر کاری کردند درباز نشد. گریه و زاری کردند اما بی‌فایده بود. آخر سر پدر و مادر گفتند: سرنوشت ما هم این بود! رفتیم به‌امان خدا!

و گذاشتند رفتند.

از این طرف فاطمه خانم خوب که گریه‌هایش را کرد، بلند شد و آبی به‌صورتش زد و بنا کرد باغ را گشتن و دید زدن. ناگهان چشمش به‌اتاقی افتاد. به‌عجله خودش را به‌اتاق رساند. توی اتاق جوانی دراز کشیده بود، بدنش پوشیده از سوزن و سنجاق و روی سینه‌اش یك‌لوح. روی لوح نوشته بودند «هر کسی این لوح را بخواند و سوزن و سنجاق‌ها را در آورد، سر چهل روز این جوان زنده می‌شود.»

فاطمه خانم نشست کنار جوان وبنا کرد به‌دعاخواندن و سنجاق‌ها را درآوردن. شب و روز دعا می‌خواند، گریه می‌کرد و سنجاق‌ها را یکی یکی درمی‌آورد.

روز سی و نهم بود که صدایی از طرف کوچه شنید. کنیز سیاهی را می‌فروختند. فاطمه خانم پیش خود فکر کرد «اگر جوان بلند بشود و اتاق را این‌جوری ریخته و پاشیده ببیند ازمن بدش‌می‌آید به‌تر است که بروم کنیز سیاه را بخرم که زیر بالم را بگیرد و خانه را تر و تمیز کنم.»

با این نیت بلند شد و رفت پشت‌بام و کیسهٔ پول را پایین انداخت و کنیز سیاه را خرید و بالاکشید و بهش گفت: من می‌روم سر وصورتم را بشویم. تو خانه رانظافت

کن تا من برگردم.

دده‌سیاه به‌اتاق آمد و چشمش به‌جوان افتاد شستش خبردار شد که حال و احوال چیست. فوری نشست کنار جوان و سوزن‌ها را تندتند درآورد. سنجاق‌ها که تمام‌شد، جوان عطسه‌ای کرد و بلند شد نشست و دده سیاه را بالای سرش دید. گفت قربان شکل ماهت بروم! تو چهل روز است که نشسته‌ای بالای سر من و سنجاق‌های تن مرا می‌کشی؟

دده سیاه گفت: آری، پس‌چی؟

جوان دده سیاه را به زنی گرفت.

از این طرف فاطمه خانم سروبرش را شست و تمیز کرد و آمد به‌اتاق که باقی سوزن‌ها را درآورد که دید جوان بلند شده و با دده سیاه خوش‌خوش صحبت می‌کند. فهمید که کار از کار گذشته و دیگر پاپی آن‌ها نشد.

ازآن روزبه‌بعد دده سیاه شد خانم خانه و فاطمه‌خانم شد کنیز زرخرید.

چند روز بعد پسر گفت: من می‌روم به‌شهر. هرچه دلتان می‌خواهد بگویید برایتان می‌خرم.

دده‌سیاه پشت چشمی نازك کرد و باقر و غمزه گفت: برای من یك‌انگشتری الماس بخر.

پسر از فاطمه پرسید برای توچی؟

فاطمه خانم جواب داد یك عروسك سنگ صبور.

پسر رفت به‌شهر و کارهایش را که جابه‌جا کردبرای زنش انگشتری الماس خرید و بعد رفت سراغ عروسك سنگ صبور. فروشنده گفت: داداش، هرکی عروسك ازت

خواسته، آدم دردمندی است. تو باید درجایی قایم بشوی به‌حرف‌هایش گوش بدهی و ببینی دردش چیست. آن‌وقت باید دربیایی و او را بگیری که عروسك بترکد و الا خود او خواهد ترکید.

پسر عروسك را به‌خانه‌آورد و به‌فاطمه‌خانم داد. شب که شد فاطمه خانم عروسك را برداشت‌ورفت‌به‌اتاق‌خودش. پسر هم آهسته رفت و پشت‌پرده قایم‌شد.فاطمه‌خانم عروسك را جلوش گذاشت و بناکرد به‌حرف‌زدن و درد دل کردن:

«یکی بود یکی نبود. یك فاطمه خانمی بود که یکی یکدانهٔ پدر و مادرش بود. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم هروقت می‌رفت سرچشمه کوزهٔ آب را پر کند صدایی می‌شنید: فاطمه خانم، وای برتو وای برمن! عروسك سنگ‌صبور، عروسك سنگ صبور!.. پدر و مادرش گفتند که به‌تر است به‌ولایت دیگری کوچ‌بکنیم. سر راه به‌باغی رسیدند. تشنه‌شان شد. توی باغ آب روان بود اما هیچ‌کدام نتوانستند در را بازکنند. اما تا فاطمه خانم دستش را به‌در زد، در بازشد. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!.. فاطمه خانم رفت توی باغ، درپشت سرش بسته شد. پدر و مادر ماندند آن‌ور باغ، فاطمه خانم مانداین‌ورباغ. عروسك‌سنگ‌صبور، عروسك‌سنگ‌صبور!... فاطمه خانم پاشد توی باغ گشتی بزند، اتاقی پیدا کرد.توی اتاق جوانی خوابیده بود، بدنش پوشیده از سوزن‌وسنجاق. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ‌صبور!...روی‌سینهٔ او لوحی بود که نوشته بود هر کسی تا چهل روز سوزن‌ها و سنجاق‌ها را دربیاورد، جوان زنده می‌شود. عروسك سنگ

صبور، عروسك‌سنگ‌صبور!... فاطمه‌خانم بالای سر جوان نشست و سنجاق‌ها و سوزن‌ها را درآورد. چند تابه‌آخر مانده شنید که کنیز سیاهی توی کوچه می‌فروشند. پیش خود گفت که بروم کنیز را بخرم تا زیر بالم را بگیرد و خانه را ترو تمیز کنم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ‌صبور!... کنیزرا به‌خانه آورد و بهش گفت: توخانه را نظافت کن تا من بروم دست و صورتم را بشویم بر گردم. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!... دده سیاه فاطمه خانم را غافلگیر کرد و لوح را خواند و سوزن‌ها را کشید و جوان زنده شد. عروسك سنگ صبور، عروسك سنگ صبور!... جوان خیال کرد که دده سیاه چهل روز بالای سرش نشسته و سوزن‌های تنش را کشیده است. از این‌رو او را به‌زنی گرفت و فاطمه خانم شد کنیز خانه. عروسك سنگ‌صبور، عروسك سنگ‌صبور!... حالا باید یا تو بترکی یا من...»

جوان از پشت پرده بیرون آمد و فاطمه خانم را درآغوش گرفت و سنگ صبور ترکید بعد پسر دده سیاه را بیرون کرد و فاطمه‌خانم را به‌زنی گرفت.

یئدیلر ایچدیلر، مطلبرینه یئتیشدیلر.

بی‌بی‌لی‌جان

روزی روزگاری خواهری بود و برادری، خواهر و برادر یك روزی با خود گفتند: پاشویم برویم به‌شهر دیگری. این‌جا دیگر چیزی گیر نمی‌آید.

خواهر و برادر راه افتادند و رفتند. توی راه برادر تشنه شد. در جای پای اسبی، آب بود. برادر گفت: خواهر من تشنه‌ام، از این آب می‌خورم.

خواهر گفت: نه برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که اسب می‌شوی.

برادر آب نخورد و رفتند. خیلی که راه رفته‌بودند برادر بیش‌تر تشنه شد. در جای پای سگی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر از تشنگی مردم. از این آب می‌خورم.

خواهر گفت: نه‌برادر. دورت بگردم. از این آب نخور که سگ می‌شوی.

برادر باز آب نخورد و راه افتادند. بعد رسیدند به‌جایی که در جای پای آهویی، آب بود. برادر گفت: خواهر، من دیگر نمی‌توانم جلو خودم‌را بگیرم. باید از

این آب بخورَم.

خواهر گفت: نه‌برادر. قربانت بروم. از این آب نخور که آهو می‌شوی.

برادر دیگر حرف خواهرش‌را گوش نکرد و آب را خورد و شد یك آهوی خوشگل و مامانی. خواهر بی‌چاره آهو را هم برداشت و رفت نشست سر کوه.

پادشاه به‌شکار بیرون آمده بود. سرکوه که رسید دید دختر زیبائی نشسته آن‌جا و آهوی زیبایی هم در دور و برش می‌چرد. گفت: ای دختر زیبا، تو کجا و این‌جا کجا!

دختر از سیر تا پیاز سرگذشتش را به‌پادشاه گفت. پادشاه عاشق دختر شد و به‌قشونش خبر داد که: من شکارم را کردم. هرکی شکارش را کرده با من به‌شهر برگردد.

دختر و آهو راهم برداشت و آورد به‌شهر و جشن شاهانه برپاکرد و با دختر عروسی کرد.

دختر کنیز سیاهی داشت. روزی دوتایی به حمام رفته بودند. لخت که شدند کنیز سیاه دختر را هل داد و انداخت توی چاله‌حوض. توی حوض یك وال[1] زندگی می‌کرد. دختررا قورت داد. کنیز سیاه لباس‌ها و زر و زیور او را به‌تن خودش کرد و به‌خانه برگشت. پادشاه گفت: دختر این چه‌وضعی است؟ سیاه سیاه شده‌ای.

کنیز سیاه گفت: آب حمام این‌جوریم کرد.

***

۱: در اصل ترکی، ناقفا بالیق.

نگو که دختر حامله بود. زد و توی شکم وال زایید. یك پسر تپل و مپل زایید و اسمش را اسماعیل گذاشت.

***

از این طرف کنیز سیاه ویار کرد. گفت: آهو را بکشید گوشتش را من بخورم.

پادشاه گفت: دختر، این چه حرفی است؟ آدم که گوشت برادرش را نمی‌خورد.

کنیز سیاه گفت: الله بالله باید بخورم.

پادشاه ناچار امر کرد آهو را بکشند. آهو رویش را کرد به‌طرف پادشاه و به‌زبان خودش گفت: حالا که مرا می‌کشند، اجازه بده بروم گشتی بزنم و برگردم.

پادشاه گفت: خوب. برو گشتت را بزن و برگرد.

آهو رفت سرچاله حوض و گفت:

بی‌بی‌لی‌جان، ها بی‌بی‌لی‌جان!
بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون!
آسیلی، قازانلار آسیلیب.
ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب.
قره قاراواش اتیمه یئریکله ییب.

صدای خواهرش از چاله حوض آمد که:

بی‌بی‌لی‌جان، ها بی‌بی‌لی‌جان!
بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون!
قره قاراواش آتیبدی.
ناقفا بالیق اوتوبدی.
شاه اوغلو شاه اسماعیل.
قوجاغیمدا یاتیبدی،

ساچی گردنیمی توتوبدی

آهو برگشت پیش پادشاه. خواستند که سرش را ببرند، باز آهو گفت: پادشاه ،اجازه بده بروم گشتی بزنم برگردم مرا بکشند.

پادشاه گفت که بگذارند آهو برود. آهو راه افتاد رفت سر چاله حوض. پادشاه هم افتاد بدنبالش که ببیند آهو کجا می‌رود و برمی‌گردد. رفت دید آهو ایستاده سر چاله حوض و می گوید:

بی‌بی‌لی‌جان، ها بی‌بی‌لی‌جان!
بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون!
آسیلی قازانلار آسیلیب.
ایتیلی پیچاقلار ایتیلیب.
قره قاراواش اتیمه یئریکله ییب.

۱: ترجمه فارسی:
بی‌بی‌لی‌جان، ها، بی‌بی‌لی‌جان!
بی‌بی‌لی‌حان، واسه‌ت قربان!
دیگارو ببین رودیگدان
چاقوهارو روی پیشخوان
کنیز سیاهه ویار کرد
گوشت منو اختیار کرد!..
. . . .
کنیز سیاهه انداخته
نهنگ سفید قاپیده
شاه‌زاده، شاه‌اسماعیل
تو بغلم خوابیده
موهاش بلند ومشگی
دور گردنم تابیده

بعد هم صدایی از چاله حوض جواب داد که:

بی‌بی‌لی‌جان، ها بی‌بی‌لی‌جان!
بی‌بی‌لی‌جان قوربانین اولسون!
قره قاراواش آتیبدی.
ناققا بالیق اوتوبدی.
شاه اوغلوشاه اسماعیل،
قوجاغیمدا یاتیبدی،
ساچی، گردنیمی توتوبدی.

پادشاه که این حرف‌ها را شنید، امر کرد آب حوض را خالی کردند و وال بیرون آمد. شکم وال را پاره کردند و دختر را با اسماعیل بیرون آوردند. موی پسر دور گردن دختر پیچیده شده بود.

پادشاه گفت: پس تو این‌جا چه‌کار می‌کنی.

دختر گفت: کنیز سیاه هلم داد، افتادم توی آب و ماهی قورتم داد.

کنیز سیاه در خانه نشسته بود که پادشاه و دختر سر رسیدند. دلش هری ریخت‌تو. پادشاه امر کرد کنیز سیاه را به‌دم قاطر چموشی بستند و ول کردند به‌کوه و بیابان. قاطر آن‌قدر دوید که فقط موهای کنیز به‌دمش ماند.

موش گرسنه

یکی بود یکی نبود. موشی در صحرا زندگی می‌کرد. روزی گرسنه شد و به‌باغی رفت. سه‌تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ‌های درخت سیب کنده شد و بر سرش افتاد. موش عصبانی شد و برگ‌ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به‌خانه‌اش می‌رود. گفت: آهای مرد، توی باغ سه‌تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌هایش را برسرم ریخت، آن‌ها را هم خوردم. الانه تورا هم می‌خورم.

مرد گفت: با سطل می‌زنم توسرت، جابه‌جا می‌میری.

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به‌جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می‌گرداند. موش گفت: آهای عروس خانم، رفتم به‌باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. الان تو را هم می‌خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می‌زنم توسرت کباب می‌شوی.

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد وراه‌افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می‌کردند. موش گفت: آهای دخترها، رفتم به‌باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل‌به‌دست را خوردم. عروس‌خانم‌راخوردم. الان شماها را هم می‌خورم.

دخترها گفتند با سوزن‌هایمان چشم‌هایت را درمی‌آوریم.

موش گرسنه آن‌ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می‌کردند. گفت: آهای پسرها، رفتم به‌باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم‌خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوزرا خوردم. الان‌شما را هم می‌خورم.

پسرها گفتند: آهای‌موش مردنی، تیله‌بارانت‌می کنیم، ها!

موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت‌رفت. آخرسر رسید به یك پیرزن. گفت: آهای پیرزن، رفتم به‌باغ سه‌تا سیب خوردم. باد آمد برگ‌هارا ریخت. آن‌ها را هم خوردم. مرد سطل به‌دست را خوردم. عروس خانم را خوردم. دخترهای گلدوز را خوردم. پسرهای تیله‌باز را خوردم. الان تورا هم می‌خورم: نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه‌جان، من‌همه‌اش

پوست و استخوانم. تورا سیر نمی‌کنم. دیشب «دویماج[۱]» روغن درست کرده‌ام. بگذار بروم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی‌خوب. برو اما زود برگرد.

پیرزن گربهٔ براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به‌خانه‌اش و گربه‌اش‌را گذاشت‌توی‌دامنش و برگشت و تا رسید نزدیك موش گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

وگربه را ول داد به‌طرف موش. موش تا چشمش به‌گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد. گربه‌به‌دم سوراخ نشست و کمین‌کرد. مدتی گذشت‌وسروصداخوابید. موش این‌ور و آن‌ور را نگاه‌کرد، گربه را ندید. خیال کرد خسته شده رفته است. یواش سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار کردن به او نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره‌کرد. آنوقت مرد سطل به‌دست بیرون آمد. عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله‌باز بیرون آمدند و هرکدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیش‌تر چاق و چله شود.

او خویانلارین آغزی ـ بورنو واراولسون!

۱: غذایی است‌که معمولا ازنان بیات وپنیر یا روغن درست می‌شود. غذای سرد فقیرانه‌ای است‌که مادرها برای قناعت واستفاده ازخرده‌نان‌های بیاتی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند.

دیو پخمه

یکی‌بود یکی‌نبود. پسری بود که مادری داشت و از آفتاب خیلی می‌ترسید. از این‌رو، صبح تا شام توی اتاق کز می‌کرد و بیرون نمی‌آمد. دنبال کسب و کار هم نمی‌رفت. خودش هم خیلی شکمو بود و ننه‌اش نمی‌توانست او را سیر بکند.

عاقبت ننه‌اش نقشه‌ای کشید که چه‌طور او را دنبال کار و کاسبی بفرستد. سه‌تا سیب خرید، یکی را گذاشت جلو آستانه اتاق، یکی را توی حیاط وآخری را دم در. پسریواشکی‌رفت سیب اولی را برداشت وخورد بعدچشمش به‌سیب سومی‌افتاد. رفت آن‌را برداشت. دراین وقت ننه‌اش دوید و او را توی کوچه هل داد و در را کیپ کرد. پسر تك وتنها توی کوچه ماند اما هرچه به‌مادرش التماس و زبان ریزی کرد، مادرش محل نگذاشت و پسر ناچار راه افتاد رفت به‌بیابان. کمی‌که راه رفت دید قورباغه‌ای لب آب ایستاده می‌خواهد شیرجه برود. آن را گرفت‌و گذاشت توی جیبش. بعد تخم پرنده‌ای پیداکرد. آن‌را هم توی جیب دیگرش گذاشت. کمی دیگرکه راه رفت مقداری

نخ پیدا کرد. آن را هم گذاشت توی جیب بغلش. حالا دیگر شب شده بود. از دورسوسوی چراغی دید. رفت‌به‌آن طرف. خانه‌ای بود. تو رفت. یك دیگ پلو دم‌کرده روی آتش بود. نشست به‌خوردن‌که صدای پایی شنیده شد و بعد دیوی‌خندان خندان سررسید و گفت: چه‌کارداری‌می‌کنی، پسر؟

پسر گفت: دارم پلو می‌خورم. مگر چشم‌هایت کور است؟

دیو گفت: خوش‌باشد. بخوربببنم چه‌قدرمی‌خوری.

پسر بشقابش راپرکرد و تا خرخره خورد. دیو گفت: همین پس حالا خوردن مرا تماشا کن و خوردن یادبگیر.

دیو دیگ پلو را جلوش گذاشت وهمه‌اش را خورد و تمام‌کرد. بعد گفت: بیا شپش‌هایمان را بجوییم ببینم شپش کدام یکیمان گنده‌تر است.

پسر گفت: خوب.

دیو زیر بغلش، موهایش را جست و شپشی به‌گندگی خرچسونه پیدا کرد و نشان داد. پسرهم دست‌کرد به‌جیبش و قورباغه را درآورد. دیو از دیدن شپش به‌آن گندگی کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد. یك کمی از پسر ترسید و خواست امتحان دیگری بکند، گفت: حالاهرکدام سنگی برمی‌داریم و توی مشت خرد می‌کنیم تا ببینیم زور کی بیش‌تر است.

پسر گفت: خوب.

دیو سنگی از زمین برداشت وتوی مشتش فشرد و خرد وخاکسترش کرد. پسر هم تخم پرنده را توی‌مشتش

گرفت و فشرد. تخم ترکید. پسر گفت: من آبش را هم در آوردم.

دیو پاك ترسیده بود. اما برای این‌که دلش قرص شود که پسر کلك نمی‌زند خواست امتحان دیگری‌هم بکند، ازاین‌رو گفت: حالا یك مشت مواز زیر بغلمان بکنیم‌ببینیم موی کدام یکی‌مان درازتر است.

پسر گفت: خوب.

دیو مشتی مو از زیر بغلش کند، که طول هر تار مو نیم‌متر بود. پسر هم سرنخ راگرفت واز زیر بغلش بیرون کشید وکشید و بازکشید. دیو نگاه می‌کرد ومی‌دید، که هی مواست‌که دارد بیرون می‌آید و آن سرش معلوم نیست. گفت: بس است دیگر. حالا بیا یکدیگررا فوت‌کنیم ببینیم فوت کی‌پرزورتر است. پسر گفت: خوب. اول تو، بعد من.

دیو دهانش را پر از باد کرد و فوت کرد به‌طرف پسر. درها به‌هم خورد، اتاق لرزید و پسر پرت شد افتاد به‌کنج تاقچه. دیو گفت: تو چرا رفتی نشستی آن‌جا؟

پسر داد زد: تکان نخورکه‌آمدم پدرت را دربیاورم. د فرار نکن‌که آمدم.

دیو ازترس جان دوپا داشت دوپای دیگر هم قرض کرد وپاگذاشت به‌فرار. توی راه فکر کردکه بروم پیش روباه، او خیلی چیز سرش می‌شود.

روباه داشت با دمش بازی می‌کردکه دیو رسید و گفت: برادر، آدمی‌زادی آمد و مرا از خانه‌ام بیرون‌کرد. من زورم به‌او نرسید. تو روباه عاقلی هستی. فکری به‌حال من بی‌چاره بکن.

روباه قاه‌قاه خندید و گفت: تو چه قدر پخمه‌ای! آدمی‌زاد زورش کجا بود؟ بیا برویم من آشی برایش بپزم که خودش حظ کند.

دیو گفت: نه، برادر. این‌جوری نمی‌شود. بلکه تو وسط راه در رفتی ومرا تنها گذاشتی. اگر راست‌می‌گویی بیا پایت را به‌پای من ببندکه نتوانی دربروی.

روباه قبول کرد. پاهایشان را به‌هم بستند و راه افتادند. پسر از دور دیدکه روباه دیو را برگردانده است. ازهمان دور داد زد: آهای روباه حیله‌گر! از بابت پدرت هفت دیو مقروض بودی، نیاوردی، حالا هم که داری یکیش را می‌آوری‌چرا پوستش را نکنده‌ای؟ الان می‌آیم می‌زنم مخت داغون شود.

دیو تا این حرف‌ها را شنید، باز دررفت و روباه را هم کشان‌کشان برد و کشت.

پسر آمد پیش ننه‌اش. در زد. ننه‌اش آمد پشت در گفت: پسر بازکه برگشتی!

پسرگفت: آری، ننه بیا برویم به‌عمارت من، یك دم‌و دستگاهی برهم زده‌ام که نگو.

مادرگفت: باورم‌نمی‌شودکه عرضه‌اش راداشته‌باشی.

پسرگفت وآن‌قدرگفت که ننه‌اش در را بازکرد و بعد دوتایی رفتند خانه و زندگی دیو را صاحب شدند.

شیر و روباه

روزی روباهی گرسنه‌اش بود و دنبال حیوان پخمه‌ای می‌گشت که شکمش را سیر کند. ناگهان شیر از پیچ و خم جنگل پیدا شد. روباه با خود گفت: بروم قربان‌صدقه‌اش بروم ببینم آخرش چه می‌شود.

بعد دوید به‌طرف شیر و دست‌هایش را انداخت دور گردن شیر و یال وکوپال وسروصورتش را غرق بوسه کرد و گفت توپسردایی منی. از چشم‌هایت شناختم. چشم‌های مرحوم دایی بزرگوارم عین چشم‌های تو بود قربانت‌بروم، پسردایی‌جان! تمام جنگل را دنبال تو زیر پا گذاشته‌ام. حالا کمی صحبت کن گوش بدهیم. خیلی وقت همدیگر را ندیده‌ایم. شیر باورش شد، شروع کرد از شجاعت و جنگ‌های خود گفتن. روباه برای این‌که آتش او راتیزتر کند گفت: مرحوم دایی‌ام هم قد تو بود، اما راستی‌راستی شیر بود. کارهایی می‌کرد که همه می‌گفتند راستی راستی دل و جرئت شیر یعنی این. چه هنرهایی داشت. هرچه بگویم کم گفته‌ام. راستی، پسردائی‌جانم، بگو ببینم تو هم از آن هنرها چیزی داری؟ حتماً که داری! بالاخره هرچه

نباشد فرزند چنان پدری هستی. می‌دانم خیلی شجاع هستی. من باید افتخار کنم که...

روباه آن‌قدر حرف‌زد و حرف‌زد که شیر از خود بی‌خود شد. در این میان به‌سر کوه بلندی رسیده بودند. روباه باز گفت: هیچ می‌دانی وقتی که مرحوم دایی‌ام به‌سر این کوه می‌رسید چه کارمی کرد؟ فکر نمی کنم تو بلدباشی.

شیر گفت: مگر پدرم چه کار می کرد که‌من‌بلدنباشم؟

روباه گفت: نگاه کن این جوری خودش را عقب می‌کشید و یك دفعه خیز برمی‌داشت و می‌آمد خودش را پرت می کرد به‌ته دره. اما من باور نمی‌کنم که تو دل و جرئتش را داشته‌باشی. مرحوم دایی‌ام چیز دیگری بود.

شیر گفت: تو پاك مرا یك پول سیاه کردی. نگاه کن ببین من‌به‌تر خیز برمی‌دارم یا پدرم.

شیر این حرف‌ها را گفت و خود را عقب کشید، ناگهان خیز برداشت و خودش را از سر کوه پرت کرد به‌ته دره و افتاد واستخوان‌هایش‌خرد شد. روباه با احتیاط ازدامنهٔ کوه پائین آمد و بالا ی‌سر شیر رسید و شروع کرد به‌دریدن و خوردن یك‌ران شیر. شیر که نیمه‌جانی برایش مانده بود و نای‌جنبیدن‌نداشت، گفت: قوم وخویش گرامی، بیا از گوشت‌های پرچربی سینه‌ام‌بخور، آن‌جا را ول کن!

روباه گفت: دیگر پدر دائی زاده را درآوردم، از این‌جا می‌خوریم، به‌وقت خود حساب‌آن‌جا را هم می‌رسیم.

هفت‌جفت کفش آهنی، هفت‌تا عصای آهنی

یکی‌بود یکی‌نبود. پادشاهی بود که سه تادختر داشت. دخترها بزرگ شده بودند و وقت شوهر کردنشان بود. اما پادشاه هیچ‌کدام را به شوهر نمی‌داد. انگار یادش رفته بود که دختری هم دارد. روزی دخترها خوانچهٔ قشنگی درست‌کردند وتویش سه‌تا خربزه گذاشتند: یکی لهیده، دیگری رسیده و سومی نورس. پرده‌ای انداختند روی خوانچه ودادند به‌دست یکی‌ازنوکرها که ببرد پیش‌پادشاه.

پادشاه روپوش راکنار زد و چشمش افتاد به سه‌تا خربزه. متحیر ماند. به‌وزیرش گفت: وزیر، این‌ها چیه؟

وزیر گفت: قربان، خربزهٔ لهیده مال‌دختربزرگ‌تر تو است. می‌گوید «مرا شوهر ندادی دیگر از من گذشت». خربزهٔ رسیده مال دختر میانی است. می‌گوید «وقت‌شوهر کردن من رسیده». خربزهٔ نورس هم مال کوچك‌تراست. می‌گوید «وقت شوهر کردن من هم رسیده».

پادشاه گفت: خوب، حالا چه‌کار کنیم، وزیر؟

وزیرگفت: فردا میدان را آب وجاروب می‌کنند. همهٔ جوان‌های شهر می‌آیند از آن‌جا می‌گذرند. دخترها

هم می‌ایستند یك‌جا وتماشا می‌کنند. از هر که خوششان آمد، سیبی به‌طرفش می‌اندازند. یعنی که من می‌خواهم زن او بشوم.

فردای آن‌روز دخترها دریك گوشهٔ میدان ایستادند. هر کدام سیبی دردست گرفته بودند. دل توی دلشان نبود. دختر بزرگ تر سیبش را انداخت برای پسر وزیر. دختر میانی سیبش را انداخت برای پسر وکیل. دختر کوچك‌تر سیبش را الابختکی انداخت به‌طرفی. سیب رفت و افتاد توی خرابه‌ای در کنار سنگ سیاهی. رفتند، این بر آن‌بر سنگ را کندند. ماری از زیرش درآمد.

دختر گفت: قسمت من هم همین بوده. من زن این مار می‌شوم.

پدر و مادرش و دیگران گذاشتند و رفتند. کمی که گذشت مار پوستش را انداخت وشد یك جوان رشید و زیبا. دختر یك دل‌نه، صددل عاشقش شد.

چند روز بعد، پادشاه دخترهایش را به‌مهمانی‌خواند. دوخواهر بزرگ‌تر باشوهرانشان زودتر آمدند و نشستند. پیش خود می‌گفتند که حالا خواهرمان با شوهر مارش خواهد آمد وپیش همه سرافکنده خواهد شد ـ که ناگهان دیدند خواهرشان همراه جوان زیبا ورشیدی ازدردرآمد. همه‌ماتشان برده بود. دختر سرگذشتش رابرای‌خواهرانش گفت.

وقتی‌که مهمانی تمام‌شد وخواستند بروند، خواهرها به‌خواهر کوچك‌تر گفتند: ای خواهر، تا کی می‌خواهی شوهرت خودش را توی پوست مار بکند وپنهان بشود؟

به‌تر است پوستش را آتش بزنی تادیگر نتواند خودش را شکل مار بکند.

به‌خانه که آمدند دختر از او پرسید: پوستت را باچه چیز می‌شود آتش زد؟

پسرچهار انگشتش رایکی‌کرد و چنان سیلی محکمی به‌صورت دختر زد که دهانش پر از خون شد. بعد دلش به‌حالش سوخت و او را به‌حیاط برد و دست و رویش را شست و گفت: اگر دلت می‌خواهد بدانی، بدان: باپوست سیر می‌شود پوست مرا آتش زد. اما این را هم بدان که اگر پوست مرا آتش بزنی دیگر مرا نمی‌بینی.

فردا پسر پوستش را در آورد و رفت به‌حمام. دختر زود مقداری پوست سیر گیر آورد و آتش زد و پوست مار را انداخت توی آن. همین‌که پوست آتش گرفت، پسر سراسیمه برگشت و دید پوستش سوخته و خاکستر شده. گفت: حالا که پوست مرا آتش زدی، من باید بروم. اگر بخواهی مرا پیدا کنی باید هفت جفت کفش آهنی بپوشی، هفت تا عصای آهنی برداری و راه بیفتی. هرجا ته‌کفش‌ها سوراخ شد و نوك عصاها ساییده شد من همان‌جا هستم.

پسر گذاشت و رفت و دختر تنها ماند. آن‌قدر گریه کرد که چشمانش باد کرد. آخرسر پاشد و هفت چارق آهنی و هفت‌تا عصای آهنی برداشت و راه افتاد. هفت‌سال پای پیاده راه رفت. آن‌قدر رفت تا سرعصاها ساییده شد و چارق‌ها سوراخ شد. اما از «ملك‌محمد» خبری نشد. دختر خیلی‌خسته شده‌بود. گرسنه بود واز آن بدترتشنه. درجایی گرفت نشست. دید دختری آفتابه‌اش را پر از آب کرده

باران ریزی آمد و باد ملایمی وزید و حیاط را آب و جاروب کرد. قدری هم نمك ریخت توی طشت و روی آن آب ریخت وبه‌هم زد.

ننه دیو بر گشت ودیدحیاط تمیز است وآب وجاروب شده و طشت هم پرآب چشم است. پیش خود گفت: این‌ها همه زیرسر ملك محمد است.

روز دیگر به‌دختر گفت: عروسی ملك محمد بادختر خاله‌اش نزدیك شده. باید بروی پرمرغ جمع کنی بیاوری که می‌خواهم لحاف و تشك درست کنم.

دختر غمگین و گرفته آمد پیش ملك‌محمد که باز مادرت این‌جوری گفته. ملك محمد گفت: غصه‌نخور. برو بایست وسط جنگل بگو: «آهای‌پرنده‌ها، پرنده‌ها آهای!.. بیایید، بیایید!.. ملك‌محمدعروسی می کند!» آن‌وقت‌می‌بینی که‌همهٔمرغان‌جنگل‌جمع شدند. می گویی: «آهای‌پرنده‌ها، پرنده‌ها آهای!.. بریزید، بریزید!.. پرهایتان را بریزید که ملك محمد مرده!» آن‌وقت‌می‌بینی که مرغ‌ها پرهایشان را ریختند و رفتند. توپرهارا جمع می کنی و می‌آوری.

دختر رفت به‌جنگل و همان‌طور که ملك محمد گفته بودکرد. پرنده‌ها آمدند و جمع شدند و پرهایشان را ریختند. دختر پرها را جمع کرد و آورد داد به‌ننه‌دیو. ننه‌دیو پیش خود گفت: این‌ها همه زیرسر ملك محمداست. باید دختره را به‌جایی بفرستم که برود و دیگر برنگردد.

روز دیگر به‌دختر گفت: می‌روی ازخواهرم «قوطی بگیر و بنشان» را می گیری و زود برمی گردی.

۱: به‌زبان آذبایجان «ماهانا قوتوسو» گفته می‌شود.

دختر راه‌افتاد که برود. ملك‌محمدجلویش را گرفت و گفت: کجا می‌روی؟

دختر گفت: می‌روم ازخاله‌ات «قوطی‌بگیر وبنشان» را بگیرم بیاورم.

ملك محمد گفت: تو عجب زودباوری. این قوطی، بهانه‌است. تو را می‌فرستد که خاله‌ام بخوردت. خودش چون به‌استخوان‌های پدرم قسم خورده، نمی‌تواند قسمش را بشکند. حالا من به‌تو می‌گویم که چه‌طور بروی و برگردی: سرراهت آب گل‌آلود چرکی می‌بینی. وقتی‌که می‌خواهی از روی آن ردشوی بگو: «به‌به، چه آب زلالی! مثل گلاب است. اگر ظرف داشتم پرمی‌کردم و می‌بردم به‌خانه... ای‌کره وعسل، راه بده من‌بروم.» بعد یك‌خارزار می‌بینی. بگو: «به‌به، چه‌سوزن و سنجاق‌های قشنگی! اگر عجله نداشتم مشتی از این‌ها را برمی‌داشتم و به‌یقهٔ پیرهنم می‌زدم... ای سوزن و سنجاق‌ها، راه بدهید بروم.» بعد می‌روی و می‌بینی سگی و اسبی را به‌جایی بسته‌اند. جلو سگ جو ریخته‌اند و جلو اسب استخوان. تو استخوان‌ها را بردار بریز جلو سگ و جو را بردار بریز جلو اسب. بعد می‌روی و می‌بینی که چندتا در بسته است، بازشان می‌کنی؛ چند تا در باز است، آن‌ها را می‌بندی. آن‌وقت می‌روی به‌خانهٔ خاله‌ام و «قوطی بگیر وبنشان» را یواشکی برمی‌داری و فرار می‌کنی پشت سرت هم نگاه نمی‌کنی که سنگ می‌شوی.

دختر رفت و همان‌طوری که ملك‌محمد یادش داده بود از آب چرکین و خارزار و اسب و سگ و درهای باز

و بسته گذشت تا رسید به‌خانۀ خاله دیو. دست‌برد و «قوطی بگیر و بنشان» را از سر رف برداشت و پا گذاشت به‌فرار.

خاله دیو تا بوی آدمی‌زاد شنید، دوید دنبال دختر که بگیردش و فریاد زد: آهای درباز، بگیردش!..

درباز گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا باز گذاشته بودی، او بست.

گفت: آهای در بسته، بگیرش!..

در بسته گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا بسته بودی، او باز کرد.

گفت: آهای سگ، بگیرش!..

سگ گفت: چرا بگیرمش؟ تو جلو من جو ریخته بودی، او استخوان ریخت.

گفت: آهای اسب، بگیرش!..

اسب گفت: چرا بگیرمش؟ تو جلو من استخوان ریخته بودی، او جو ریخت.

گفت: آهای خارزار، بگیرش!..

خارزار گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا خارزار می‌گویی، او سوزن و سنجاق گفت.

گفت: آهای آب گل آلود و چرك، بگیرش!..

آب گل‌آلود و چرك گفت: چرا بگیرمش؟ تو مرا آب گل‌آلود و چرك می‌گویی، او کره و عسل گفت، گلاب گفت.

بالاخره خاله دیو نتوانست دختر را بگیرد و دختر دوید آمد به‌خانه و قوطی را داد به‌دست مادرش. ننه‌دیو نگاهی به‌دختر و قوطی کرد و پیش خود گفت: این کارها

همه‌اش زیرسر ملك‌محمد است.

چند روز بعد عروسی ملك محمد با دختر خاله‌اش بود. ملك‌محمد از ترس نگفته بود که دختر پادشاه زنش است. شب عروسی ملك محمد به‌دختر گفت: یك دیگ پرآب داغ حاضر کن، کمی هم آب و نمك‌بردار و یك تیغ. خودت هم حاضر باش که امشب باید از این‌جا در برویم.

نصف شب که همه‌خوابیدند، ملك‌محمد دخترخاله‌اش را برداشت و چپاند توی دیگ آب داغ و درش را گذاشت. آن‌وقت دست دختر را گرفت، سوار اسب شدند و به‌طرف شهر آدمی‌زادها به‌راه افتادند.

از این طرف، ننه دیو و خاله دیو صبح رفتند توی اتاق ملك محمد که ببینند عروس و داماد در چه حالی هستند. دیدند کسی نیست. همه‌جا را دنبالشان گشتند. آخرسر به‌مطبخ رفتند و سردیگ را باز کردند دیدند دختره نشسته توی آب و نیشش را باز کرده. گفتند: دختر، حالا چه‌وقت خندیدن است؟ پاشو بیا بیرون!

دیدند نه، دختر بیرون بیا نیست. دستش را گرفتند که بکشندش بیرون، دیدند خیلی وقت است مرده. ننه‌دیو گفت: کار، کار ملك محمد حرام‌زاده است.

به‌دنبال آن‌ها به‌راه افتادند. از این طرف، ملك‌محمد و دختر در راه بودند که ملك‌محمد گفت: برگرد نگاه کن ببین کی دارد می‌آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: مادر و خاله‌ات الان می‌رسند.

ملك محمد گفت: تیغ را بینداز!..

دختر تیغ را انداخت. تیغ شد یك کوه شمشیر و خنجر. سر وپای ننه وخاله را برید و پر از خون کرد.

کمی بعد ملك محمد گفت: برگرد نگاه کن ببین کی دارد می‌آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: ای‌وای، همین حالاست که ننه و خاله‌ات برسند.

ملك محمد گفت: نمك را بریز!..

دختر نمك را ریخت. یك کوه نمك درست شد. نمك رفت لای زخم‌های ننه وخاله و پدرشان را درآورد.

کمی بعد باز ملك محمد گفت: برگرد نگاه کن ببین کی دارد می‌آید.

دختر برگشت و نگاه کرد، گفت: وای، باز پشت سرمان هستند!

ملك محمد گفت: آب را بریز!..

دختر آب را ریخت. آب‌شد یك‌دریای بزرگ. دختر و ملك‌محمد به‌تاخت دور شدند و خاله و ننه ماندند آن طرف آب.

کمی بعد باز دختر نگاه کرد و دید الان است که ننه دیو و خاله دیو برسند. به‌ملك‌محمد گفت. ملك‌محمد از اسب پایین آمد و افسونی خواند. دختر شد جالیز خیار و هندوانه و خودش شد جالیزبان. ننه و خاله او را از دور دیدند. هر دو از خستگی و کوفتگی روی پا بند نمی‌شدند. خاله گفت: خواهر، من این‌جا ایستاده‌ام، تو برو از آن‌جالیزبان پرس‌وجو کن ببین از کدام طرف رفته‌اند.

ننه دیو رفت و از ملك محمد پرسید: تو ندیدی که یك پسر و دختر از اینجا رد شوند؟

ملك‌محمد گفت: من سی‌سال است که این‌جاجالیزبانی می‌کنم، همچو پسر و دختر که می‌گویی‌ندیده‌ام.

ننه‌دیو گفت: من گرسنه‌ام. یك‌چیزی بچینم بخورم...

آن‌وقت دست کرد و خیاری چید و راه افتاد، کور و پشیمان پیش خواهرش رفت.

ملك محمد باز افسونی خواند و جالیز شد دختر. نگاه کرد دید انگشت کوچك پایش نیست.

از این طرف، ننه دیو آمد پیش خواهرش و گفت: جالیزبان می‌گوید که سی سال است جالیزبان این جاست، همچو پسر و دختری که ما می‌گوئیم ندیده.

خاله نگاه کرد دید نه‌جالیز است نه جالیزبان. گفت: وای که او خودملك‌محمد بود! تا درنرفته‌اند پاشویم‌برویم دنبالشان.

افتادند دنبالشان. اما دیگر به‌شهر آدمی‌زادها نزدیك شده بودند و کور و پشیمان برگشتند به‌شهر خودشان. ملك محمد و دختر هم رفتند زندگی خوش و شیرینی را با هم شروع کردند.



رفیق خوب و رفیق بد

یکی بود یکی نبود. یك رفیق خوب بود و یك‌رفیق بد. روزی از روزها این دو رفیق هر قدر گشتند نتوانستند کاری گیر بیاورند. گفتند چه‌کار کنیم وچه‌کار نکنیم. آخر سر عقل‌هایشان را ریختند روی هم و گفتند برویم به‌شهر دیگری و آن‌جا کاری برای خودمان دست و پا کنیم. هرکدام قدری نان در دستمالش بست و باهم به‌راه افتادند به‌طرف شهر دیگر، ظهر رسیدند کنار چشمه‌ای. هر دو گرسنه‌شان بود. سروصورتی صفا دادند و نشستندکه ناهار بخورند.

رفیق بدگفت: رفیق، دستمالت راباز کن‌باهم‌بخوریم، سرشب هم من دستمالم را باز می‌کنم با هم می‌خوریم.

رفیق خوب حرفی نزد.دستمالش را باز کرد وشروع کردند به‌خوردن. بعد که کمی خستگی درکردند باز بلند شدند و به‌راه افتادند. عصر خسته و کوفته رسیدند سرنهر آبی.

رفیق خوب گفت: رفیق، من گرسنه‌ام، دستمالت را باز کن بخوریم.

رفیق بد گفت: بروپی کارت! این یك لقمه‌نان به‌زور می‌تواند، شکم خود مرا سیر کند.

رفیق خوب گفت: مگر خودت سر ناهار نگفتی «دستمالت را باز کن نان تو را بخوریم سرشب هم نان مرا می‌خوریم»؟

رفیق بد گفت: گرفتیم که گفتم؛ تو عقلت کجا بود؟ می‌خواستی نانت را به‌من ندهی.

این دو رفیق به‌هم پریدند و کتك‌کاری کردند. آخرسر رفیق خوب از راهی رفت و رفیق بد هم راهی را در پیش گرفت و رفت. رفیق خوب رفت و رفت تارسید پای کوهی. دید غاری هست. پیش خود گفت: به‌تر است است شب را بخوابم این‌جا و صبح پاشوم راه بیفتم.

رفت توی غار. تا خواست بنشیند و به‌اطراف نگاهی بکند، دید صدای پایی می‌آید. زود رفت و در گوشه‌ای قایم شد. آن‌وقت خرس گنده‌ای گرومب گرومب آمد و نشست در یك گوشه. کمی که گذشت دید گرگی تاپ‌تاپ آمد تو و سلام کرد و گرفت در گوشه‌ای دیگر نشست. بعد روباهی پاورچین پاورچین آمد. او هم سلام کرد ونشست.

گرگ گفت: برادر خرس، خیلی شنگولی. مگرخبر تازه‌ای شده؟

خرس گفت: پس چی! یك خرابه پیدا کرده‌ام که زیرش گنج بزرگی هست .هرروز می‌روم آنجا و چندلگد می‌زنم به‌زمین، گنج گرومب گرومب صدا می‌کند. بعد گوشم را می‌چسبانم به‌زمین و گوش می‌دهم. نمی‌دانید چه کیفی دارد! من به‌این دل‌خوشم.

گرگ گفت: پس خبر نداری. دختر پادشاه مریض
ست، تمام حکیم‌های ولایت را برایش آورده‌اند ولی
یچ‌کدام نتوانسته‌اند او را معالجه کنند. پادشاه هم گفته
که هرکی دخترش را معالجه کند او را داماد خودش
خواهد کرد. دوای دختره پیش من است: توی فلان گله
ك گوسفند سیاه هست که اگر مغزش را خشك کنند و
وی دماغ دختره فوت کنند حالش خوب‌می‌شود. من هر
وز می‌روم و دوروبر گله می‌پلکم که فرصتی دستم بیفتد
گوسفنده را بردارم و در بروم، اما این چوپان لعنتی
می‌گذارد.

روباه گفت: اما بشنوید از من. پای فلان تپه موشی
لانه دارد. هر روزاشرفی‌هایش را درمی‌آورد و جلوآفتاب
هن می‌کند، بعد روی آن‌ها غلت و واغلت می‌زند. می‌روم
ی‌نشینم بالای‌تپه وتماشایش می‌کنم. من‌هم به‌این‌دل‌خوشم.

این‌ها کمی که حرف زدند بلند شدند و خوابیدند.
سر پیش خود گفت: اگر صبح صحیح و سالم از این‌جا
ربروم می‌دانم چه‌کار بکنم. صبح زود خرس گرومب
گرومب رفت پی‌کارش و پشت سرش گرگ تاپ تاپ و
خر سر روباره پاورچین پاورچین. پسر هم آمد بیرون و
فت سراغ تپه. دید روباه نشسته آن بالا و تماشا می‌کند.
ك موش‌گنده هم روی‌طلاها واشرفی‌هایش غلت و واغلت
ی‌زند. سنگی برداشت و براند به‌روباه. روباه پا گذاشت
هدو و در رفت. پسر رفت و طلاها را ریخت توی جیبش.
وش که این را دید از غصه دمش را به‌گردنش بپیچید و
خود را کشت.

پسر آمد پیش چوپان و گفت: آن گوسفند سیاهت را چند می‌فروشی؟

چوپان قیمتش را گفت و پسر گفت: سرش را ببر و بده به‌من، باقیش مال‌خودت.

آن‌وقت مغز گوسفند را در آورد و خشك کرد و ریخت توی شیشه‌ای و آمد به‌شهر. جلو خانهٔ پادشاه شروع کرد که: حکیمم!.. طبیبم!..

آدم‌های پادشاه آمدند بیرون و گفتند: بابا، بیاراهت را بگیر و برو. دختر پادشاه مریض است؛ پادشاه گفته هرکی بتواند معالجه‌اش کند، دختره را به اومی‌دهد و اگر نتوانست کشته می‌شود. خیلی‌ها آمده‌اندکه معالجه‌اش کنند، نتوانسته‌اند و سرخود را به‌باد داده‌اند.

پسر گفت: باشد. خون من از آن‌ها رنگین‌تر که نیست. مرا ببرید پیش پادشاه.

پسر را بردند پیش پادشاه.

پادشاه گفت: ها، حکیم، می‌توانی دخترم را معالجه کنی؟

پسر گفت: شاید بتوانم.

پادشاه گفت: می‌دانی که اگر نتوانی معالجه‌اش‌کنی کشته می‌شوی؟

پسر گفت: آره، می‌دانم.

پادشاه دستور داد ببرندشّ پیش دختر. پسر گفت: همه بروند بیرون ، کسی توی اتاق نماند.

اتاق که خالی شد، پسر سرشیشه را بازکرد و کمی از مغز گوسفند را فوت کرد توی دماغ دختر. دخترعطسه

کرد و بلند شد نشست. پادشاه که شنید دخترش خوب شده، باشتاب خودش را رساند به‌اتاق دخترش. وقتی که دخترش را سرپا دید خیلی خوش‌حال شد و گفت: هرکی دوستم دارد، به‌حکیم انعام بدهد.

از چهار طرف مثل باران طلا و جواهر به‌سرش ریختند. بعدپادشاه گفت: حکیم، هرچه‌بخواهی‌به‌تومی‌دهم.

پسر گفت: قربان، هیچ‌چیز نمی‌خواهم. همان‌طوری که وعده کرده بودی دخترت و فلان خرابه را اگر لازم نداری به‌من ببخش.

پادشاه گفت: باشد، این‌که چیزی نیست.

پسر آمد و داد خرابه را کندند و گنج را بیرون آوردند. بعد در همان‌جا قصری درست کرد صدمرتبه‌زیباتر از قصر پادشاه.

یك روز بازنش نشسته بود در کلاه‌فرنگی، دید رفیق بد با لباس‌شندرپندری، با صورت‌چرك وچروك ودست‌های کبره بسته دارد گدایی می‌کند. به‌غلام‌هایش گفت که صدایش بزنند. وقتی آمد تو، پرسید: خوب رفیق، تواسمت چیست؟

رفیق بد گفت: بد.

رفیق خوب گفت: شنیده‌ام که تو دوستی هم داشتی به‌اسم خوب. او کجاست؟

رفیق بد گفت: سر یك دوراهی ازمن جدا شد، هرقدر التماس کردم به‌خرجش نرفت.

رفیق خوب گفت: ببین مرا می‌شناسی؟

رفیق بد گفت: قربانت بروم، نمی‌شناسم.

رفیق خوب گفت: من همانم که سر یك لقمه نان با او دعوا کردی.

رفیق بد که درست نگاه کرد، رفیق قدیمیش راشناخت زبانش به تته‌پته افتاد و آخرسر پرسید: چه‌طور شد این همه ثروت به‌هم زدی؟

رفیق خوب از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای او گفت: رفیق بد گفت: اگرمن هم‌بروم، چیزی گیرم‌می‌آید؟

رفیق خوب گفت: نمی‌دانم...

رفیق بد بلند شد آمد به‌غار و توی آن پنهان شد. کمی بعد خرس گرومب‌گرومب آمد و در گوشه‌ای‌نشست، اخم‌هاش توی هم. بعد گرگ تاپ تاپ آمد و سلام کرد و گرفته و پکر در گوشهٔ دیگری نشست. و بعد روباه پاورچین پاورچین و بی‌حوصله آمد تو. هیچ‌کدام حرفی نزد. آخر روباه گفت: برادرها، آن شب یادتان هست چه صحبت‌هایی این‌جا می‌کردیم؟ حتماً آدمی‌زادی گوش ایستاده بوده. پاشویم این غار را بگردیم پیدایش کنیم.

آن وقت بلند شدند و گشتند و رفیق بد راپیدا کردند و به‌تلافی گنج و گوسفند و موششان پاره پاره‌اش کردند.

به‌دنبال فلك

روزی روزگاری مردی بود، از آن بدبخت‌ها و فلك‌زده‌های روزگار. به‌هردری زده‌بود فایده‌ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: این‌جوری که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلك را پیدا کنم و از آن بپرسم که سرنوشت من‌چیست، برای‌خودم. چاره‌ای بیندیشم.

پاشد و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا رسیدبه‌یك گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمی‌زاد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلك را پیدا کنم.

گرگ گفت: تو راخدا، اگر پیدایش کردی به‌اوبگو «گرگ سلام رساند و گفت: همیشه سرم درد می‌کند. دوایش چیست؟».

مرد گفت: باشد. و به‌راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به‌شهری که پادشاه آن‌جا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به‌مرد گفت: آهای مرد کجا می‌روی؟

مرد گفت: قربان، می‌روم فلك را پیداکنم‌وسرنوشتم

را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم به‌او بگو «برای چه من در تمام جنگ‌ها شکست می‌خورم؟ تا حال یك دفعه هم دشمنم را شکست نداده‌ام».

مرد به‌راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به‌کنار دریا. دید که نه‌کشتی‌ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چه‌کار بکند و چه‌کار نکند که ناگهان ماهی گنده‌ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می‌روی، آدمی‌زاد؟

مرد گفت: کارم زار شده، می‌روم فلك را پیدا کنم. اما مثل این‌که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم. قایق‌ندارم.

ماهی گنده گفت: من تور می‌برم به‌آن‌طرف به‌شرط آن‌که وقتی فلك را پیدا کردی از او بپرسی که چراهمیشه دماغ من می‌خارد؟

مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول‌کرد و برد به‌آن‌طرف دریا. مرد به‌راه افتاد. آخر سررسید به‌جایی، دید مردی پاچه‌های شلوارش را بالازده و بیلی‌روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می‌دهد. توی باغ‌هزارهاکرت بود، بزرگ و کوچك. خاك خیلی از کرت‌ها ازبی‌آبی ترك برداشته بود. اما یك چندتایی هم بود که آب توی آن‌ها لب‌پر می‌زد و باغبان باز آب را توی آن‌ها ول می‌کرد.

باغبان تاچشمش به‌مرد افتاد پرسید: کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلك را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه‌می‌خواهی به‌او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می‌دانم به‌او چه‌بگویم: هزار تا فحشش می‌دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلك منم.

مرد گفت: اول بگوببینم این کرت‌ها چیست؟

باغبان گفت: این‌ها مال آدم‌های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچك و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت عطش ترك برداشته بود. مرد باخشم زیاد بیل را از دوش فلك قاپید و سر آب را برگرداند به‌کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست‌شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می‌خارد؟

فلك گفت: توی دماغ او یك تکه لعل گیر کرده و مانده. اگر با مشت روی سرش بزنند، لعل می‌افتد و حال ماهی جا می‌آید.

مرد گفت: پادشاه فلان‌شهر چرا همیشه شکست می‌خورد و تا حال اصلا دشمنش را شکست نداده؟

فلك جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به‌شکل مردها درآورده. اگر نمی‌خواهد شکست بخورد بایدشوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می‌کند دوایش چیست.

فلك جواب داد: اگر مغز سرآدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی‌گیرد.

مرد شاد و خندان از فلك جدا شد و برگشت. کنار دریا ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش

کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن‌طرف دریا بعدبه‌تو بگویم.

ماهی‌گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یك لعل گیرکرده و مانده. باید یکی بامشت توی سرت بزنند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: پس بیا تو خودت بزن، لعل را بردار.

مرد گفت: من دیگر به‌این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پرآب کرده‌ام.

هرچه ماهی‌گندهٔ بی‌چاره التماس کرد، به‌خرج‌مرد نرفت. پادشاه چشم به‌راهش بود. مردکه پیشش رسید وقضیه را تعریف کرد، به‌او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون این‌که کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به‌جای‌من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می‌خواهم چه‌کار؟ کرت خودم را پرآب کرده‌ام.

هرقدر دختر خواهش و التماس‌کرد مرد قبول‌نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ. گرگ گفت آدمی‌زاد، انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دوای سردرد تو مغز سر یك آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه‌اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ‌تعریف کردکه چه‌طور لعل ماهی‌گنده و پادشاهی را قبول نکرده

است، چون کرت خودش را پرآب کرده و دیگر احتیاجی به‌آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به‌دندان گرفت و مغز سرش را درآورد و گفت: ازتو احمق‌تر کجامی‌توانم گیر بیاورم؟

فاطمه خانم

در روزگاران قدیم دختری بود به‌نام فاطمه‌خانم.
مادر فاطمه خانم مرده بود و پدرش زن دیگری گرفته بود. این زن با فاطمه خانم بدرفتاری می‌کرد. همیشه سرکوفتش می‌زد و می‌گفت: فاطمه‌خانم، چشم دیدن سگ را دارم، گربه را دارم، اما چشم دیدن تو را ندارم.

همان‌طور که مار از پونه بدش می‌آید، این زن هم از فاطمه‌خانم بدش می‌آمد. از صبح تا شام هزار جور امر و نهی به‌او می‌کرد، و فحشش می‌داد. اما به‌دختر خودش از گل نازك‌تر چیزی نمی‌گفت و نمی‌گذاشت دست به‌سیاه و سفید بزند. سرشام قدری نان خشك جلو فاطمه خانم می‌ریخت و خودش و مرد و دخترش در اتاق دیگرشیرین پلو می‌خوردند.

پدر فاطمه خانم مرد پخمه‌ای بود و از ترس زنش نمی‌توانست چیزی بگوید.

روزی زن یك من پنبه داد به‌فاطمه خانم که: برو سر کوه بنشین؛ تا عصر باید این‌ها را بریسی.

بعدهم گاو را از طویله درآورد که: این راهم ببر

آن‌جا بچران. بگیر، این هم ناهارت.

قدری نان کپك‌زده داد به‌دستش و راهش انداخت.

گاو فاطمه‌خانم از این گاوهای معمولی نبود. زبان آدم‌ها سرش می‌شد. مادر فاطمه خانم وقتی که می‌مرد سفارش دخترش را به‌گاو کرده بود که خوب مواظبش باشد.

فاطمه‌خانم پنبه‌را گذاشت پشت گاو و به‌راه افتاد. سرکوه که رسید پنبه‌ها را گذاشت جلوش و مشغول‌رشتن شد. ناگهان باد سختی آمد و پنبه‌ها را برداشت و برد. فاطمه‌خانم دنبال باد دوید و فریاد زد: آی، قربان بالت‌باد، پنبهٔ مرا دورتر نبر، زن‌پدرم دعوایم می‌کند!

باد پنبه‌ها را برد و انداخت به‌آلونك یك پیرزن. فاطمه‌خانم رسید به‌در آلونك و گفت: ننه‌جان، باد پنبه‌های مرا آورد این‌جا. اجازه می‌دهی آن‌ها را بردارم؟

پیرزن گفت: جان ننه، بیا نگاه کن ببین موهای من تمیزتر است یا مال مادرت.

فاطمه‌خانم رفت جلو و موهای پیرزن را زیر و رو کرد، دید پر از شپش و رشك است. گفت: البته که موهای تو تمیزتر است!

پیرزن گفت: خوب. برو گوشهٔ گلیم را بلندکن‌ببین خانهٔ من تمیزتر است یا خانهٔمادرت.

فاطمه‌خانم رفت یك‌گوشهٔ گلیم را بلند کرد، دید صدها سوسك و خرچسونه و هزارپا آن‌جا وول می‌خورند. گفت: اصلا این خانه چه‌دخلی دارد به‌خانهٔ مادر من؟ خانهٔ تو صدمرتبه از مال او تمیزتر است.

پیرزن گفت: بیا ننه، این هم پنبهٔ تو. بگیر برو. سر راهت سه‌تا چشمهٔ آب می‌بینی: توی چشمهٔ سفید آب‌تنی کن، آب چشمهٔ سیاه را به‌موها و ابروهات بزن و آب چشمهٔ قرمز را به‌لب‌ها و گونه‌هات.

فاطمه خانم پنبه‌ها را برداشت و آورد گذاشت کنار گاو و برگشت به‌چشمهٔ سفید وسیاه وقرمز. وقتی‌که دوباره پیش گاوش آمد، دید گاو همهٔ پنبه‌ها را خورده و کلاف کرده.

آفتاب غروب زن آمد سر کوچه که ببیند فاطمه خانم آتش به‌جان گرفته چرا دیر کرده. ناگهان دید ماه ازته کوچه درآمد و همه‌جا را روشن کرد. به‌آسمان نگاه کرد، دید ماه همیشگی سرجای خودش است. خوب که به‌ته کوچه نگاه کرد، دید فاطمه خانم است که دارد می‌آید، و یك ماه بزرگ وسط پیشانیش می‌درخشد. از شدت غضب کم مانده بود که دیوانه بشود. زد توی سر فاطمه‌خانم که: تا حالا کدام گوری بودی؟

فاطمه خانم سرگذشتش را گفت. زن که این را شنید رفت توی فکر که: فردا باید دختر خودم را بفرستم.

فردا آفتاب نزده بلند شد. پلو خوبی پخت و بانان تازه در دستمالی پیچید و داد به‌دخترش و یك «پونزا»[1] هم پنبه داد که: ببر سرکوه بریس.

دختر تا سرکوه برسد خسته شده بود. سرکوه دراز

۱: یك‌شانزدهم من

کشید و خوابید. بعد بیدار شد، یکی دوساعت کش و قوس رفت و ناهارش را خورد. آن وقت پنبه را درآورد که بریسد. ناگهان بادی آمد و پنبه را برداشت و برد. دختر داد و فریاد به‌راه انداخت که: بالت بشکند، باد! پنبهٔ مرا کجا داری می‌بری؟

باد پنبه را برد و انداخت به‌آلونك پیرزن و راهش را کشید و رفت. دختر رسید به‌درآلونك و با خشم زیاد در را بازکرد و فریادکشید: آهای پیرزن هفهفو، زودباش پنبهٔ مرا بده و الا هرچه‌دیدی از چشم خودت دیدی!

پیرزن گفت: ننه‌جان، جوش نزن! بیاتو ببین موهای من تمیزتر است یا مال مادرت؟

دختر موهای پیرزن را زیر و رو کرد، دید پر از شپش و رشك است. گفت: وا، خاك عالم، چه‌قدر کثیف است!

پیرزن گفت: خیلی خوب. ببین زیر گلیم چه‌جور است.

دختر یك گوشهٔ گلیم را بلند کرد، دید پر از خرچسونه و سوسك و هزارپاست. گفت: وای که آدم دلش بهم می‌خورد! خانهٔ مادر من از گل تمیزتر است.

پیرزن گفت: حالا بیا پنبه‌ات را بگیر. سر راهت سه‌تا چشمهٔ آب هست. در چشمهٔ سیاه آب‌تنی می‌کنی، آب چشمهٔ قرمز را به‌موها و ابروهات می‌زنی و آب چشمهٔ سفید را به‌لب‌ها و گونه‌هات.

دختر بیرون آمد و در چشمهٔ سیاه آبتنی کرد، آب چشمهٔ قرمز را به‌موها و ابروهایش زد و آب چشمهٔ سفید

را به‌لب‌ها و گونه‌هایش.

عصر، زن آمد سر کوچه که دخترش را پیشواز کند. اما به‌جای ماه چشمش افتاد به‌یك برزنگی که موها و ابروهایش قرمز بود و لب‌ها و گونه‌هاش سفید سفید؛ ویك چیز بدهم از پیشانیش آویزان شده و توی دهنش رفته بود و دختر داشت می‌جویدش. زن دو دستی زدبه‌سرخودش و از هوش رفت.

وقتی که به‌خود آمد، دخترش را برداشت و بر گشت به‌خانه و فاطمه‌خانم را تا می‌خورد کتك زد. خسته که شد رفت بخوابد. اما مگر خواب به‌سراغش می‌آمد؟ مثل مار زده‌ها هی به‌خودش می‌پیچید. فکر برش داشته بود. هیچ از این‌کارها سردرنمی‌آورد. آخر سر پیش خود گفت: همهٔ این چیزها زیر سر گاو است، باید کلکش را بکنم.

روز دیگر سر و رویش را زعفران مالید و به‌کمرش نان خشك بست و خود را به‌ناخوشی زد و خوابید. مرد که به‌خانه‌آمد و رنگ زرد زنش را دید، پرسید: چه‌ات‌است؟

زن حرکتی کرد و کمرش را پیچاند. نان‌خشك خرد شد، انگار استخوان‌های کمرش ازشدت درد صدا می‌کرد. بعد به‌شوهرش گفت: مگر نمی‌بینی؟ تمام اعضای بدنم درد می‌کند. امروز رفتم پیش طبیب، گفت «دوایت گوشت‌گاو زرد است».

مرد گفت: خیلی خوب، این‌که کاری ندارد. قصاب سر گذر یك گاو زرد سربریده، می‌روم برایت می‌خرم.

زن گفت: نه. گوشت هرگاو زردی که دوا درمان نمی‌شود. گفته گاو زرد خودمان باید باشد.

فاطمه‌خانم هرچه گریه‌وزاری و التماس کردبی‌فایده بود. پدرش هم‌دیگر پاپی نشدکه طبیب ازکجا گاو زرد ما را می‌شناسد.

فاطمه خانم دوید رفت به‌طویله و دست‌هایش را انداخت به‌دور گردن گاو وهای‌های گریه‌کرد. گاو گفت. گریه نکن. من کاری می‌کنم که گوشتم توی دهن همه‌شان تلخ بشود اما توی دهن‌توشیرین. تو فقط استخوان‌های‌مرا به‌دقت جمع می‌کنی و زیر آخورم چال می‌کنی، هروقت حرفی، مشکلی داشتی می‌آیی به‌من می‌گویی.

گاو را که کشتند، زن حالش جا آمد.بلندشدچادرش را زد به‌کمرش و دیگی بارگذاشت که گوشت‌گاو را برای شام بپزد.

شب همه نشستند سر سفره که گوشت گاو را بخورند. لقمهٔ اول را که توی دهانشان گذاشتند در آوردند. تلخ تلخ بود، مثل زهر. زن نان و پنیر برای خودشان آورد و گوشت‌ها را ریخت جلو فاطمه خانم که بخورد و بمیرد. فاطمه خانم گوشت را چنان با لذت و اشتها می‌خورد که دیگران حسودیشان می‌شد.

چند روزی گذشت. عروسی پسر پادشاه بود. زن لباس‌های نوش را پوشید و دخترخودش را هم بزك و دوزك کرد که با خود ببرد. فاطمه خانم هرچه‌کرد که‌او را هم باخود ببرند، زن گفت: تو و عروسی پسر پادشاه؟ حرفش راهم نزن که نمی‌توانم آبروی خودم را ببرم.

آن‌وقت دوتایی رفتند به‌عروسی. فاطمه خانم آن‌قدر گریه‌کردکه چشم‌هایش بادکرد. کمی گلدوزی کرده‌بود

که ناگهان حرف‌های گاو یادش آمد. بلند شد رفت کنار آخور گاو. استخوان‌ها را درآورد و حال و قضیه را گفت. زود یك اسب سفید و یك دست لباس سفید حاضر شد. فاطمه‌خانم لباس‌ها را پوشید و سوار اسب شد. یك جیب لباس سفیدش پر طلا و اشرفی بود و یك جیبش پرخاکستر. فاطمه‌خانم به‌اسب هی‌زد و راه افتاد به‌طرف قصر پادشاه. قراول‌ها از دیدن چنین شاهزاده‌خانم زیبایی مات ومبهوت و انگشت به‌دهان ماندند و نتوانستند جلوش را بگیرند.

فاطمه خانم رفت تو و شروع کرد به‌رقصیدن. همهٔ زن‌ها و دخترها دو چشم داشتند، دوچشم دیگر هم قرض کردند و محو تماشای زیبایی و پایکوبی فاطمه خانم شدند. فاطمه‌خانم رقصش تمام که شد، اشرفی‌ها راانداخت‌به‌طرف حاضران و خاکستر را ریخت توی چشم نامادری ودخترش و آمد بیرون. نامادری ودخترش دادزدند: وای، چشم‌هایم کور شد!.. بگیریدش!..

زن‌ها و دخترها تا آمدند به‌خود بجنبند و ببینند چه‌شده، فاطمه خانم به‌خانه‌شان هم رسیده بود. تا برگشتن نامادری ودخترش لباس‌ها را کند و استخوان‌ها را دوباره چال کرد و پرداخت به‌رفت وروب اتاق‌ها و حیاط.

عصر ننه و دخترش آمدند. مثل ابرزمستان گرفته بودند. فاطمه خانم گفت: ننه، آن‌چه خوردی مال خودت، از آن‌چه دیدی برایم تعریف کن.

زن ناگهان به‌حرف آمد و نفرین‌هایی کرد که اگر یکی مستجاب می‌شد، گوشت به‌تن دخترهٔ رقاص نمی‌ماند. گفت: یك دختر آمد مثل ماه. طوری رقصید که‌همه‌انگشت

به‌دهن ماندند. اما آخرسری، جوانمرگ شده برای‌دیگران طلا و اشرفی انداخت و برای ما خاکستر. کم مانده بود هردومان کور بشویم.

فاطمه خانم‌پرسید: دختره را چه‌کارش کردند؟

زن گفت: تاآمدند بگیرندش، ذلیل‌شده دررفت...

فردا باز زن و دخترش خواستند به‌عروسی بروند. فاطمه خانم التماس کرد: ننه، امروز مرا هم با خود ببر ببینم عروسی پسر پادشاه چه‌طور می‌شود.

زن به‌سرش داد زد: بروگم‌شو! روت باز نشود! من نمی‌توانم تو را همراه خودم ببرم که آبرویم پیش در و همسایه بریزد.

وقتی زن و دخترش رفتند، فاطمه باز رفت به‌سراغ استخوان‌های گاو. این دفعه یك اسب زرد و یك دست‌لباس زرد برایش حاضر شد. فاطمه‌خانم لباس‌ها را پوشید وسوار اسب شد و رفت به‌عروسی. باز مثل دیروز طلا و اشرفی را به‌طرف حاضران انداخت و خاکستر را ریخت توی چشم نامادری ودخترش وبیرون آمد. عصری که‌ننه و دخترش برگشتند گفت: ننه، آن‌چه خوردی مال خودت، از آن‌چه دیدی برایم تعریف کن.

نامادری باز شروع کرد به‌نفرین و ناسزا و گفت: امروز هم باز همان دختر آمده بود. لباس زرد پوشبده‌بود. رقصید و رقصید و آخرسر بازقسمت‌ما خاکستر شد وقسمت دیگران طلا و اشرفی.

فردا باز خواستند به‌عروسی بروند. فاطمه خانم گفت: ننه، یك‌دفعه هم مرا با خودت ببر. دلم می‌خواهد عروسی

پسر پادشاه را تماشا کنم.

زن تشر زد: به‌خیالت کسی هستی که بتوانم تو را با خودم ببرم به عروسی پسر پادشاه؟ دیگر حرفش را هم نزنی!..

این دفعه فاطمه‌خانم یك‌دست‌لباس سرخ پوشیدو اسب سرخی سوار شد و رفت به‌خانهٔ پادشاه. باز رقصید و رقصید و اشرفی‌ها را انداخت به‌طرف حاضران و خاکستر راریخت توی چشم نامادری و دخترش و بیرون آمد. سر راه‌پایش لغزید و یك لنگه کفش طلائیش افتاد در چشمهٔ آب. نا نامادری ودخترش بیایند لباس‌ها را کند ونشست وپرداخت به گلدوزی.

وقتی که زن و دخترش برگشتند مثل هر روز یك چیزی ابن پرسید و یك چیزی آن‌ها جواب‌دادند.

چند روز بعد پسر کوچك‌تر پادشاه رفت سرچشمه، اسبش را آب بدهد. اسب نگاه کرد توی چشمه و رم کرد. پسر پادشاه گفت: ببینید توی چشمه چه هست.

غلامان گشتند و یك لنگه کفش طلایی زنانه پیدا کردند. پسر پادشاه تا لنگه کفش را دید دهنش آب افتاد. پیش خود گفت: صاحب چنین کفشی باید خیلی زیبا باشد، حتماً پیدایش می‌کنم و می‌گیرمش.

لنگه کفش را داد به‌کنیزها و گفت: بروید تمام شهر را بگردید و صاحب این کفش را پیدا کنید.

کنیزها به‌راه افتادند و یك‌یك خانه‌ها را گشتند. هرجا زنی، دختری بود لنگه کفش را به‌پایش کردند. اما بی‌هوده بود. یا گشاد بود یا تنگ. آخر سر رسیدند به‌در

خانهٔ فاطمه‌خانم. زن، تا خبر شد فوراً فاطمه خانم را توی تنور کرد و دهانه‌اش را بست و رویش ارزن ریخت که مرغ‌ها بخورند.

کنیزهای پسر پادشاه در زدند و آمدند تو، گفتند: دخترت را بیاور این‌جا.

زن دختر خودش را جلو آورد. کنیزها لنگه کفش را در آوردند که به‌پایش بکنند، دیدند پای این دختر آن‌قدر گنده است که لنگهٔ کفش تا پنجه‌اش هم تو نمی‌رود.

گفتند: دختر دیگری نداری؟

زن قسم خورد که ندارد. کنیزها بلند شدند که بروند. ناگهان خروس بانگ‌زد:

قوقولی، قو...قو
فاطمه‌خانوم، تو تنوره
اما صورتش چه پرنوره
سوزن می‌زنه تو خاکستر
نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

کنیزها به‌صدای خروس بر گشتند، گفتند: این‌خروس چه‌دارد می‌گوید؟

زن لگدی به‌بال خروس زد و گفت: کیش!..

کنیزها به‌صدای‌خروس بر گشتند، گفتند: این‌خروس

قوقولی، قو ... قو
فاطمه خانوم، تو تنوره
اما صورتش چه پرنوره
سوزن می‌زنه تو خاکستر
نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

این دفعه کنیزها برگشتند، دهانهٔ تنور را برداشتند و دیدند دختر زیبایی مثل پنجهٔ آفتاب توی خاکسترها نشسته و گلدوزی می‌کند. لنگه کفش را به‌پایش کردند، دیدند درست به‌اندازهٔ پای اوست. شاد و خندان برگشتند پیش پسر پادشاه و حال و احوال را گفتند. پسر پادشاه شاد شد و گفت که خروس را هم باید بیاورید پیش‌ما بماند.

هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و شهر را آذین بستند. شب هفتم که می‌خواستند عروس را به‌خانهٔ داماد ببرند، زن گفت: دخترم را خودم به‌خانهٔ داماد می‌برم.

اما عوض این‌که فاطمه خانم را ببرد، دختر خودش را برد. سرو صورت فاطمه خانم را هم خاك سیاه مالید و باز توی تنور کرد. پسر پادشاه نگاهی به‌عروس کرد و فهمید که عروس عوضی است. گفت که لنگه کفش را بیاورند. آوردند و دید که به‌پای این نخورد.

در این موقع خروس باز بانگ‌زدکه:

قوقولی قو ... قو
فاطمه خانوم، تو تنوره
اما صورتش چه پرنوره
سوزن می‌زنه تو خاکستر
نقشه می‌دوزه از گل به‌تر.

پسر پادشاه امر کرد، رفتند فاطمه‌خانم را آوردند و نامادری و دخترش را هم بستند به‌دم قاطر چموش و ول کردند به‌کوه و صحرا.

پیراهن عروسی از سنگ آسیا

روزی بود و روزگاری،

پادشاهی بود که دختری داشت خیلی زیبا. یك «نازنین صنم» حسابی. اگر دنیا را زیر پا می‌گذاشتی‌مثل و مانندش را پیدا نمی‌کردی. تمام شاه‌زاده‌گان از مملکت‌های گوناگون به‌خواستگاری‌او می‌آمدنداماپدرش رضا نمی‌داد.

یك پسر فقیری هم بود، عاشق دختر پادشاه؛ دختر هم عاشق او. اما پدر دختر باز رضا نمی‌داد و می‌گفت که این کار اصلا شدنی نیست، مردم چه می‌گویند اگر من دخترم را به‌یك پسر فقیر بدهم؟

روزی باز خواستگاری از یك مملکت دیگر رسید و پیغام فرستاد که چندتا مسأله خواهم گفت، اگر جواب آنها را ندادید، باید دختر را به‌من بدهید.

اول چهارده اسب فرستاد همه‌شان به‌یك‌قد و به‌یك رنگ که باید بگویید و معلوم کنید که چندتای این‌ها یك‌ساله است، چندتاشان دوساله و چندتاشان سه‌ساله.

پادشاه دستور داد میدان را آب و جارو کردند و

همه جمع شدند تا اگر کسی جواب مسأله را می‌داندبگوید. همه مات و معطل ایستاده بودند به‌اسب‌ها نگاه می کردند که پسر فقیر به‌پادشاه نزدیك شد و گفت: پادشاه، من جواب مسأله را می‌دانم.

پادشاه گفت: اگر بدانی، هرچه بخواهی می‌دهم.

پسر گفت: پادشاه به‌سلامت‌باد، دخترت را به‌من‌بده، تا جواب مسأله را بدهم.

پادشاه گفت: حالا جواب مسأله را بگو، بعد...

پسر گفت که قدری ینجه بیاورند و چندمن جو و چند بادیه شیر. وقتی ینجه و جو و شیر حاضر شد، هر کدام را گذاشت به‌طرفی. خواستگار انگشتش را به‌دندان گزید که عجب هوش و فراستی دارد این پسر جلنبر.

پسر گفت: حالا اسب‌ها را ول کنید.

اسب‌ها را ول کردند. یك‌ساله‌ها رفتند طرف ظرف شیر، دوساله‌ها رفتند طرف ینجه و سه‌ساله‌ها رفتند طرف جو. پادشاه خوش‌حال‌شد وپول زیادی‌به‌پسرداد امادخترش را نداد.

یك هفته بعد چهل صندوق دربسته ازطرف‌خواستگار دختر آمدکه اگر نتوانید بگوبید توی کدام‌یك‌ازصندوق‌ها مرداست و توی کدام‌یك‌زن، دختر را بایدبه‌من بدهید.

پادشاه، کس دنبال پسر فرستاد که غیر از او کسی جواب این مسأله را نمی‌توانست بدهد. باز میدان را آب و جاروب کردند ومردم جمع شدند وصندوق‌هارا گذاشتند وسط میدان. پسر به‌صندوق‌ها نزدیك شد و آن‌ها را یکی یکی برداشت و سبك و سنگین کرد و گذاشت به‌زمین و

انگار که درشان را خودش قفل کرده باشد، گفت: توی این یکی زن است توی آن یکی مرد... سر صندوق‌هارا باز کردند دیدند درست گفته.

پادشاه خوش‌حال شد و باز انعام داد، بی‌حساب؛ اما دخترش را نداد. خواستگار هم والهٔ هوش و زیرکی پسر شده بود و کم مانده بود که او را جزو ملازمان خودش بکند. دفعهٔ سوم سنگ آسیاب بزرگی فرستاد که باید یك پیرهن عروسی ازاین‌ببرید، والا دختر را باید به‌من‌بدهید.

باز پسر را صدا کردند که جواب این یکی مسأله هم با توست. میدان را هم آب و جاروب کردند. پسر آستین‌ها را بالا زد و رفت وسط میدان کنارسنگ‌آسیاب.جیب‌هایش را پر شن کرده بود. آن‌هایی هم که سنگ را آورده‌بودند، ایستاده بودند کنار سنگ.

پسر اول به‌پادشاه گفت: بگو عقد دخترت را به‌نام من بخوانند بعد شروع به‌کار کنیم. من چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.

پادشاه دید که پسر این دفعه دست بردار نخواهدشد، قبول کرد و گفت که عقد دخترش را به‌نام پسر خواندند. آن‌وقت پسر دور سنگ چرخ زد، این طرف و آن‌طرف رفت، خم و راست شد و ادای خیاط‌ها را درآورد که‌مثلا دارد پارچه را می‌برد و دادوفریاد کرد که زود باشید قیچی را بیاورید و از این‌حرف‌ها. آخرش مشتی شن، ریخت کف دست یکی از آدم‌های شاه‌زادهٔ خواستگار، که زودباش سوزن را نخ کن.

او که پاك ماتش برده بود گفت: تو عقلت کم شده.

مگر می‌شود شن را نخ کرد؟

پسر زود جواب داد: پس چه‌طور می‌شود از سنگ آسیاب پیرهن عروسی دوخت؟

خواستگار و آدم‌هایش شرمنده شدند و برگشتند به‌مملکت خودشان.

پادشاه امر کرد هفت شبانه‌روز جشن گرفتند ومجلس شادی برپا کردند و دخترش را به‌دست پسر سپرد.

همان‌طور که آنها به‌مرادشان رسیدند، شما هم به‌مرادتان برسید.

پسر زرنگ و دختر تنبل پادشاه

یکی بود یکی نبود. مادری بود و پسری. روزی‌مادر به‌پسرش گفت: پسرجان، چه‌طور است که یکی‌از گاوهامان را سر ببریم و نان هم بپزیم و همهٔ اهل ده را مهمان کنیم. برای فصل‌بهار، خداکریم است، گاو دیگری می‌فرستد. زمستان راهم مهمان این‌و آن می‌شویم.

پسر گفت: من حرفی ندارم، اما اگر در فصل بهار خدا گاو نفرستد، خودت را به‌گاوآهن خواهم بست.

مادرش گفت: باشد...

آن‌وقت گاو را سربریدند و همهٔ اهل ده را مهمان کردند. اهل ده تاخرخره خوردند و سیر شدند و وقت رفتن گفتند: خدا عوضتان بدهد.

سه‌چهار روزی گذشت. دیدند کسی‌این‌هارابه‌مهمانی نخواند. آخرش بهار هم رسید و خدا گاو را نفرستاد. پسر مادرش را برداشت و برد بست به‌گاوآهن.

سه‌چهار دور رفته و برگشته بود که دید دوتا مرد دارند به‌طرف او می‌آیند. وقتی که نزدیك او رسیدند، یکی‌شان گفت: پسر، چه‌کارداری می‌کنی؟ این زن بی‌چاره

را چرا به‌جای گاو بستی؟

پسر گفت: مگر تو کی‌هستی که سؤال‌وجواب‌می کنی؟

مرد گفت: من پادشاهم و این هم‌وزیر است. من توی گله‌ام یك گوسالهٔ چموش دارم، این‌زن را ول کن، برو آن را بگیر بیاور و ببند به گاوآهن.

پسر شاد شد و رفت سر چوپان پادشاه که‌فلان گوساله را بده به‌من، پادشاه خودش امر کرده.

چوپان گفت: پسرجان، برو پی کارت! این گوساله از آن‌هایی نیست که تو خیال کرده‌ای، نفله‌ات می کند.

پسر گفت: تو کاری نداشته باش. گوساله را به‌من نشان بده.

چوپان نشانی گوساله را داد و پسر را فرستاد میان گله. پسر رفت گوساله را پیدا کرد. اما تاخواست بگیردش، گوساله به‌طرفش حمله کرد. پسر مجالی به او نداد و شاخ‌هاش را محکم گرفت و آورد بست به گاوآهن، پهلوی آن یکی گاو.

فردا پادشاه باز از آن‌جا می گذشت، دید پسر گوساله را فشنگك ادب کرده و از حیوان کار می کشد. گفت: پسر، فردا بیا پیش من یك بار گندم به‌تو می‌دهم بیاور بکار.

فردا پسر جوال به‌دوش رفت پیش پادشاه. قراول‌ها راهش ندادند. پادشاه هیاهو را شنید و گفت که بگذارید بیاید. پادشاه دختر بسیار زیبائی داشت اما خیلی تنبل بود. او را تپاند توی یك گونی و بار پسر کرد و راهش انداخت پسر گونی را آورد به‌خانه. سرش را که باز کرد دختر پادشاه را دید. زود ننه‌اش را صدا زد که: ننه، بیا نگاه کن!

به‌جای گندم، پادشاه دخترش را داده.

بعد دختر را همان‌جا رها کرد و رفت سر کارش عصر که برگشت، دید دختر اصلا جنب‌نخورده. همان‌جا که صبح افتاده بود مانده. سه‌چهار روزهمین‌جوری گذشت. دختر از گرسنگی داشت می‌مرد. کسی به‌او غذایی نمی‌داد. یك روز عصر باز پسر از سرکار برگشت و از مادرش پرسید: ننه، کی حق دارد نان بخورد؟

ننه‌اش گفت: هرکس کار بکند.

پسر گفت: ننه، دختر پادشاه باز کار نکرده؟

ننه‌اش گفت: چرا. دور و بر خودش را جاروب کرده.

پسر گفت: یك‌کف دست نان بهش بده.

دختر بس‌که گرسنه بود، نان را قاپید و خورد. فردا پاشد و تمام خانه را جاروب کرد. عصر پسر از صحرا برگشت و از ننه‌اش پرسید: ننه کی حق دارد نان بخورد؟

ننه‌اش گفت: هرکس کار بکند.

بعد پسر پرسید: ننه، دختر پادشاه امروز چه‌کار کرده؟

ننه‌اش گفت: خانه را آب و جاروب، کرده.

پسر گفت: پس بگو بیاید سر سفره.

دختر آمد و سر سفره نشست و شکمش را سیر کرد. ازآن وقت به‌بعد دیگر دست از تنبلی کشید.

روزی باز پسر رفته بود به‌صحرا و دختر نشسته بود درخانه پشم می‌رشت، دید که در زدند. رفت در را بازکرد. پادشاه و وزیر بود. دختر گفت: پدر، من این پسر راخوب

می‌شناسم. یك لقمه نان خالی هم به‌شما نمی‌دهد، مگر این‌که کار بکنید.

پادشاه گفت: چه‌کاری بکنیم؟

دختر جلو هرکدامشان دفداری پشم گذاشت که تا پسر نیامده بریسند.

پادشاه و وزیر مشغول پشم ریسی بودند که پسر آمد. گفت: پادشاه قدمت مبارك باد! به‌خانهٔ ما خوش آمدی؟

پادشاه گفت: پسرجان، آمدم دخترم را زن تو بکنم راضی هستی؟

چه دردسر بدهم، پسر دختر پادشاه را به‌زنی گرفت. هفت شبانه‌روز عروسی و شادی کردند و پادشاه و وزیر هم گذاشتند و رفتند به‌خانه‌های خودشان. دختر وپسر شدند زن و شوهر و زندگی خوش و شیرینی را شروع کردند.

بز ریش سفید

شنیدم که درهمین ده خودمان روزی بز حاجی‌مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد برهٔ خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی‌قاسم خودمان و بعدهم گوسالهٔ مشهدی‌محمدحسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند؛ این جا و آن جا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند. گری هم رفت پی کارش.

شبی توی‌مزرعهٔ «داشلو» نشسته بودندحرف‌می‌زدند. دیدند از دور روشنایی می‌آید. بز که ریش سفیدشان شده بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می‌کردیم!..

دیگران گفتند: این‌که کار سختی نیست. آقا سگ آب می‌آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش و قلیان را چاق می‌کنیم.

آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت ونزدیك به‌روشنایی که شد، دید اوهو، دوازده تا گرگ دوره‌زده‌اند و نشسته‌اند خودشان را گرم می‌کنند. ترس برش داشت. سلام، علیك‌السلام! گفتند: رفیق بره، توکجا و این‌جا کجا؟

بره ترسان ترسان گفت: آمدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم.

گرگ‌ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت که معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می‌آید.

آقا بز هرچه صبر کرد دید آقابره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه‌بلائی به‌سرش آمده.

آقا گوساله پاشد آهسته‌آهسته آمد، نزدیك گرگ‌ها که رسید دید دوازده تا گرگ بی‌چاره آقا بره را وسطشان گرفته‌اند و نشسته‌اند. از ترس شروع به‌لرزیدن کرد. اما به‌روی خودش نیاورد و سر برء تشر زد: پدرسگ، آمدی این‌جا چه کار! آتش بیاوری یا با این آقایان بنشینی‌وحرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق‌بز می‌گذرد.

گرگها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی در کن...

گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگ‌ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه‌هستیم؟دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می‌شود.

آقا بز باز هرچه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ، پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیك که رسید دید دوازده‌تا گرگ آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند حرف می‌زنند. از ترس لرزید و کندهٔ زانوهایش به‌هم خورد. اما

به‌روی خودش نیاورد و تشرزد: آهای باشما هستم، بره، گوساله! مگررفیق بز شما رابرای شب‌نشینی آقایان‌فرستاده که نشسته‌اید و خوش‌خوش بگو و بخند می‌کنید؟ هیچ حیا نمی‌کنید؟ پاشوید بیفتید جلو برویم. وقت قلیان‌رفیق بزمی‌گذرد.

گرگ‌ها گفتند: رفیق سگ، بی‌خودی عصبانی می‌شوی. این بی‌چاره‌ها گناهی ندارند. حالا توهم بیاکمی بنشین خستگی درکن...

آقاسگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست‌کنار رفیق‌هایش.

آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پاشد راه افتاد به‌طرف روشنایی گرگ‌ها. سر راه لاشهٔ گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به‌لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری به‌راه افتاد. نزدیك به‌روشنایی که رسید، دید دوازده‌تا گرگ رفیق‌های بی‌چاره‌اش را دوره کرده‌اند و نشسته‌اند و آب از لب و لوچه‌هاشان می‌ریزد. به سر رفیق‌هایش تشر زد: آهای احمق‌ها، شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا این که گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ‌ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز. حالا بیابنشین کمی خستگی درکن...

بز دید که بدجایی گیر افتاده، رو کرد به‌گرگ‌ها و همه‌شان را به‌فحش و ناسزا بست که: پدرسوخته‌های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به‌من مقروض بود. هفت‌تایش را خورده‌ام، یکی هم سر

شاخ‌هایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورمتان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنید، ترسوها!..

گرگ‌ها تا این حرف‌ها را شنیدند، دوپا داشتند دو پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به‌گردشان نمی‌رسید. سگ‌هم از این طرف شروع کرد به‌عوعو که مثلا حالا می‌گیرمتان وپاره‌پاره‌تان می‌کنم.

بز رفیق‌هایش را برداشت و آمدند سرجایشان. بعد گفت: رفیق‌ها، گرگ‌ها امشب دست از سر ما برنخواهند داشت، بیایید برویم یك جا پنهان بشویم.

یك درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیرپای سگ و گوساله هرچه کرد نتوانست از درخت بالا برودوآخرش زورکی خودش را به‌شاخه‌ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکیشان گفت: نگاه کنید ببینید چه‌می‌گویم: بز کجا و گرگ‌ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی‌تاحال چنین چیزی شنیده؟ برگردیم پدرشان را دربیاوریم.

همهٔ گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند اما هرچه جست و جو کردند بز و رفیق‌هایش را نتوانستند پیداکنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی‌شان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق‌هایش را پیدا کند که یك دفعه آقا گوساله لرزید و لرزید وول شد و افتاد روی سرگرگ‌ها. بز تادید کار دارد خراب می‌شود، داد زد:

رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدرسوخته را بگیر که‌فرار نکند! زود باشید بجنبید رفیق‌ها!. بگیریدشان!..

گرگ‌ها باز چنان فرار کردند که بادهم به‌گردشان نمی‌رسید.

بز گفت: من می‌دانم که گرگ‌ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم.

آن‌وقت زمین را چال کرد و آقاسگ را خاك کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، این‌جا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها درحال‌فرار به‌روباه‌برخوردند. روباه گفت: کجا بااین عجله؟

گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد.

روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چه‌کارش بکنم.

روباه آن‌قدر گفت که گرگ‌ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند. بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ‌ها را می‌آورد. از همان دور فریاد زد: آهای‌روباه، الباقی قرضت را می‌آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار گرگ به‌من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم، مثل این که حالا هم دوازده‌تای دیگر را آورده‌ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ ها گفتند: روباه نکند ما را به‌پای مرگ می‌کشانی؟

روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی‌بینید این حقه‌باز دروغ سرهم می‌کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می‌گویی بیا به‌این «پیر مقدس قاقالا» قسم بخور، تا قبول کنم که به‌من مقروض نیستی و از تو دست بردارم.

روباه یکراست رفت سر «مزار» و گفت: اگردروغ بگویم این «پیر» مرا غضب کند.

روباه تا این حرف را زد، آقاسگ از توی چاله‌جست زد و بیخ گلوی روباه را گرفت و خفه‌اش کرد. گرگ‌ها باز فرار کردند و رفتند به‌جای خیلی دوری.

در این وقت دیگر داشت صبح می‌شد. بز گفت: رفیق‌ها، نظر من این است که هر کی بر گردد به‌خانهٔ‌خودش والا جك و جانورها راحتمان نمی‌گذارند.

همه حرف بز را پسندیدند و بر گشتند سرخانه و زندگی اولشان.

انار خاتون

روزی روزگاری مادری بود و دختری. دختراسمش «انار خاتون» بود. مادر عاشق یك دیو شده بود و او را آورده توی اتاقی قایم کرده بود. یك روزی کلید اتاق را نفهمیده گذاشته بود سر تاقچه و انار خاتون آن را برداشت و در اتاق را باز کرد که ببیند توی اتاق چه‌هست و دیو را دید. دیو هم دختر را دید. انارخاتون کلید را آورد گذاشت سرجایش و به‌ننه‌اش چیزی نگفت. این انار خاتون هم در زیبایی مثل و مانند نداشت.

عصر ننه‌اش آمد و رفت که سری به‌دیو بزند. به او گفت: نه‌تو زیبایی، نه‌من زیبایم، فقط آقا دیو زیباست!

دیو هم گفت: نه‌تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط انار خاتون زیباست!

زن گفت: تو انار خاتون را کجا دیدی؟

دیو گفت: خودش آمده بود این‌جا.

زن برگشت، دست دخترش را گرفت و بیرونش کرد. دختر رفت و رفت، عصر رسید به‌یك درباز. رفت تو تمام خانه را گشت، کسی نبود.

در گوشه‌ای نشست که مگر کسی بیاید. کمی بعد هفت تا پسر صحبت‌کنان آمدند. نگو که این‌ها هفت‌برادرند. به‌انارخاتون گفتند: دختر، تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟

انارخاتون گفت: حال و احوال من این است که ننه‌ام عاشق یك دیو شده، دیو مرا دیده و ننه‌ام بیرونم کرده. من هم دیدم که جایی را ندارم بروم، آمدم این‌جا نشستم.

گفتند: چه به‌تر. ما تو را به‌خواهری خودمان قبول می‌کنیم.

از آن به‌بعد پسرها می‌رفتند دنبال کسب و کارشان و عصر برمی‌گشتند پهلوی خواهرشان انارخاتون، شام می‌خوردند و بگو و بخند می‌کردند.

روزی باز ننهٔ انارخاتون رفت پیش دیو به‌او گفت: نه‌تو زیبایی نه‌من زیبایم، فقط آقا دیو زیباست!.

دیو گفت: نه تو زیبایی، نه‌من زیبایم فقط انارخاتون زیباست!

زن گفت: وای ازدست تو، من انارخاتون را بیرونش کردم، تو بازهم دست‌بردار نیستی؟

دیو گفت: انارخاتون رفته خواهر هفت برادران شده...

زن بیرون آمد و پیش خود خط و نشان کشید. کمی سقز خرید و زهر به‌آن زد و آمد خانهٔ هفت برادران را پیدا کرد. انارخاتون هم سقز را خیلی دوست می‌داشت. نشسته بود لب حوض که دید در زدند. رفت دم‌در. صدای ننه‌اش را که شنید گفت: برو، من در را به‌روی تو بار نمی‌کنم!

ننه‌اش هرچه‌کرد، انارخاتون گوش نداد. آخر سر ننه‌اش گفت: انارخاتون، حالا که نمی‌خواهی در را باز کنی، برایت سقز خریده‌ام، از زیر درآن را بگیر تا من بروم.

انارخاتون سقز را از زیر در گرفت و آمد نشست لب حوض و شروع کرد به‌سقز جویدن. نه‌اینکه سقز زهر آلود بود، انارخاتون همان لب حوض بی‌هوش افتاد و ماند.

عصر برادرها آمدند و در زدند، کسی نیامد دم در. به‌یکدیگر گفتند: برای ما خواهر که نشد هیچ، دار و ندارمان را هم جمع کرد و برد.

از دیوار بالا رفتند و آمدند دیدند خواهرشان لب حوض دراز کشیده و خوابیده. دست به‌او زدند وفهمیدند که خیلی‌وقت است مرده. حکیم آوردند. گفت که دیگر علاجی ندارد. به‌او زهر داده‌اند.

برادرها حیفشان آمد که انارخاتون را زیر خاك بگذارند یك خورجین پیدا کردند و یك طرفش را پر طلا کردند و انارخاتون را نشاندند در طرف دیگرش و بار اسبی کردند و اسب را در صحرا رها کردند که:هر کس علاج این دختر را بداند، طلاها را هم بردارد و علاجش کند.

پادشاه به‌شکار می‌رفت، اسب و خورجین‌وانارخاتون را پیدا کرد. یك دل نه صددل عاشق مردهٔ انارخاتون شد. امر کرد جار زدند که هرحکیمی علاجش بکند از مال دنیا بی‌نیازش خواهد کرد. حکیم‌ها گفتند: پادشاه، بده‌هفت

حوض را پرشیر بکنند.

وقتی که حوض‌ها پرشیر شد، دختر را انداختند توی حوض اول، بعد درآوردند و انداختند توی حوض دوم در حوض هفتم انارخاتون حالش جا آمد و زنده شد. پادشاه به‌حکیم‌ها انعام داد و انار خاتون را به‌زنی گرفت. بعد از یك‌سالی، انارخاتون دوتا پسر زایید. پسرها کمی که بزرگ شدند، هر روز صبح می‌رفتند پیش پدرشان برای سلام.

پادشاه و انارخاتون و پسرها را این‌جا داشته باشید، حالا از ننهٔ انارخاتون بگویم.

ننهٔ انارخاتون باز روزی رفت پیش دیو و گفت: نه تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط آقا دیو زیباست!

دیو هم گفت: نه‌تو زیبایی، نه من زیبایم، فقط انار خاتون زیباست!

زن گفت: وای از دست تو، من او را کشتم، باز تو دست بردار نیستی؟

دیو گفت: انارخاتون نمرده. حالا دیگر زن پادشاه شده و دوتا پسر هم دارد.

ننه باز خط و نشان کشید و پاشد آمد خانهٔ پادشاه را پیدا کرد و گفت که من ننهٔ انار خاتون هستم، آمده‌ام دخترم را ببینم.

زن چند روزی پیش انارخاتون ماند. روزی انار خاتون به‌پادشاه گفت: من از ننه‌ام می‌ترسم. دیگربس‌اش است. بگوبرود.

پادشاه گفت: مگر ننهٔ خودت نیست؟ چرا از او

می‌ترسی؟ بگذار چند روز دیگر بماند، خودش می‌رود.
همان شب ننهٔ انارخاتون بیدار ماند تا همه به‌خواب رفتند آن‌وقت پاشد سر هردو پسر انارخاتون را برید و کارد خون‌آلود را هم آورد گذاشت توی‌جیب‌مادرشان. صبح که شد پادشاه دیدبچه‌ها نیامدند پیش‌اش. کسی‌فرستاد دنبالشان که چرا بچه‌ها نیامده‌اند. رفتند دیدند هردوبچه را سر بریده‌اند. انارخاتون هم هیچ خبر نداشت که چه شده و چه نشده. ننه‌اش گفت: جیب همه را بگردیم معلوم می‌شود که کار کار کیست.
جیب همه را گشتند، چیزی پیدا نشد. ننهٔ انارخاتون گفت: جیب انارخاتون را هم بگردید.
انارخاتون گفت: مگر مادر هم بچه‌های خودش را سرمی‌برد؟
پادشاه گفت: باید بگردند.
جیب‌های انارخاتون را گشتند و کارد خون‌آلود درآمد. پادشاه غضبناك شد و امر کرد چشم‌های‌انارخاتون را درآوردند و مردهٔ بچه‌هایش را دادند به‌بغلش و ازشهر بیرونش کردند.
انارخاتون تك و تنها و زار و بی‌چاره آن‌قدر راه رفت تا به‌خرابه‌ای رسید. رفت نشست توی خرابه وآن‌قدر گریه کرد که بی‌هوش افتاد و خوابش برد. خواب دید کسی آمد بالای سرش گفت: انارخاتون برای چه گریه می‌کنی؟
انار خاتون گفت: برای چه گریه می‌کنم؟! نگاه‌کن، برای همین که می‌بینی. بچه‌هایم را سربریده‌اند و چشم‌های

خودم را هم پادشاه درآورده و از شهر بیرونم کرده.

آن مرد دست به‌چشم‌های انار خاتون کشید و دستی هم به‌سرو گردن بچه‌ها و مشتی ریگ به‌دامنش ریخت و گفت: پاشو، تو و بچه‌هایت صحیح و سالم هستید. پاشو نگاه کن!

انار خاتون بیدار شد و دید که پسرهایش توی خرابه دنبال‌یکدیگر می‌دوند وبازی می‌کنند، چشم‌های خودش بینا شده و دامنش پر طلا وجواهرات است. شادشد و دست بچه‌هایش را هم گرفت و رفت توی صحراخانه‌ای ساخت و نشست. از طلا و جواهر هم هرقدر برمی‌داشت و خرج می‌کرد، کم نمی‌شد.

انارخاتون بچه‌هایش را به‌مکتب فرستاد. کمی که بزرگ‌شدند، درس خواندند، در همان‌صحرا قصری‌درست کرد که صددفعه قشنگ‌تر از قصر پادشاه بود. یك آجرش از طلا بود و یك آجرش از نقره.

بچه‌ها همیشه جلوخانه‌شان توی‌صحرابازی‌می‌کردند. پادشاه هر وقت که به‌شکار می‌رفت از این‌جا می‌گذشت و بچه‌ها و قصر انار خاتون را می‌دید و هر روز به‌وزیرش می‌گفت: وزیر، ببین قصر به‌این قشنگی مال کیست؟

پادشاه بچه‌ها را هم خیلی دوست می‌داشت. هروقت که گذارش به‌آن‌جا می‌افتاد مدتی با بچه‌ها حرف می‌زد و می‌گذشت.

روزی انارخاتون به‌پسرها گفت که هروقت پادشاه را دیدید دستش را بگیرید و بیاورید به‌خانه.

روز دیگر پادشاه می‌رفت به‌شکار. بچه‌ها دستش را

گرفتند که حتماً باید بیایی به‌خانهٔ ما.

پادشاه گفت: آخر، خانهٔ شما کجاست؟

بچه‌ها گفتند: همین قصری که می‌بینی!

بچه‌ها خیلی اصرار کردند اما پادشاه نرفت. رفتند دنبال شکار. وزیر به‌پادشاه گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت باد، به‌تر بود می‌رفتید، بچه‌ها را مأیوس نمی‌کردید. این دفعه می‌رویم.

چند روز بعد باز بچه‌ها دست پادشاه را گرفتند که این دفعه دیگر ولت نمی‌کنیم. باید بیایی برویم به‌خانهٔ ما.

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت باد، خوب نیست دعوتشان را رد کنید. برویم یك تك‌پا بنشینیم و برگردیم.

پادشاه قبول کرد. رفتند و دیدند عجب خانه‌ای‌است، عجب دم ودستگاهی است! کمی‌که نشستند بلندشدندبروند. انارخاتون به‌بچه‌هایش یاد داده بودکه قاشق طلایی چای را توی کفش پادشاه بگذارند و وقت رفتن همه را بگردند.

پادشاه و وزیر که خواستند بروند، بچه‌ها گفتند: پادشاه، صبر کن قاشق طلایمان گم شده همه را می‌گردیم.

همه را گشتند و قاشق را از کفش پادشاه درآوردند. پادشاه دستپاچه شد و وزیر گفت: خیال بدنکنید بچه‌ها! مگر پادشاه هم دزدی می‌کند؟

انارخاتون که پشت پرده ایستاده بود و گوش‌می‌داد گفت: پس در این صورت، مگر مادر هم بچه‌اش را سرمی‌برد؟

وزیر گفت: این چه حرفی است، خانم؟

آن‌وقت مادر بچه‌ها از پشت‌پرده درآمد و گفت:

پادشاه، این‌ها همان پسران تواند و من هم انارخاتون زن توام.

پادشاه انگشت به‌دهان‌حیران‌ماند. انار خاتون ازسیر تا پیاز سرگذشتش را گفت و پادشاه امر کرد مادر انار خاتون و دیو را پیدا کردند و کشتند.

محمد گل بادام

روزی روزگاری پادشاهی بود که دختری داشت. پادشاه دخترش را در پرده نگه‌داشته بود و دختر حتی روی آفتاب را هم ندیده بود. فقط دایه‌اش را می‌دید و بس.

یك روز داشت بازی می‌کرد، چیزی از دستش در رفت و شیشهٔ پنجره شکست و چشم دختر به‌خورشید افتاد. برف تازه باریده بود و آفتاب هم بود. دختر دوپایش را کرد توی یك کفشش و به‌دایه‌اش گفت: من آن چیز را می‌خواهم! باید آن را به‌من بدهی!..

دختر خورشید را ندیده بود و نمی دانست که چیست. دایه‌اش گفت که جانم، خورشید را نمی‌شود گرفت. دختر دست برنداشت و آخر سر دایه مجبور شد که او را بلند کند تا از پنجره به‌بیرون نگاه کند شاید دست بردارد.

دختر دید که برف باریده و روی برف هم دوتا پرنده نشسته‌اند و آن طرف‌تر دوقطره خون روی برف‌ریخته.

یکی از پرنده‌ها به‌دیگری گفت: خواهر، ببین توی دنیا چیزی زیباتر از برف و خون پیدا می‌شود؟

دیگری جواب داد: چرا پیدا نمی‌شود. «محمد گل بادام» از هرچیزی زیباتر است.

دختر پادشاه ندیده و نشناخته عاشق محمدگل‌بادام شد و مریض شد و روز به‌روز رنگ رخش زرد و پریده شد و کسی درد و مرض او را نفهمید. پادشاه وزیرش را خواند و گفت: وزیر، چهل روز مهلت به‌تو می‌دهم که علت بیماری دخترم را پیدا کنی والا می‌دهم سرب داغ در گلویت بریزند.

سی و نه روز گذشت و وزیر کاری نکرد. شب سی و نهم گرفته و غمگین به‌خانه آمد. دختر کوچکش گفت: پدر، باید به‌من بگویی که چه شده و چرا گرفته‌ای!..

وزیر گفت: دختر جان، تو چه کاری از دستت برمی‌آید؟ قضیه این است که دختر پادشاه مریض شده و حکیم‌ها نمی‌دانند مرضش چیست و پادشاه به‌من گفته که اگر تا چهل روز فکری به‌حال دخترش نکنم سرب‌داغ در گلویم می‌ریزد. فرداروز آخر است ومن از آن‌می‌ترسم و گرفته‌ام.

دختر وزیر گفت: پدر، این که کاری ندارد! بگو پادشاه یك مهمانی بدهد و دخترش را هم آن‌جا بفرستد؛ باقیش بامن.

وزیر صبح زود رفت و موضوع را به‌پادشاه گفت. پادشاه همان روز در باغ خود مهمانی داد. زن و دختران همهٔ وزیرها و وکیل‌ها را به‌باغ خواندند.

دختر وزیر به‌پدرش گفت: پدر بگو یك قلب گوسفند را چاك‌چاك بکنند و توی باغ از جایی بیاویزند.

بعدش دختر پادشاه را با خودش برداشت وبه‌گردش برد. وقتی که چشم دختر پادشاه به‌قلب چاك‌چاك افتاد، آهی کشید و گفت: ای قلب، قلب من از عشق محمد گل بادام چاك‌چاك شده، تو برای خاطر کی چاك‌چاك شده‌ای؟

دختر وزیر آمد و قضیه را به‌پدرش گفت. وزیر هم رفت پیش پادشاه و گفت: پادشاه، دخترت عاشق محمدگل بادام شده. من‌دردش را پیدا کردم، درمانش راخودت بکن.

پادشاه غضبناك شد و گفت: من دیگر دختری به‌این نام و نشان ندارم. این دختر آبروی مرا برد. هنوز در پرده بوده که عاشق محمدگل بادام شده ... صندوقی بیاورید!

صندوقی آوردند. پادشاه دخترش را گذاشت توی صندوق و انداخت به‌رودی که از جلو قصر می‌گذشت.

محمدگل‌بادام داشت باغ خودش را آبیاری می‌کرد که دید آب بندآمد. رفت دید صندوقی جلو آب را گرفته. صندوق را درآورد باز کرد، دید دختری توی صندوق نشسته است. دختر را ول کرد و آمد به‌خانه.

ننه‌اش پرسید: محمدگل‌بادام، چه‌بود؟

گفت: هیچ چیز، یك قوطی وتوش یك دختر. درش آوردم و ولش کردم که برود پی کار خودش.

گفت: می‌خواستی بیاوریش پیش ما بماند.

گفت: ول کن ننه! یك دختر بود دیگر، همین!...

دختر ایستاده بود پشت در و فهمید که محمدگل‌بادام همین خودش است.

ننه‌اش دست برنمی‌داشت و هی‌می‌گفت که، آخر

پسرجان، من هم تك و تنهایم. برو او را بیاور همدم و همصحبت می‌شویم.

آخرسر محمدگل‌بادام رفت دست دختر را گرفت و آورد سپرد به‌دست ننه‌اش. یك ماه و دوماهی با هم زندگی کردند. ننهٔ محمدگل بادام دختر را خوب پائید و دید که رفتار و حرکت او به‌دختر های معمولی نمی‌ماند. روزی از او زیرپاکشی کرد و دختر تمام سرگذشتن را برای ننهٔ محمدگل بادام گفت. گفت که از عشق پسرت‌شب و روز ندارم.

ننه هر روز که محمدگل‌بادام به‌خانه می‌آمد، به‌او می‌گفت: محمدگل‌بادام، بیا این دختر را بگیر...

محمد گل‌بادام هم می‌گفت: ول‌کن ننه! اگر دختر خوبی بود چرا روی آب می‌آمد پیش‌ما؟

یك روز صبح وقتی که محمدگل‌بادام می‌خواست بیرون برود، ننه‌اش گفت: محمد گل‌بادام امروز به‌کدام باغ می‌روی؟

محمد گل‌بادام گفت: به‌باغ گل‌سفید...

بعد از رفتن او: ننه‌اش یك اسب سفید و یك دست لباس سفید به‌دختر داد و گفتنی‌ها را گفت‌وراهش‌انداخت که برود به باغ‌گل‌سفید. از در که وارد می‌شد، دید محمد گل‌بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم
از گل و غنچه خوبچه بچینم
ای گل بادام
ناز مکن برام

درد آوردم و درمان می‌خوام.

صندلی آوردند. خانم نشست کمی از این‌جا و آن‌جا صحبت کردند. دختر به دور و برش نگاه کرد. محمد گل بادام گفت: خانم، چه می‌خواهید؟

دختر گفت: آب می‌خواستم.

گفت: برای خانم، در ظرف طلا آب بیاورید!

گفت: خیر، ما از ظرف طلا آب نمی‌خوریم. در ظرف نقره بیاورند.

آب را خورد و پاشد که برود. از هر گل یك دسته برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر هم محمد گل بادام آمد. ننه‌اش گفت: محمد گل‌بادام، بیا این دختر را بگیر...

محمد گل‌بادام گفت: خبر نداری ننه. امروز دختری آمده بود به‌باغمان، چه دختری!.. یك زیباصنم!.. آدم می‌خواست صبح تا شام بنشیند تماشایش کند.

صبح باز وقتی که گل بادام می‌خواست سر کاربرود، ننه‌اش گفت: محمد گل‌بادام، امروز به‌کدام باغ می‌روی؟

محمد گل‌بادام گفت: به‌باغ گل زرد.

وقتی که گل بادام بیرون رفت، ننه‌اش یك اسب‌زرد و یك دست لباس زرد به‌دختر داد و گفتنی‌ها را گفت و راهش انداخت که برود به‌باغ گل زرد. از در که‌وارد می‌شد، دید گل‌بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم
از گل و غنچه خونچه بچینم
ای گل بادام

ئازمکن برام
درد آوردم و درمان می‌خوام.

باز صندلی آوردند. خانم نشست. گل بادام‌هم‌نشست. کمی از این‌جا و آن‌جا صحبت کردند. دختر به‌دور و برش نگاه کرد. محمد گل‌بادام پرسید: خانم، چه می‌خواهید؟

گفت: آب می‌خواستم.

گفت: برای خانم در ظرف طلا آب بیاورید!

آب را گرفت و خورد، ظرفش را پس داد. باز از هر گل یك دسته برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر هم گل بادام آمد. ننه‌اش گفت: محمد گل‌بادام، بیا این دختر را بگیر...

محمد گل بادام گفت: ننه، دختر ندیدی و خیال می‌کنی این آش دهن سوزی است. امروز دختری آمده بود به‌باغمان، چه دختری!.. صد بارزیباترازدختردیروزی. ماه بود، ماه!

ننه‌اش چیزی نگفت. صبح باز به‌پسرش گفت: محمد گل بادام امروز به‌کدام باغ می‌روی؟

گل بادام گفت: به‌باغ گل سرخ.

ننه‌اش باز یك اسب سرخ و یك دست‌لباس سرخ به‌دختر داد و گفتنی‌ها را گفت و راهش را انداخت‌به‌طرف باغ گل سرخ. دختر از در که وارد می‌شد دید محمدگل بادام دارد می‌آید. گفت:

گل بچینم، غنچه بچینم
از گل و غنچه خونچه بچینم
ای گل بادام

ناز مکن برام
درد آوردم و درمان می‌خوام.

باز صندلی آوردند خانم نشست و کمی با گل بادام از این‌جا و آن‌جا صحبت کرد. بعد به دور وبرش نگاه کرد.

گل بادام پرسید: خانم، چه می‌خواهید؟

دختر گفت: آب می‌خواستم.

گل‌بادام گفت: برای خانم در ظرف‌طلاآب‌بیاورید!..

دختر گفت: خیر، ما از ظرف طلا آب نمی‌خوریم؛ در ظرف بلوری بیاورند.

در ظرف بلوری‌آب آوردند آب راکه خورد، ظرف را از دستش انداخت و ظرف افتاد روی پایش و شکست و پایش زخمی سد. محمد گل‌بادام دست کرد و دستمالش را از جیبش در آورد و زخم بای دختر را بست. بار از هر گل یك دسته برایش چیدند و او برگشت به‌خانه. عصر هم محمد گل‌بادام آمد. ننداش گفت: محمدگل‌بادام، بیا این دختر را بگیر!..

گل بادام گفت: آخر ننه، توچه‌دیده‌ای! امروز هم دختری آمده بود به‌باغمان، چه‌دختری!.. صدبار زیباتر از دخترهای روزهای بیش. آدم از تماسایش سیر نمی‌سد.

ننه به‌دختر یاد داده بود که برود لب حوض جایش را بیندازد و بخوابد.

گل بادام رفت وضو بگیرد، دید دختر بشت سرهم ناله می‌کند و می‌گوید:

به‌عشق تو ، ای جام طلا
جان و دل من افتاد تو بلا

بسوزی، ای باغ گل سرخ
همه‌ش خار شدی برای من
آخ پای من!...
آخ پای من!...

گل بادام این طرف و آن طرف نگاه کرد که ببیند کس دیگری آن‌طرف‌ها هست یا نه. وقتی که یقین کرد که صدا از کس دیگری نیست، رفت پای دختر را نگاه کرد، دستمال خودش را دید که به‌پای دختر سرخ‌پوش بسته بود. آمد پیش ننه‌اش و گفت: ننه، این دفعه می‌خواهم این دختر را بگیرم...

ننه‌اش گفت: پسر، این دختر فلان پادشاه است. پی عشق تو آمده این‌جا. همان دختری است که سه‌روز است می‌آید پیش تو.

محمد گل بادام دختر را گرفت و هفت شبانه‌روز جشن گرفتند و شادی کردند.

گرگ و روباه

روزی از روزها روباهی سر راه دراز کشیده بود و خودش را به‌موش‌مردگی زده بود. آن روزها پوست روباه خیلی گران بود. درست یکی هشتصد تومن‌می‌ارزید. بگذریم.

از یك ده به‌ده دیگر عروس می‌بردند. روباه رادیدند و آن را برداشتند و گذاشتند به‌ترك اسب عروس. هر کس سرش گرم کار خودش بود. یکدفعه عروس‌تلنگش‌دررفت. روباه شنید و گفت: عروس خانم، خوب است که آبرویت را پیش همه بریزم؟

عروس دستپاچه شد و گفت: دورت بگردم آقاروباه، به‌کسی نگو. گردنبندم را به‌تو می‌دهم.

روباه گردنبند را گرفت و گفت: من نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم، خواهم گفت.

عروس التماس کرد و گفت: النگویم مال تو، دیگر نگو.

روباه النگوی عروس خانم را هم گرفت و گفت که نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. آخر سر روباه آن‌قدر

سربه‌سر عروس‌خانم گذاشت که دیگر چیزی برای عروس خانم نماند. آن‌وقت روباه جست‌زد و خودش را انداخت به‌زمین و بلند بلند گفت: آی مردم همه‌تان بدانید که عروس‌خانم تلنگش دررفت!...

این را گفت و پاگذاشت به دو. رفت و برخورد به گرگ. گرگ دید که روباه عجب جلالی دارد! از همه جایش زر و جواهر آویزان کرده.

گفت: رفیق روباه، این‌ها دیگر چیست؟

روباه گفت: یك مشت خرده‌ریز و این جور چیزها. آخر من دیگر دست از بی‌کارگی و ولگردی برداشته‌ام و دوره گردی می‌کنم، خرید و فروش می‌کنم.

گرگ گفت: عاقبت به‌خیر شدی، رفیق! حالا بگو ببینم سرمایه‌ات را از کجا پیدا کردی؟

روباه گفت: از همین بغل گوش خودمان. از این رودخانه. عصر برو دمت را توی آب کن و تا صبح بنشین. صبح که دمت را درمی‌آوری می‌بینی آن‌قدر زر وجواهر به‌آن چسبیده که نمی‌توانی خودت را تکان بدهی. آن‌وقت توهم می‌توانی مثل من خرید و فروش کنی و دست از ولگردی برداری.

گرگ باورش شد و باخود گفت: ما عجب غافل بودیم!

عصر رفت دمش را فروکرد توی آب رودخانه و به‌انتظار نشست. زمستان بود و سوز سرما آدم‌رامی‌خشکاند. آب رودخانه یخ بست و دم گرگ گیر کرد. صبح زود آفتاب تیغ نزده گرگ به‌دمش تکانی داد، دید سنگین‌شده.

با خودش گفت: به‌تر است عجله نکنم، زروجواهربیش‌تری به‌دمم بچسبد.

درشگه‌چی‌ها وقتی که به‌سر کارشان می‌رفتند گرگ را دیدند که نشسته لب رودخانه و جنب نمی‌خورد. به‌خیال این‌که در کمین گوسفندان نشسته، چوب به‌دست هجوم بردند به‌طرف او. گرگ ناگهان خیز برداشت و دمش از بیخ کنده شد. خون ازجای‌دمش می‌رفت و او می‌دوید و با خود می‌گفت: ای روباه مکار، اگر به‌چنگم بیفتی می‌دانم چه‌بلائی به‌سرت بیاورم.

گرگ تا روباه را پیدا کرد گفت: بیا جلو که یك لقمهٔ چپت می‌کنم. حوصلهٔ بگو مگو هم ندارم. تو گفتی که دمم را بگذارم توی یخ تا از بیخ کنده بشود.

روباه لاشهٔ مرغی را به‌دندان گرفته‌بودوبه‌حرف‌های گرگ گوش می‌داد. وقتی که حرف‌هایش تمام شد، خندید و گفت: رفیق، دری وری نگو. تو خودت هوش و فراست نداری تقصیر من چیست؟ می‌خواستی زودتر دربیاوری زر و جواهرات سنگینی نکند که دمت کنده شود. حالا دیگر گذشته‌ها گذشته، من هم دیگر دوره‌گردی را ول کرده‌ام و قصابی می‌کنم. اگر می‌خواهی یادت بدهم برو دست به‌کار شو، پول و پله به‌هم بزن و عیش و نوش کن.

گرگ گفت: سرمایه‌اش را از کجا بیاورم؟

روباه گفت: فلانی خانه‌اش پراست از مرغ‌وخروس. برو چندتاشان را بگیر...

شب گرگ رفت و تپید توی لانهٔ مرغ و خروس‌ها صاحبخانه به‌سرو صدای مرغ‌ها بیدار شد. دگنك را به‌دست،

گرفت و گرگ را تا می‌خورد کتك زد و بیرون انداخت. گرگ بس‌که دگنك خورده بود نا نداشت که بجنبد. باخودش گفت: ای روباه‌مکار، این‌دفعه دیگر نمی‌توانی بهانه بیاوری و از دستم در بروی! پدرت رادرخواهم‌آورد.

روباه دید که گرگ بدجوری کفرش بالا آمده. رفت توی آسیاب سر و صورتش را آرد مالید و بیرون آمد و رفت نشست سر ناو آب. گرگ به‌آسیاب نزدیك‌شد و داد زد: نابکار، این دفعه دیگر می‌خورمت و حسرت روز روشن را به‌دلت می‌گذارم.

روباه گفت: این حرف‌های احمقانه را از کی یاد گرفته‌ای؟ تقصیر حماقت خودت است که هر کار و صنعتی یادت می‌دهم عرضه‌اش را نداری که یك لقمه نان برای خودت دربیاوری، آن‌وقت روهم داری که سرمن‌بی‌چاره داد بزنی. حالا ببین اگر مایل هستی، من این آسیاب را اجاره کرده‌ام، تو را هم شریك می‌کنم.

گرگ گفت: من گرسنه‌ام. چند روز است که چیزی نخورده‌ام. یك چیزی بده بخورم بعد بنشینیم قرارداد بنویسیم.

روباه گفت: بروتو، روی سنگ‌های آسیاب آرد هست، لیس بزن.

گرگ تاخواست سنگ‌ها را لیس بزند، روباه آب را به‌آسیاب ول کرد. آسیاب به‌کار افتاد و زد سر وصورت گرگ را حسابی زخم کرد. روباه فرار کرد و رفت از این‌جا و آن‌جا مقداری شاخه‌های نازك تبریزی و از این جور چیزها جمع کرد و رفت نشست سر کوه و شروع کرد

به‌سبد بافتن. گرگ با دهن خونین سررسید. فریاد زد: ای روباه کثیف، این دفعه دیگر نمی‌توانی سر من کلاه بگذاری. دست کم مشتت پیش من یکی باز شده. بیا جلو! معطل نکن! می‌خواهم شکمی از عزا دربیاورم.

روباه سرش را تکان داد و گفت: اصلا تقصیر بد اقبالی خود من است. دست هر کس را گرفتم، نمك‌خورد و نمکدان شکست. حالا دیگر خودت را به‌حماقت نزن. بیا جلو تا به‌تو سبد بافتن یاد بدهم برو کارکن و برای خودت خانه و زندگی درست کن. ریختش را باش!... بیا جلو، یاد بگیر.

گرگ جلو رفت و گفت: چه‌جوری‌یادبگیرم؟

روباه گفت: بیا بنشین توی سبد، خوب نگاه کن یادبگیر. حواست را هم جمع کن

گرگ توی سبد چمباتمه زد. روباه شروع به‌بافتن کرد. گرگ گفت: رفیق، من چیزی یاد نمی‌گیرم.

روباه گفت: تو که همه‌اش حرف می‌زنی! خوب‌نگاه کن یاد بگیر.

گرگ تا آمد ببیند سبد را چه‌جور می‌بافند، روباه سروته سبد را به‌هم آورد و گرگ را توی آن زندانی کرد. چوپانی از پای کوه می‌گذشت. روباه گفت: برادر، یك کندوی عسل نمی‌خواهی به‌تو بدهم؟ من خودم دوست ندارم.

روباه سبد را قل‌داد. چوپان آن را برداشت و برد به‌خانه. به‌ننه‌اش گفت: ننه، یك کندوی عسل آورده‌ام. اما به‌برادرهایم نگویی، که می‌خواهم خودم آن را صبح‌ها

بخورم و قوت بگیرم.

صبح ننه‌اش پاشد و رفت دستش را از سوراخ ته‌سبد تو برد و چیزی درآورد گذاشت به‌دهنش. دید مزهٔ بدی دارد. آمد به‌پسرش گفت که عسل بوی‌بدی‌می‌دهد. چوپان هم عصبانی شد و به‌مادرش گفت: تو عسل کجا دیدی که بویش را بدانی؟ تو اصلا مزهٔ دهنت را نمی‌فهمی.

آن‌وقت خودش پاشد و رفت دستش را از سوراخ بالای سبد تو برد. نگو که گرگ دهنش را برای دهندره باز کرده بود و دست چوپان فرو رفت به‌گلوی گرگ. ننهٔ چوپان یك‌دفعه دید که پسرش از ته‌دل فریاد کشید و دوید چوبدستی را آورد و زد سبد را شکست و گرگ بیرون‌آمد. خلاصه، گرگ را آن‌قدر کتك زدند که مو بربدنش نماند. هرطور که بود خودش را از چنگ چوپان و برادرهایش رها کرد و افتان و خیزان گریخت. سر راه برای روباه خط و نشان می‌کشید که فلان می‌کنم، بهمان‌می‌کنم،پدرش را در می‌آورم. آمد دید روباه نشسته بالای دیوار گفت: لعنتی، بیا پایین حقت را کف دستت بگذارم. مو برتنم نگذاشته‌اند. نیمه‌جانی هم برایم نمانده.

روباه دست بردست زد و گفت: مرا باش که همین حالا داشتم برایت فکر یك شکم غذای حسابی می‌کردم. نگاه کن ببین چه باغی خریده‌ام. همه‌جا دنبه زیر پا ریخته. بیاتو، بیا!...

گرگ گفت: بگو باغبانت بیاید در را بازکند تا من بیایم تو.

روباه گفت: باغبانم سرش خیلی شلوغ است. ته‌باغ

دارد انگور می‌چینند. خودت جست بزن و بیا توی باغ.

گرگ از دیوار بالا رفت و خودش را توی باغ انداخت.

باغبان برای روباه تله گذاشته بود. یك تکه دنبه هم به‌نوك تله چسبانده بود که روباه به‌بوی آن بیاید و در تله بیفتد.

روباه به‌گرگ گفت: رفیق، بفرما میل کن، جای گلایه نماند.

گرگ گفت: تو خودت چرا میل نمی‌کنی؟

روباه گفت: من روزه‌ام. نذرداشتم.

گرگ تا پوزه‌اش خورد به‌دنبه، به‌تله افتاد و دنبه هم پرت شد افتاد پیش روباه. روباه صلواتی فرستاد و شروع کرد به‌خوردن دنبه.

گرگ گفت: روباه، پس تو می‌گفتی روزه هستی؟

روباه گفت: بله، اما هلال ماه را که دیدم، روزه‌ام را شکستم.

گرگ گفت: عید فطر کی می‌رسد؟

روباه گفت: وقتی که صاحب باغ سربرسد.

از این طرف، باغبان پسرش را فرستاد که سری‌به تله بزنند. پسر آمد و گرگ را گرفتار دید و پدرش را صدا زد. پدر و پسر با چوب افتادند به‌جان گرگ نیمه‌جان. آن‌قدر زدند که خودشان خسته شدند.

روباه نشسته بود بالای دیوار، تماشا می‌کرد. گرگ به‌زبان‌حیوانات داد زد که: تو که می‌گفتی باغ‌را خریده‌ای، پس کو قباله‌ات که بیایی نشان بدهی، تا مرا ول کنند؟

روباه گفت: در این گیر و دار که سگ صاحبش را نمی‌شناسد، کی می‌آید قباله بخواند! به‌تر است سرت را پایین بیندازی و کتکت را نوش جان کنی.
وقتی که باغبان و پسرش رفتند، روباه به گرگ نزدیك شد. گرگ گفت: دارم می‌میرم. خلاصم کن.
روباه گفت: من کاری از دستم ساخته نیست؛ اگر می‌خواهی خلاص بشوی، دراز بکش خودت را به‌مردن بزن، بیایند ولت کنند.
گرگ خود را به‌مردن زد. باغبان آمد تله را باز کرد. گرگ پا گذاشت به‌دو و روبه‌روباه داد زد: موجود پست، این دفعه اگر گیرت بیاورم، می‌خورمت.
شیر پیری در جنگل زندگی می‌کرد. روباه که می‌دانست این دفعه رهایی نخواهد داشت، با خود گفت: به‌ترین کار این است که بروم خدمتکار شیر بشوم. گرگ زورش به‌او نمی‌رسد. از شیر می‌ترسد.
آمد سلام کرد و گفت: آقا، اگر اجازه بدهید می‌خواهم در خدمت شما باشم. شما می‌نشینید در خانه و من می‌روم برای شما خورد و خوراك تهیه می‌کنم.
شیر قبول کرد و روباه به‌خدمت او درآمد.
گرگ از دست‌روباه هیچ‌دلخوشی نداشت. می‌خواست بگیرد پاره‌اش کند و بخوردش. این طرف و آن طرف دنبالش گشت، آخر سر فهمید که خدمتکار شیر شده. گرگ هم آمد پیش شیر و گفت. آقا، اگر اجازه بدهید من هم می‌خواهم افتخار خدمتکاری شما را داشته باشم.
شیر او را هم قبول کرد. هر روز یکی از آن‌ها

می‌رفت خورد و خوراك شیر را تهیه می‌کرد و می‌آورد. روزی زد و شیر سرش درد گرفت. گرگ نشسته‌بود پهلوی شیر، روباه رفته بود بیرون. وقتی که برگشت گرگ میدان به‌دستش افتاد و سر روباه داد زد: احمق، مگر نمی‌دانستی آقا مریض است که گذاشته‌ای رفته‌ای پی ولگردی و خوش‌گذرانی؟

روباه گفت: رفته‌بودم پیش حکیم.

گرگ گفت: خوب، چه گفت؟

روباه گفت: باید به‌خود آقا بگویم.

شیر اشاره‌کرد و گرگ بیرون رفت. روباه به‌گوش شیر گفت: حکیم گفت که دوای سردرد شما گوشت سینهٔ گرگ است.

شیر خوش‌حال شد و گفت: خوب شد که‌دوای کمیابی نگفته. توی خانه‌هم داریم.

روباه رفت و به‌گرگ گفت: بروببین آقا چه‌کارت دارد. گرگ تابه‌شیر نزدیك‌شد، شیر با دندان‌هایش تکه‌ای از سینهٔ گرگ را کند. گرگ زوزه‌ای کشید و سربه‌دشت و بیابان گذاشت. در حالی که همه‌جایش خونین شده بود، می‌دوید و زوزه می‌کشید.

روباه دنبالش دوید و گفت: آهای رفیق سرخ‌پوش، کجا داری می‌دوی؟

گرگ گفت: برو پست حقه‌باز! برو دعاکن که‌دیگر حال ندارم و موقعی گیرم افتاده‌ای که دیگر کاری ازمن ساخته نیست.

گرگ این حرف‌ها را زد و دراز کشید و جان‌داد.

پرندهٔ آبی

یکی بود یکی نبود. در روزگار قدیم پادشاهی بود که اجاقش کور بود، یعنی فرزند نداشت. روزی آینه را به‌دست گرفت و به‌صورتش نگاه کرد دید ریشش سفیدشده. آهی کشید و آینه را به‌زمین زد. در این موقع در صدا کرد و درویشی آمد تو و گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، چرا افسرده حالی؟

گفت: بابا درویش، ریشم سفید شده ولی هنوزصاحب فرزندی نشده‌ام.

درویش سیبی درآورد و به‌پادشاه داد و گفت: این را بگیر، نصفش را خودت بخور و نصف دیگرش را به‌زنت بده. فرزندتان که به دنیا آمد باید تا شش ماه در بغل نگهش دارید. اگر یك لحظه به‌زمین بگذاریدش، دیگر رویش‌رانمی‌بینید.

پادشاه گفت: حالا من صاحب بچه بشوم، شش ماه سهل است شش سال نمی‌گذارم پایش به‌زمین برسد.

نه‌ماه و نه‌روز و نه‌ساعت بعد زن پادشاه پسری زایید که اسمش را «حسن یوسف» گذاشتند.

پادشاه دایه‌ای گرفت و بچه‌را به‌دستش داد و به‌او سپرد که مثل تخم چشم مواظبش باشد و هیچ‌وقت به‌زمین نگذاردش.

بچه که دوماهه شد ختنه سوران برایش راه‌انداختند و شهر را چراغان کردند. در میان هیاهو و جشن و شادی دایه تنگش گرفت. به‌این یکی گفت: «یك دقیقه این بچه را بگیر!» اعتنایی نکرد، به‌آن یکی گفت: «این بچه را یك دقیقه بگیر!» نشنید. همه سر گرم بزن و بشکن بودند و کاری به‌کار دیگری نداشتند. دایه این‌بر نگاه کرد، آن‌بر نگاه کرد، دید کسی نیست. پیش خودش گفت: هیچ‌طوری نمی‌شود، بچه را می‌گذارم همین‌جا و زودبرمی‌گردم.

این را گفت و بچه را به‌زمین گذاشت و رفت به‌گوشهٔ حیاط. وقتی که برگشت دید جا تر است و بچه نیست. دو دستی به سرش زد و شروع کرد به‌های‌های گریه. از این طرف و آن طرف روی سرش ریختند و تامی‌خورد کتکش زدند، ولی چه می‌شد کرد؟

پادشاه ماتم گرفت و داد همه جای شهر را پارچهٔ سیاه کشیدند.

***

در شهر دیگری پادشاهی بود و این پادشاه دختری داشت. دختر هر روز کنار پنجره می‌نشست و برای چهل پرنده‌اش دانه می‌ریخت. روزی همان‌طوری که نشسته بود و دانه خوردن پرنده‌ها را تماشا می‌کرد، دید که یك‌پرندهٔ آبی هم میان آن‌ها هست. یك دل نه، صد دل عاشق پرندهٔ آبی شد. از قضا همین که خواست مشتی دانه برای پرنده‌ها

بریزد، النگویش لیز خورد و افتاد. پرندهٔ آبی النگو را به‌منقار گرفت و برد. دختر باحسرت به‌پرندهٔ آبی نگاه کرد که پر زد و رفت و از چشم ناپدید شد.

دختر مریض و بستری‌شد. پادشاه همهٔطبیب‌های شهر را جمع کرد ولی هیچ‌کدام نتوانست علاجش کند. بالاخره یکی گفت که: پادشاه بده حمامی درست بکنند و مردم که برای شست‌وشو می‌آیند، به‌جای پول قصه بگویند تادخترت سرگرم بشود و غم و غصه از یادش برود.

پیرزنی بود که پسر کچلی داشت. کچل‌روزی‌به‌خانه آمد و گفت: ننه، من گرسنه‌ام. کمی نان بده.

ننه‌اش گفت: زهرمار بخور! چند ماه است که حمام نرفته‌ام. تو هم برو مثل بچه‌های دیگران قصه‌ای، چیزی یاد بگیر، به‌من بگو تا بروم حمام.

کچل گفت: باشد.

با ابروهای درهم به‌کوچه آمد و پای دیواری گرفت و نشست. دید قطار شتری با بار طلا دارد می‌آید. جست زدو سوار یکی از شترها شد. شترها رفتند و رفتند تا به‌در باغی رسیدند. درباغ خود به‌خود باز شد و شترها رفتند تو و بارهایشان را خالی کردند و برگشتند. کچل به‌اتاقی رفت. دید هرنوع خوردنی آن‌جا هست. کمی خورد و در جایی پنهان شد. مدتی که گذشت دید چهل و یك پرنده بال‌زنان از راه رسیدند و بال یکی از آن‌ها آبی بود. پرنده‌ها پیرهنشان را درآوردند و شدند چهل دختر زیبا. به‌استخر پریدند و شروع کردند به‌شنا. پرندهٔ آبی پیرهنش را که درآورد پسر رعنایی شد، به‌اتاق‌آمد. النگویی از

جیبش درآورد و کنار جانمازش گذاشت. پس از نماز دست‌هایش را به‌آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا، صاحب این النگو را به‌من برسان!» بعد النگو را دوباره به‌جیبش گذاشت و پیرهنش‌راپوشید. دختران هم ازاستخردرآمدند، پیرهن‌هایشان را پوشیدند، پرندۀآبی‌رابرداشتند پرکشیدند و رفتند.

کچل به‌خانه آمد و به‌پیرزن گفت: ننه، قصه‌ای یاد گرفته‌ام. تو برو حمام، بگو قصه را پسرم خواهد گفت. من می‌آیم قصه‌ام را می‌گویم.

پیرزن خوش‌حال شد و رفت به‌حمام و شست و شو کرد. کنیزها گفتند: حالا بیا قصه‌ات را نقل کن.

گفت: الان پسرم را صدا می‌زنم برایتان نقل کند.

کچل را صدا زد: کچل آمد و شروع کرد به‌نقل آنچه که صبح دیده بود. تا رسید به‌جایی که یك پرندۀ آبی هم میان چهل‌پرنده بود، دختر از هوش رفت و افتاد. کنیزها به‌سر کچل ریختند و تا می‌خورد کتکش زدند که: چه کارش کردی که غش کرد؟

گلاب به‌رویش پاشیدند، شانه‌هایش را مالیدند تا حالش سرجا آمد. همین که چشم باز کرد گفت: این کچل کجا رفت؟

گفتند: کتکش زدیم و بیرونش کردیم.

گفت: زود پیدایش کنید و بیاوریدش پیش من.

کنیزها رفتند و توی کوچه کچل را گیرآوردند.

دختر پادشاه گفت: خوب، بگوببینم بعد چه‌شد؟

کچل گفت: خانم، من دیگر نمی‌گویم. تو بی‌هوش

می‌شوی و این‌ها خرد و خمیرم می‌کنند.

دختر گفت: هر بلایی به‌سرمن بیاید با این سر کاری نداشته باشید.

کچل همهٔ قصه‌اش را که گفت دختر به‌حرف‌آمدکه: حالا می‌توانی مرا به‌آن باغ ببری؟

کچل گفت: اگر شترها برگشتند، بله.

دختر گفت: حالا برو سر کوچه بایست، هروقت آمدند مرا خبر کن.

کچل سر کوچه ایستاده بود و منتظر شترها بود که دید دارند می‌آیند. با شتاب دوید به‌حمام و گفت: خانم، زود باش که آمدند.

خانم دوید بیرون و هرکدام سوار شتری شدند و رفتند. شترها به‌درباغ رسیدند. در خود به‌خود باز شد و رفتند. تو. بارشان را خالی کردند و برگشتند.

کچل دختر را درجایی پنهان کرد. کمی بعدپرنده‌ها آمدند و شروع کردند به‌شنا. پرندهٔ آبی هم در اتاق نمازش را خواند و گفت: خدایا، صاحب این النگو را زودبرسان.

کچل درآمد و گفت: اگرمن‌صاحب النگورابیاورم، به‌من چه می‌دهی؟

گفت: از مال دنیا بی‌نیازت می‌کنم.

کچل دختر را صدازد. همین‌که دختر و پسریکدیگر را دیدند، بی‌هوش شدند و افتادند. کچل گلاب به‌رویشان پاشید و به‌حالشان آورد.

پسر دختر را به‌زنی گرفت.

مدتی گذشت، دختر آبستن شد. پسر گفت: این چهل

تا پرنده عاشق منند. حالا اگر تو بچه‌ای زاییدی و این بچه گریه‌کرد، سروصدا راه انداخت، پرنده‌ها خبردار می‌شوند، هم تو را می‌کشند هم بچه‌ات را. باید فکری به‌حالت بکنم. فردا باهم راه می‌افتیم، من پروازکنان و تو پای پیاده. سردیوار هرخانه‌ای نشستم تو دربزن و بگو: «شما را به‌جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی دراین‌جا بمانم.»، تابعدببینم چه کار بایدبکنیم.

روز بعد پسر پرواز کرد و دختر پای پیاده به‌راه افتاد. پسر سردیوار خانه‌ای نشست. دختر در زد. کنیزی به‌دم در آمد. دختر گفت: شما را به جان حسن یوسف، بگذارید چند روزی این‌جا بمانم.

کنیز آمد و به خانمش گفت: زن غریبه‌ای دم در ایستاده و می‌گوید شمارا به‌جان حسن یوسف، بگذاریدچند چند روزی این‌جا بمانم.

خانم آهی کشید و گفت: الهی که داغ به‌دلت بنشیند، داغم را تازه کردی! باز حسن یوسف را به‌یادم انداختی. برو بگو بیاید تو.

دختر را در اتاق تاریکی جا دادند. چند روز بعد زایید. خانم دلش به‌حال او سوخت و به‌کنیز گفت که شب برود پهلویش بخوابد، چون زائو را نمی‌شود تنها گذاشت. نصف شب کنیز دید کسی شیشهٔ پنجره را زد و گفت: هما جان!

دختر جواب داد: بفرما، تاج سرم!

ــ شاه ولی در چه حال است؟

ــ خوابیده، تاج‌سرم!

ــ مادرکم آمد و بچه‌ام را مثل بچهٔخودش بغل کرد؟
ــ نه، تاج سرم!
بعد گذاشت و رفت. صبح کنیز پیش خانمش آمد و گفت: خانم، امشب چیز عجیبی دیدم.جوانی آمد واین‌طور گفت و برگشت.
زن گفت: انگار پسرم حسن‌یوسف‌برگشته امشب‌خودم پهلوی زائو می‌خوابم.
بعد هم غذاهای خوبی برای دختر پخت، بچه را ترو خشك کرد، لحاف و تشکش را عوض کرد و شب پهلویش خوابید. نصف شب باز کسی شیشهٔپنجره را زد و آمد تو.
ــ هماجان!
ــ بفرما، تاج‌سرم!
ــ شاه ولی در چه حال است؟
ــ خوابیده، تاج‌سرم!
ــ مادرکم آمد و بچه‌ام را مثل بچهٔ خودش بغل کرد؟
ــ بله، تاج‌سرم!
آن‌وقت خواست برگردد و برود که زن بلند شد و بغلش کرد. گفت: پسرجان، دیگر نمی‌گذارم ازپیشم‌بروی.
حسن یوسف گفت: مادرجان، چهل پرنده عاشق‌منند. درویش گفته بود که نباید تا شش ماه مرا زمین بگذارید. تادایه مرا زمین گذاشت پرنده‌ها از کمین درآمدند و مرا برداشتند بردند.
مادرش گفت: حالا چه‌کار باید بکنیم؟
پسر گفت: در حیاطمان تنوری درست کنید، در یك

طرفش راه فراری بگذارید. من به‌پرنده‌ها می‌گویم که خودم را به‌آتش‌خواهم زد.می گویند: «نه، نزن!» می گویم: «نه، حتماً باید بزنم.»می گویند: «اگر توخودت را به‌آتش بزنی، ماهم‌می‌زنیم.» من‌اعتنایی نمی کنم وخودم را به‌آتش می‌زنم و از سوراخ در می‌روم و آن‌ها می‌سوزند وخاکستر می‌شوند.

فردا صبح زن دستور داد در حیاط‌تنور بزرگی‌درست کردند و در یك طرفش سوراخی گذاشتند. تنور را آتش کردند.

حسن یوسف به‌چهل پرنده گفت: می‌خواهم خودم را به‌آتش بزنم.

پرنده‌ها گفتند: نه، نزن!

گفت: نه، حتماً باید بزنم.

گفتند: اگر تو خودت را به‌آتش‌بزنی، ما هم‌می‌زنیم.

حسن یوسف اعتنایی نکرد و خودش را انداخت توی آتش و از سوراخ در رفت. چهل پرنده به‌دنبالش به‌تنور افتادند سوختند و خاکسترشدند.

حسن‌یوسف پیراهن پرندهٔ آبی را درآورد. پادشاه فرمان داد شهر را آذین بستند. هفت شبانه روز در خانه‌ها شمع روشن کردند و سرکوه‌ها گون‌افروختند و به‌مراد دل رسیدند.

حسن یوسف پیراهن پرندهٔ آبی را در آورد. پادشاه فرمان داد شهر را آذین بستند. هفت شبانه‌روز در خانه‌ها شمع روشن کردند و سرکوه‌ها گون افروختند و به‌مراد دل رسیدند.

درویش و میومیوخانم و دختر غازچران

یکی بود یکی‌نبود. درویشی بود که با پادشاهی‌دوست بود. روزی پادشاه به درویش گفت: من سه دختر دارم. وصیت می‌کنم که بعد از مردن من هرکدام را پسندیدی به‌زنی بگیری. به‌پسرهایم سفارشت را می‌کنم.

زد و پادشاه مرد. مدت‌ها گذشت. پسرها وصیت پدرشان را فراموش کردند. روزی درویش آمد به‌دم در و قصیده‌ای خواند. گفتند: چیزی به‌او بدهید که برود.

به‌درویش پول دادند، رد کرد. طلا دادند، رد کرد. آخر گفت که: من می‌خواهم وصیت پادشاه را عمل‌کنید.

دختر بزرگ را گرفت و رفت. بابا درویش مال و دولت فراوان داشت، و صاحب یك موش هم بود.

دست دختر را گرفت و همه‌جای خانه را نشانش‌داد. دختر دید عجب خانه‌ای است. همه چیز در آن حاضر و آماده است. یك طرف نجار کار می‌کند طرف دیگر زرگر و خیاط و...

درویش گفت: دختر اگر موش مرا بخوری همهٔ این چیزها مال تو می‌شود والا می‌کشمت.

دختر گفت: تو برو بیرون تامن آن‌را بخورم. این که چیزی نیست.

درویش بیرون آمد. دختر پردهٔ جلو بخاری را کنار زد و موش را زیر خاکسترها پنهان کرد.

درویش آمد وپرسید: ای‌موش هوشیار من، کجائی؟ حرف بزن!

موش گفت: فدایت شوم ای‌آقا، توی جابخاری زیر یك مشت خاکستر!

درویش گفت: دختر، چرا موش را نخوردی؟

بعد موش را درآورد و سر دختر را برید. یك قطره از خون دختر جهید و کبوتری شد و پر کشید و رفت.

بعد از یك‌ماه درویش بازآمد به‌خانهٔ پادشاه وبه‌دختر وسطی گفت: خواهرت خیلی دلتنگی می‌کند. گفت که بیایم تو را ببرم‌پیش او. هرچه کردم که خودش بیاید، قبول نکرد.

خواهر وسطی پا شد و با درویش آمد به‌خانهٔ او. درویش گفت: دختر، من یك موشی دارم اگر توبتوانی آن را بخوری، همهٔ مال و ثروت من مال تو می‌شود والا تورا هم مثل خواهرت می‌کشم.

دختر گفت: تو برو بیرون تا من آن را بخورم، این‌که چیزی نیست.

درویش بیرون رفت. دختر یخدان را بلند کرد و موشِ را زیر قالی ول‌کرد و یخدان را سرجایش گذاشت. درویش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجائی؟ حرف بزن!

موش از زیر قالی داد زد: فدایت شوم ای‌آقا، زیر قالی دارم له می‌شوم.

درویش موش را در آورد و سردختر وسطی را هم برید. یك قطره از خون دختر جهید و کبوتری شد و پر کشید و رفت.

بعد از یك ماه درویش بار آمد به‌خانهٔ پادشاه‌و به‌دختر کوچك‌تر گفت: خواهرهایت دلشان برای تو تنگ شده. پاشو ببرمت پیش آن‌ها. من هرچه کردم که خودشان‌بیایند، قبول نکردند.

دختر کوچك‌تر گفت: باشد، برویم. امامن‌باید گربه‌ام را هم با خودم ببرم. با آن انس گرفته‌ام. اگر پیشم نباشد به‌من بد می‌گذرد.

آمدند و رسیدند به‌خانهٔ درویش. درویش گفت: من یك موشی دارم. اگر آن را بخوری همهٔ دولتم مال تو می‌شود والا تو را هم مثل خواهرهایت می‌کشم.

دختر گفت: خاك بر سر خواهرهایم بکنند که برای هیچ و پوچ خودشان را به‌کشتن داده‌اند. تو برو بیرون من آن را بخورم. این که چیزی نیست.

درویش بیرون رفت. دختر موش را گرفت وزورکی توی شکم گربه‌اش تپاند. درویش آمد و پرسید: ای موش هوشیار من، کجایی؟ حرف بزن!

موش از شکم گربه داد زد: فدایت شوم ای آقا، توی شکم میومیوخانم!

درویش خیال کرد که میومیو خانم همان دختراست. گفت: آفرین، موش را خوردی، پس حالا صاحب خانه و

زندگی من می‌شوی.

بعد از یك ماه درویش به‌دختر گفت: من به‌یك سفر چهل روزه می‌روم. تو باید تا آمدن من روی بام بنشینی که من سیاهی‌ات را ببینم و دلم قرص شود و کارم را بکنم. اگر جنب بخوری می‌آیم می‌کشمت.

دختر پیش از رفتن‌درویش چندتاچوب‌برد و گذاشت روی بام. وقتی که درویش از خانه دور شد، چادرش را بر سر چوب‌ها انداخت و خودش پایین آمد. درویش گاه‌گاهی به‌پشت سرش نگاه می‌کرد و سیاهی را می‌دید و با خود می‌گفت: عجب دختر باوفایی! اصلاتکان‌نمی‌خورد.

دختر هم با خودش می‌گفت: درویش بی‌رحم برایت آشی بپزم که خودت حظ کنی.

آن‌وقت‌رفت پیش زرگر و گفت که برایش النگو، گوشواره، سینه‌ریز و ازاین جورچیزها درست کند.

بعد رفت پیش خیاط، گفت: برای من یك دست لباس زیبا بدوز.

بعد رفت‌پیش نجار، گفت: زود برای من یك درشگه درست کن.

گوسفندی هم از بازار خرید و پوستش را کند و شکمش را به‌سرش کشید. آن‌وقت زر و جواهر رابه‌خودش بند کرد، لباس‌ها را پوشیدو پوست گوسفند را روی همه پوشید و سوار درشگه شد وبه‌راه افتاد. رفت ورفت تا رسید به‌یك شهر. توی خرابه‌ای جلو خانهٔ پادشاه با زباله‌ها ور می‌رفت که پسرپادشاه بیرون آمد و دید که یکی دارد توی خرابه خرت و پرت‌ها را زیر و رو می‌کند، دنبال چیز

به‌دردخوری می‌گردد. دلش به‌حال‌او سوخت و گفت: بلدی غاز بچرانی؟

دختر با سرش اشاره کرد که بله.

پسر آمدو قضیه را برای مادرش تعریف کرد. غازها را سپردند به‌او که صبح ببرد توی باغ بچرانـــد و عصر برگرداند. دختر هر روز صبح زود غازها را برمی‌داشت و می‌برد ول می‌کرد توی باغ، خودش هم لخت می‌شد و توی آب شنامی‌کرد. غازها هم دست ازچریدن برمی‌داشتند و جمع می‌شدند دور استخر و دختر را تماشا می‌کردند.

مدتی به‌این ترتیب گذشت. روزی پسر پادشاه دید که غازها روز به‌روز لاغر و لاغرتر می‌شوند. به‌مادرش گفت که زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. باید ته‌وتوی کار را دربیاورم.

فردای آن روز دنبال‌دختر رفت به‌باغ. دید که دختر پوستنش را کند و لباس‌های قشنگ و براقش آشکارشد، با زر و جواهری که مثل و مانند آن‌ها در خزانهٔ پدرش پیدا نمی‌شد. وقتی که دختر لخت شد و رفت توی آب، غازها هم جمع شدند و دیگر چیزی نخوردند.

پسر در طبقهٔ چهلم شام می‌خورد. شب‌به‌مادرش گفت: مادر، شام مرا بده‌کنیزها تا طبقهٔ سی و نهم بیاورند، از آن‌جا به‌بعد آن را غازچران بیاورد.

مادرش گفت: پسر این چه حرفی است؟ آن اکبیری چه‌ریختی می‌تواند برایت شام‌بیاورد؟

پسر گفت: همین است که گفتم. بایدشامم راغازچران بیاورد.

دختر مثل خل‌ها سی ونه طبقه را افتان و خیز بالا رفت. آن‌جا سینی شام را روی سرش گذاشتند و رفت پیش پسر پادشاه. سینی را گذاشت دم در و خواست بر گردد. پسر گفت: دختر، شام را بیاور جلو.

دختر حرفی نزد و با سرش اشاره کرد که بیا شامت را بردار. پسر دست بردار نشد. دختر را ترس برداشت که نکند او مرا شناخته است. خواست در برود که پسرپادشاه دست او را گرفت و گفت: کجا؟ پوستت را در بیاور.

دختر به‌حرف آمد و گفت: ولم کن.

پسر گفت: پوستت را در بیاور، تا ولت کنم.

دختر ناچار پوست را از تنش درآورد و شد یك دختر زیبا. آن‌وقت دوتایی نشستند به‌خوردن و صحبت کردن.

کنیزهای دیگر پایین ایستاده بودند و حسودیشان می‌شد که: ما را یك دقیقه اجازه نمی‌دهد توی اتاقش باشیم، اما این اکبیری را ول‌نمی‌کند. تازه این‌دختر یك‌غازچران هم بیش‌تر نیست.

مادر پسر هم نگران شد و برخاست و رفت به‌اتاق پسرش. دختر پشت پرده قایم شد. مادر گفت: پسرم، غازچران چه‌شد؟ کجا رفت؟

پسر گفت: مادر، غازچران دیگر نیست. پرده را کنار بزن و ببین کی آن‌جاست.

مادر پرده را کنار زد و چشمش افتاد به‌دختر و کم ماند که بی‌هوش برزمین بیفتد.

پسر همه‌چیز را برایش گفت.

صبح عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سر گرفت.
دختر گفت: شرط من این است که کس ناشناسی به‌این‌خانه نیاید. من ناراحت می‌شوم.
پسر گفت: این دیگر نمی‌شود، خانهٔ پادشاه است و مردم می‌آیند و می‌روند.

***

حالا به‌شما بگویم از بابا درویش.
درویش از سفر برگشت. از دور که چشمش به‌سیاهی افتاد با خود گفت: چه دختر باوفایی! اصلا تکان نخورده.
دیگر خبر نداشت که دختر رفته عروس پادشاه شده است. وقتی که نزدیك شد نگاهی کرد و با خود گفت: وای، بی‌چاره دختر پاك لاغر شده، پوست و استخوانی بیش‌تر برایش نمانده. آمد رسید به‌خانه و رفت به‌پشت‌بام. وقتی که دید دختر نیست، از زرگر و خیاط و نجارسراغش را گرفت. گفتند: ما چیزی نمی‌دانیم. یك روز آمد پیش ما، چیزهایی گفت برایش درست کردیم و گذاشت رفت...
درویش فهمید که سرش کلاه رفته است. دنبال دختر به‌راه افتاد. منزل به‌منزل آمد تا رسید به‌همان شهر. توی کوچه‌به پادشاه برخورد. پادشاهان از درویش‌ها خوششان می‌آید. درویش رابرداشت و به‌خانه برد. دخترتادرویش را دید دلش تو ریخت. درویش هم چشم‌غره‌ای رفت که: صبرکن، به‌حسابت می‌رسم.
شب هرکس رفت و در اتاق خودش خوابید. پسر پادشاه و دختر هم رفتند به‌اتاق خودشان. نصف‌شب درویش پاشد و هوش همه را گرفت و توی جعبه‌ای گذاشت و آمد

بالای سر دختر. دختر داد و فریاد راه انداخت. کسی بیدار نشد. پسر پادشاه پهلویش خوابیده بود، از او هم صدایی درنیامد. درویش گفت: بی‌هوده خودت را خسته نکن حالا می‌کشمت تا بفهمی که سرمن کلاه گذاشتن یعنی‌چه

دختر بازداد و فریاد راه‌انداخت. اما کسی‌بیدارنشد. آخر بلند بلند گفت:

خداوندا، مرا دریاب، دریاب،
به‌دست مرد خونخواری اسیرم
مرا آزاد کن از دام درویش
به‌ناکامی نمی‌خواهم بمیرم

ناگهان دوتا کبوتر لب پنجره نشستند و گفتند:

مترس ای دختر زیبای معصوم
بیاو این نصیحت بشنو از من
اگر خواهی نجات از دست درویش
برو آن جعبه را بردار وبشکن

دختر اول نفهمید که‌خواهرهایش‌چه‌گفتند. کبوترها یك دفعهٔ دیگر حرفشان را تکرار کردند. آن‌وقت دختر جعبه را از دست درویش قاپید و برزمین زد. جعبه باز شد وهوش همه‌به‌سرجایش برگشت وبیدار شدند. پسربرخاست دیدکه درویش می‌خواهد دختررابکشد. درویش راگرفت و دست وپایش را بست. دختر از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای پسر گفت.

صبح درویش را به‌زندان انداختند و دختر نفسی به‌راحتی کشید و گفت: برای همین‌بود که من‌می‌گفتم نباید کس ناشناسی به‌این‌خانه بیاید.

گل و «سیناور»

یکی‌بود ویکی‌نبود. مردی بودکه اسمش حاتم بود. این حاتم بسیار دست ودلباز وبخشنده بود. بچه‌که بود دهانش رااز پستان‌مادرش می‌کشید ومی‌گذاشت که‌بچه‌های دیگر شیر مادرش را بخورند. حاتم قصری داشت با چهل در. هر روز مردم می‌آمدند به خانه‌اش، می‌خوردند و می‌نوشیدند و موقع رفتن غلام‌ها یك بشقاب پر از طلا به آن‌ها می‌دادند و به‌راهشان می‌انداختند.

روزی درویشی آمد تو وغذا خورد و پاشد رفت بیرون. یك بشقاب طلایش راگرفت، از در دوم آمد تو. غذایش را خورد وآمد بیرون. باز خواست‌ازدر سوم برود تو، که جلوش را گرفتند و گفتند: چه‌آدم طمع‌کاری! بابا، تو دوبار رفتی تو و خوردی. دو بشقاب هم طلاگرفتی. باز چه می‌خواهی؟

درویش طلاها را به‌زمین پرت کرد و گفت: واه‌واه، عجب حاتمی! دختر پادشاه ما قصری دارد باچهل در. از هر چهل‌تایش می‌توانی‌بروی تو وغذا بخوری ویك‌بشقاب طلا بگیری. هیچ‌کس هم کاری ندارد که چند دفعه رفته‌ای

وچند بشقاب طلا گرفته‌ای.

حاتم این حرف‌ها را که شنید حیرت کرد. باخودش گفت: باید بروم این دختر را ببینم و او را بگیرم.

پاشد وآمد به‌شهر. سراغ پادشاه را گرفت و رفت‌تو. غذایش را که خورد وآمد بیرون یك بشقاب پر ازطلا به‌او دادند. از در دوم رفت تو. باز به‌همان ترتیب. خلاصه از چهل در رفت تو و چهل دفعه طلا گرفت. هیچ‌کس هم کاری نداشت که چند دفعه تو رفته است. آخرسرآمد پیش دختر وگفت: تو باید زن من بشوی.

دختر گفت: شیربهای من خیلی سنگین است. تو نمی‌توانی از عهده‌اش بربیائی.

حاتم گفت: توکارت نباشد. هر چه هست بگو.

دختر گفت: درفلان شهر اذان‌گوئی هست. عصر با شوق و ذوق وخندان خندان می‌رود پشت‌بام و اذانش را می‌گوید. اذانش را که تمام کرد می‌زند توسر وصورتش و از هوش می‌رود. تو اگر ته‌وتوی‌کارش را درآوردی وقصه‌اش را شنیدی من زنت می‌شوم.

حاتم پاشد وبه‌طرف شهر مرد اذان‌گو به‌راه افتاد. پرس وجو کرد و به‌خانهٔ او رفت. دید مرد باشوق وذوق و خندان خندان رفت‌به‌پشت‌بام وشروع‌کردبه‌اذان گفتن. تمام‌که کرد زد تو سر وصورتش واز هوش رفت. وقتی‌که حالش به‌جا آمد حاتم پیش او رفت وگفت: امشب مهمانت هستم.

اذان‌گوگفت: باشد. بیا برویم.

سرشام حاتم خودش را از سفره کنار کشید وگفت:

تا راز این کار را به‌من نگوئی، دست به‌غذا نمی‌زنم.

اذان‌گو گفت: برادر، شامت را بخور. من رازم را به‌هیچ‌کس بروز نمی‌دهم. اماحالا که توخیلی اصرارداری، بدان در فلان شهر گدای‌کوری هست. هرقدر پول به‌او بدهی‌می‌گوید: «انصاف‌نگه‌دار.» هرکارش‌بکنی‌می‌گوید: «انصاف نگه‌دار.» اگر ته‌وتوی‌کارش را درآوری وبه‌من بگوئی من هم قصه‌ام را به‌تو می‌گویم.

صبح زود حاتم پاشد وبه‌راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به‌آن شهر. دید سر بازار گدای‌کوری نشسته. یك سکۀ طلا توی دستش گذاشت. گدا گفت: انصاف نگه‌دار!

یك سکۀ دیگر توی دستش گذاشت. باز گدا گفت: انصاف نگه‌دار! حاتم هرقدر به‌او پول داد؛ باز مرد گفت: انصاف نگه‌دار!

آخرسر پرسید: برادر، برای چه این قدر می‌گوئی انصاف نگه‌دار؟

گدا گفت: من رازم را به‌هیچ‌کس بروز نمی‌دهم. حالا که تو اصرار داری بگو ببینم گل چه بلائی به‌سر «سیناور» آورد و «سیناور» چه بلائی به‌سر گل، تامن قصه‌ام را برایت بگویم. این راهم بدان‌که سیناور راز را به‌هیچ کس بروز نمی‌دهد اگر هم به‌یکی‌بروز بدهد بعداو را می‌کشد.

حاتم نشانی‌های سیناور راگرفت. شب خوابیدوصبح پاشد وبه‌طرف گل وسیناور به‌راه افتاد. همان‌طورکه از صحرا می‌گذشت هیاهوئی شنید. نگاه کرد دید سه دیو دارند باهم دعوا می‌کنند. حاتم راکه دیدند گفتند: آهاز

آدمی‌زاد آمد. او از ما عاقل‌تر است. ارث پدرمان را به‌تر تقسیم می کند.

حاتم گفت: چه‌خبر شده؟ دیوها گفتند: پدرمان‌مرده و یك قالیچهٔ حضرت‌سلیمان برایمان گذاشته که اگر رویش بنشینی و بگوئی: «به‌عشق‌حضرت سلیمان مرا ببرفلان‌جا.» می‌برد. و یك انگشتری هم گذاشته که هر کس به‌انگشتش بکند غیب می‌شود، او همه را می‌بیند اما هیچ‌کس او را نمی‌بیند. بعد هم سفره‌ای که هر وقت بازش کنی توی آن پر از خوراکی است. حالا اگر خوب تقسیم کردی خام‌خام می‌خوریمت و گرنه کبابت می کنیم و می‌خوریم.

حاتم گفت: این خرت وپرت‌ها را بگذارید زمین وگوش کنید ببینید چه می گویم. سه‌تا تیر می‌اندازم. هر کدام زودتر رفت ویکی از آن‌ها را آورد قالیچه مال او. دومی هم انگشتر را برمی‌دارد، آخری هم سفره را.

دیوهاخیلی‌خوش‌حال‌شدند وگفتند: دیدیدآدمی‌زاد عاقل‌تر است ومی‌داند ارثیه راچه‌طوری تقسیم کند!

حاتم سه‌تیر درآورد وهرقدرکه زور داشت کمان راکشید تیرها را انداخت. دیوها هجوم بردند طرف‌تیرها. حاتم زود انگشتر را برداشت وبه‌انگشتش کرد و نشست روی قالیچه، سفره را هم زد زیر بغلش وگفت: به‌عشق حضرت سلیمان، مرا ببر به خانهٔ گل وسیناور.

دریك چشم به‌هم‌زدن به‌شهر رسید. دید خانهٔ بزرگی است. در زد وگفت: مهمان‌خدایم، امشب رابگذاریداین‌جا بخوابم.

گفتند: باشد. بیا تو.

حاتم رفت تو. دید درگوشهٔ اتاق قفس بزرگی است و توی قفس یك قاطر گنده. آز طرف اتاق‌هم سگی را بسته‌اند.

حاتم‌چیزی نگفت و گرفت نشست. سرشام مردبشقاب را پر کرد و گذاشت جلو سگ. سگ‌که خورد وسیر شد، ته‌مانده‌اش را برد پیش قاطر گذاشت. فاطر لب به‌غذا نزد. مرد رفت و کلهٔ خشکیده‌ای آورد و جلو چشم قاطر چندتا چوب به‌آن زد. قاطرشروع کرد به‌خوردن. بعد مردبه‌حاتم گفت: برادر، بسم‌الله...

حاتم‌گفت: من تا قصهٔ این قاطر وسگ رانگوئی، دست به‌غذا نمی‌زنم.

مرد گفت: تا حال هیچ‌کس از راز من با خبر نشده به هر کس هم قصه‌ام را بگویم می‌کشمش. تو هم اگر می‌خواهی سر سلامت بمانی غذایت را بخور، هرچند روز هم‌که می‌خواهی پیش من بمان، بعد راهت رابگیر و برو پی‌کار و کاسبی خودت.

حاتم‌گفت: تا نگوئی نمی‌خورم.

مرد دست حاتم راگرفت وبه‌قبرستانی برد و گفت: این‌ها راکه می‌بینی همه‌شان مثل تو اصرار کردندکه‌قصه‌ام را بشنوند. من هم قصه‌ام راگفتم وبعد سرشان را بریدم.

حاتم گفت: خون من از خون این‌ها رنگین‌تر نیست. به‌من هم بگو و بعد هرکاری دلت می‌خواهد با من بکن.

مرد گفت: خیلی خوب. حالا بیا شامت را بخور، قصه‌ام را برایت بگویم.

پس‌ازشام مردگفت: خوب‌گوش‌کن. اسم من سیناور

است. یك دختر عمو داشتم اسمش گل بود. او را برایم‌عقد کردند. این دختر عمو نصف شب می‌آمد ومی‌تپید به‌زیر لحاف. بلند می‌شدم می‌دیدم بدنش مثل یخ سرد است.

می گفتم: دختر عموجان ،کجا بودی؟ می گفت: پسر عمو، بیرون روش[1] گرفته‌ام. تو هم که اصلا عین خیالت نیست. نه‌طبیب، نه‌دوا.

روزی رفتم سرطویله که اسب را سوار شوم و بروم یك جائی، دیدم اسب تکیده شده واز لاغری روی پابند نمی‌شود.

گفتم: مهتر، از جو این حیوان چرا می‌بری؟ من که مدتی است سوارش نمی‌شوم واین اسب همه‌اش می‌خورد ومی‌خوابد چرا باید این‌جور لاغر شود؟

مهتر گفت: ای‌آقا، تو که هرشب می‌آئی و سوارش می‌شوی.

دیدم زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. گفتم: اگر امشب آمدم واسب را خواستم، به‌من نده.

آن شب خودم را به‌خواب زدم. پاسی ازشب گذشته دیدم دختر عمویم بلند شد، لباس‌های مرا پوشید وشمشیرم راکشید و گفت: بیداری؟ اگر بیداری بزنم!..

ساکت ماندم. دخترعمو رفت به‌طویله وبه‌مهتر گفت: اسب را بیاور بیرون.

مهتر گفت: آخر صبح گفتی که اگر خودم هم آمدم اسب را خواستم به‌من نده.

۱: اسهال

پس از بگو ومگو آخرسر دختر عمو سوار اسب شد و رفت. من هم سوار اسب دیگری شدم و دنبالش به‌راه افتادم. رفت و رفت تا به‌غاری رسید. رفت تو، من هم به دنبالش. دیدم چهل راهزن دور تادور نشسته‌اند. بزرگ راهزنان تا چشمش به‌دختر عمو افتاد فریاد کشید: ببینم، تا حالا کجا بودی؟

دختر عمو گفت: او به‌مهتر سپرده بود که اسب را ندهد. بگوومگو کردیم، کمی دیر شد.

بزرگ راهزنان گفت: آخرمی‌گویم بگذاربکشمش، می‌گوئی نه. فردا حتماً می‌کشمش.

دختر عمو ساقی شد و همه شروع‌کردند به شراب خواری. دیدم حریف همه‌شان نمی‌شوم، کمی گردبی‌هوشی توی شرابشان ریختم، همگی بی‌هوش شدند. رفتم سرشان را بریدم، بعد سر بزرگ راهزنان را انداختم توی توبره دختر عمو را گذاشتم روی اسب وآوردم به‌خانه.

صبح دختر عمو به‌هوش آمد. گفتم: دختر عموجان، خواب دیدم‌که پاسی از شب گذشته تو پاشدی، لباس‌های مرا پوشیدی، شمشیرم را کشیدی و گفتی: بیداری؟ اگر بیداری بزنم! من جواب ندادم. رفتی بیرون وبه‌مهتر گفتی اسب را بیاورد بیرون. مهتر گفت: صبح خودت گفتی‌نده. آخرش به‌زور اسب راگرفتی وسوار شدی وبه‌راه افتادی. من هم به دنبالت. رسیدی به‌غاری ورفتی تو؛ دیدم چهل راهزن دورتادور نشسته‌اند. بزرگ راهزنان گفت: ببینم، تاحالا کجا بودی؟گفتی: او به‌مهتر سپرده بود که اسب را ندهد. بگومگو کردیم کمی دیر شد. بزرگ راهزنان گفت:

آخر می‌گویم بگذار بکشمش، می‌گوئی نه. فردا حتماً می‌کشمش. دیدم حریفشان نمی‌شوم، کمی گرد بی‌هوشی توی شرابشان ریختم، همه‌شان بی‌هوش شدند. بعد رفتم سرشان رابریدم. سربزرگ‌راهزنان راهم تو توبره‌انداختم وآوردم.

دختر عمو گفت: این‌که خواب نیست. سر بزرگ راهزنان‌کو؟

من سر توبره را باز کردم و سر بریده را درآوردم. همن که چشم دختر عمو به‌آن افتاد افسونی خواند و به‌من فوت کرد. گفت: «برو نره‌خر!» شدم یك الاغ. کتکم زدند وازخانه بیرون کردند. یکی مرا گرفت وبه‌خانه‌اش برد. هر روز خاك وخل وسنگ‌بارم می‌کرد. بالاخره پشتم زخم شد. چنان زق‌زق می‌کردکه امانم را می‌برید. کاه و جو هم نمی‌خوردم. این بودکه برایم نان می‌آوردند. مرد به‌زنش می‌گفت: زن، این الاغ هیچ شبیه الاغ‌های دیگر نیست. انگار آدمی‌زاد است.

روزی نشسته بودم در حیاط. پشتم درد می‌کرد، نای حرکت هم نداشتم. دوتاپرنده‌آمدند وروی درخت‌نشستند. یکی گفت: خواهر!.. دیگری گفت: جان خواهر!.. گفت: می‌دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این سیناور است. دختر عمویش افسون خوانده والاغش کرده. ای کاش صاحب‌خانه بیدار باشد و حرف ما را بشنود. ماکه پریدیم از زیر پایمان دوبرگ‌کنده می‌شون. برگ‌ها را بکوبد و در آب بریزد. آب راگرم‌کند. آب‌که داغ شد روی سر الاغ بریزد.

از قضا صاحب‌خانه بیدار بود. برگ‌ها را برداشت و در هاون کوبید و توی آب ریخت. آب که داغ شد ریخت روی سرم.

من دوباره آدم شدم وآمدم به‌خانه‌مان. همین که پایم را به‌اتاق گذاشتم باز دختر عمویم افسونی خواند وبه‌من فوت کرد وگفت: «برو توله‌سگ!» شدم یك توله‌سگ. کتکم زدند مرا انداختند بیرون. رفتم به‌دکان قصابی؛ قصاب استخوانی جلوم انداخت نخوردم؛ یك تکه گوشت انداخت نخوردم. ازکبابی که می‌خوردبرداشت وبه‌من‌داد. گرفتم وبه دهانم گذاشتم. قصاب به‌رفیقش گفت: ببین، هیچ به‌سگ‌های دیگر نرفته. انگار آدمی‌زاد است.

چند روزی آن‌جا ماندم. باز روزی آن دوتا پرنده آمدند و نشستند روی درخت. یکی گفت: خواهر! ... دیگری گفت... جان خواهر!... گفت: می‌دانی این کیست؟ گفت: نه. گفت: این همان سیناور است که دخترعمو الاغش کرده بود و حالا سگش کرده. ای کاش این قصاب بیدار باشد و حرف‌های ما را بشنود. سگ را ببرد حمام. این دعا را بخواند و او را توی خزینه فرو ببرد تا پوست سگی را بیندازد و آدم بشود. بعد خودش هم دعا را ازبر کند و بخواند. پیش دختر عمویش که رسید به‌او فوت کند تا افسونش کارگر نشود.

از قضا قصاب بیدار بود. مرا به‌حمام برد ودعا را خواند و مرا توی آب‌خزینه فرو برد. باز آدم شدم. دعای پرنده‌ها را چند دفعه تکرار کردم وآن‌را از برشدم. بعد آمدم به‌طرف خانه. در راه دعا را همان‌طور می‌خواندم تا

در باز شد و گل آمد بیرون. زود دعا را به‌او فوت کردم وگفتم: «بروقاطر!» دختر عمویم شد قاطر. او را گرفتم و در گوشهٔ اتاق بستم. ازآن به‌بعد ته‌ماندهٔ سگم را می‌ریزم جلوش. لب به آن نمی‌زند. کلهٔ بزرگ راهزنان رامی‌آورم وجلو چشمش چند چوب به‌آن می‌زنم. شروع می‌کند به خوردن.

این بود قصهٔ من. حالاکه از رازم باخبر شدی باید سرت را ببرم.

حاتم گفت: باشد، اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم بعد.

قالیچه را روی زمین پهن‌کرد ونشست روی آن. بعد انگشتر را به انگشتش کرد وگفت: به عشق حضرت سلیمان، مرا ببر به‌خانهٔ «گدای انصاف نگه‌دار.»

تا سیناور شستش خبردار شود حاتم به‌خانهٔ گدای کور رسیده بود. کور تافهمید حاتم برگشته است گفت: برگشتی!

حاتم گفت: البته که برگشتم.

بعد سرگذشتش را برای کور نقل‌کرد. کور گفت: پس قصهٔ مرا بشنو:

زمانی ما دو تا رفیق بودیم، به‌تر از دو تا برادر. هردو چوپان بودیم. گوسفند های مردم را می‌بردیم و می‌چراندیم.

روزی توی کاسه شیر دوشیده بودیم که سرد شود، قاشق را هم گذاشته بودیم روی کاسه. رفیقم دراز کشید و گفت: «شیرکه سرد شد بیدارم کن بخوریم.» گرفت و خوابید. من بالای سرش نشسته بودم و تماشایش می‌کردم.

دیدم مگس کوچکی ازبینی‌اش آمد بیرون و روی قاشق نشست. یواش‌یواش رفت واز آن طرف پائین آمد ورفت تابه‌یك سنگ‌چین رسید. شیر که سرد شد رفیقم راصدا زدم که پاشو. دیدم مگس کوچك هولکی آمد و باز از روی قاشق رد شد وتوی بینی رفقیم رفت. رفیقم بلند شد نشست. گفت: چرا بیدارم کردی، برادر؟ داشتم خواب قشنگی می‌دیدم. خواب دیدم ازروی دریای شیر گذشتم وبه‌قلعه‌ای رسیدم. رفتم توی قلعه. آن‌جا چه دیدم! هزارها خم‌طلائی پر از زر وجواهر. خواستم جیب وبغلم را پر کنم‌که تو بیدارم کردی.

گفتم: برادر این خواب نیست. پاشو برویم که من چیزهائی دیدم که تو ندیدی.

آمدیم کنار سنگ‌چین. سنگ‌ها را برداشتیم وزمین راکندیم دیدیم سرپوش خم‌ها پیدا شد. دوباره سنگ‌ها را گذاشتیم سرجایشان وآمدیم به‌ده. گوسفندهای مردم را به‌دستشان سپردیم و گفتیم که دیگر نمی‌خواهیم چوپان باشیم. چند توبره ومقداری‌طناب برداشتیم آمدیم سر گنج. رفیقم رفت تو. من هم بالا ایستادم وطناب را ول دادم. سر خم‌ها را یکی‌یکی می‌بست به‌سرطناب ومن می کشیدم بیرون. خم آخری راکه داشت می‌بست شیطان وسوسه‌ام کرد که: سنگی بزن به‌سرش تا بمیرد و همهٔ طلاها مال خودم بشود.

سنگی به‌پائین ول‌کردم‌که افتاد به‌سر رفیقم بادی وزید وطوفانی به‌پاشد. هوا چنان تیره وتار شدکه چشم چشم را نمی‌دید. من دمرو افتادم روی زمین. کمی بعدکه

به‌هوش آمدم وبلند شدم دیدم همه‌جا سیاه است و هیچ‌جا را نمی‌بینم. چشم‌هایم کور شده بود واثری هم‌از گنج نبود. از آن به‌بعد ورد زبانم است که: «انصاف نگه‌دار!» منظورم اینست که‌اگر آن وقت‌برادرم رانکشته بودم حالاهردویمان صاحب همه‌چیز بودیم.

صبح حاتم سوار قالیچهٔ حضرت سلیمان شد وبه‌خانهٔ اذان‌گو آمد وهرچه از گدای‌کورشنیده بود برایش‌تعریف کرد. اذان‌گو گفت: من هم قصه‌ام را برایت می‌گویم:

ـ روزی از روزها رفتم به‌پشت‌بام‌که اذان بگویم. دیدم دختر زیبائی آن‌جا ایستاده است ومرا نگاه می‌کند. اذان‌که تمام شد پر زد ورفت. فردا وپس‌فردا هم آن دختر آمد، اذان را شنید و بعد پرید و رفت. یك روز گفتم: تورا قسم می‌دهم به‌خالق من وتو، بگوببینم تو که هستی؟

گفت: من پری‌زادم. از صدای توخیلی خوشم آمده. اینست‌که هر شب می‌آیم و گوش می‌دهم.

گفتم: بیاو زن من بشو.

گفت: آدمی‌زاد شیرخام خورده. وفاسرش نمی‌شود. تو نمی‌توانی مرا نگه‌داری.

گفتم: ازکجا معلوم‌که نتوانم؟

شرط کردکه دست به‌پشتش نزنم وهرکاری هم‌کرد اعتراض نکنم. گفتم: باشد.

او را عقد کردم و به‌خانه‌ام آوردم. مدتی گذشت، پری‌زاد دو پسر کاکل‌زری برایم زایید. زد و یك‌روزمادرم مریض شد و بعد مرد. پری‌زاد رفت و بالای نردبان نشست. هرقدر گفتم: «زن، بیا پائین.» نیامد. مادرم را توی تابوت

گذاشتیم وخواستیم ببریمش، پری‌زاد شروع کرد به‌قاه‌قاه خندیدن. خندید وخندید تا چشمانش پر از اشك شد.

مادرم راکه دفن کردم وبرگشتم دیدم اتاق راخالی کرده و دارد همه‌جا راآب می‌کشد. سرش دادکشیدم که: زن، مگر به‌سرت زده؟ چه‌کار داری می‌کنی؟ آن‌خندیدن پای تابوتت واین‌هم آب‌کشیدن اتاقت.

گفت: مگر شرط نکرده‌بودیم هر کاری بکنم‌اعتراض نکنی؟ وقتی‌که یکی می‌میرد دوروبرش پرازخون‌می‌شود. من‌بالای نردبان‌رفته بودم‌که خون به‌کفش ولباسم نخورد. بعدش روزی مادرت داشت‌کوفته می‌پخت، الاغ سرش را از پنجره آورد تو. مادرت یك کوفته توی دهنش انداخت. حالا الاغ‌کوفته را به‌دهانش گرفته بود وجلوتابوت ورجه ورجه می‌کرد. شماها نمی‌دیدید امامن‌می‌دیدم‌ومی‌خندیدم حالا هم دارم خون را از درودیوار می‌شویم.

دیگر چه داشتم بگویم! پی‌کار خودم رفتم. یك‌شب توی رختخواب شیطان توی جلدم رفت‌که دستت را بزن پشتش ببین آن‌جا چه هست؟ هر قدر گفتم برشیطان لعنت، نشد. یواشکی دستم را بردم وپشتش را لمس‌کردم. دیدم یك‌جفت بال است. تا دستم به‌بال‌هایش خورد، از خواب پرید و گفت: حقاکه آدمی‌زاد شیرخام خورده.

شروع‌کردم به‌التماس‌که: خانم، نفهمیدم، یك دفعه دستم به‌پشتت خورد.

به‌خرجش نرفت. بلند شد وبچه‌هایش را زیر بغلش زد وپرکشید رفت. تك وتنها ماندم. به‌سروصورتم زدم، اما هیچ فایده نداشت.

از آن به‌بعد عصرها دوبچه‌ام راهم می‌آورد ولب‌بام می‌ایستد به‌اذان‌گوش می‌دهد بعد پرمی‌کشد و می‌رود. هرقدر التماس می‌کنم بماند قبول نمی‌کند. عصرها باشوق و ذوق وخندان خندان می‌روم که زن وبچه‌هایم راببینم. بعدکه پر کشیدند و رفتند به‌سروصورتم می‌زنم و بی‌هوش می‌شوم.

حاتم پیش دختر پادشاه برگشت، قصهٔ مرد اذان‌گو و قصهٔ گدای‌کور و گل و سیناوز را برایش تعریف کرد. هفت شبانه‌روز جشن‌گرفتند وشهر را چراغانی کردند و دختر را به‌حاتم سپردند. حاتم سفره‌ای راکه از دیوها گرفته بود بازکرد تامردم‌بیایند وهرقدر دلشان می‌خواهد بخورند.

دختران انار

روزی بود روزی نبود؛ زن پادشاهی بود که بچه نداشت. یك روز در دل نذر کرد که اگر بچه‌ای داشته باشم یك من عسل ویك من روغن می‌خرم ومی‌دهم که او برای ماهیان دریا ببرد.

از قضا زد و زن آبستن شد وپس از نه ماه پسری زائید. پادشاه خیلی خوش‌حال شد و داد همه‌جاراچراغانی کردند. پسر یك‌ساله شد، بعد دوساله وپنج ساله؛ دیگرزن نذر ونیازش را به‌کلی فراموش‌کرد. روزی پسر که حالا بیست ویك ساله شده بود به‌خانه آمد. زن نگاهی به‌قد و بالایش انداخت وبه‌فکر فرو رفت. باخودش‌گفت: ای دل غافل، پسرم بیست ویك‌ساله‌شده ومن هنوزنذرم رانداده‌ام.

پسر وقتی‌که دید مادرش به‌فکر فرو رفته‌است‌گفت: مادرجان، چه شده!

گفت: پسرم، هیچ. نذرکرده بودم بچه‌ای داشته‌باشم یك من روغن و یك من عسل بخرم‌وبدهم‌ببرد برای‌ماهیان دریا.

گفت: این‌که چیزی نیست. بده ببرم.

زن رفت یك من عسل ویك‌من روغن خرید و داد به‌پسرش. پسر عسل و روغن را برداشت و رفت به‌کنار دریا. دید پیرزنی آن‌جا نشسته.

پیرزن گفت: پسرجان، کجا داری می‌روی؟

گفت: مادرم نذر کرده. یك من عسل ویك‌من روغن آورده‌ام برای ماهیان دریا درآب بریزم.

پیرزن گفت: ماهی، حیوان زبان بسته، عسل و روغن را می‌خواهد چه‌کار! آنها را بده من بخورم وبه‌جان تو دعا کنم.

پسر دید پیرزن‌حرف بدی نمی‌زند گفت: باشد. بگیر.

عسل و روغن را به‌پیرزن داد وخواست برگردد که پیرزن گفت: الهی که دختران انار نصیبت شود.

پسر گفت: ننه، دختران انار یعنی چه؟

پیرزن گفت: باغی هست پر ازدرختان انار. می‌روی آن‌جا. همین‌که پایت راتوی باغ گذاشتی، صداهای عجیب و غریبی به گوشت می‌رسد. یکی می‌گوید: «نیا تو، می‌کشمت!» دیگری می‌گوید: «می‌زنمت!» پشت سرت نگاه نمی‌کنی. می‌روی وچندتا انارمی‌چینی وبرمی‌گردی.

پسر آمد وانارستان را پیداکرد. چهل‌تا انار چید و برگشت. سر راه یکی پاره شد دختر قشنگی از تویش درآمد. گفت: نان، آب!

پسر آب ونان نداشت که به‌او بدهد. دختر افتاد و مرد. چند دقیقه بعد یك انار دیگر پاره شد و دختر قشنگی ازتویش درآمد گفت: نان، آب!

این یکی هم افتاد ومرد. همهٔ دخترها مردند ماند

یك انار. پسر کنار چشمه‌ای رسید. انار آخری پاره شد و دختر قشنگی ازتویش درآمد نان وآب خواست. پسر زود آبش داد. دختر سراپا برهنه بود فقط یك گردن‌بندبه گردن داشت.

پسر با خودش گفت: این را که این‌جوری نمی‌توانم به‌شهر ببرم. باید بروم برایش لباس بیاورم.

هرقدر دختر اصرار کرد که او را هم با خود ببرد قبول نکرد. درخت نارنجی در آن‌جا بود. دختر گفت: درخت نارنجم سرت را خم کن.

نارنج خم شد. دختر پایش را گذاشت روی شاخه و رفت بالای درخت نشست. کمی بعد دده سیاهی که چشم‌هایش هم چپ بود، آمد تا کوزه‌اش را آب کند. عکس دختر را در آب دید خیال کرد عکس خودش است. گفت: من این‌قدر خوشگل و قشنگ باشم و آن‌وقت بیایم برای خانم کوزه آب کنم!

کوزه‌را زد به‌سنگ و شکست. برگشت به‌خانه. خانم گفت: کوزه را چه‌کار کردی؟

گفت: خانم، از دستم افتاد و شکست.

خانم گفت: بردار کهنه‌های بچه را ببر بشوی.

دده سیاه کهنه‌ها را برداشت و آمد به‌لب چشمه. باز عکس دختر را دید و گفت. من این‌قدر خوشگل وقشنگ باشم و آن‌وقت بیایم برای خانم کهنه‌بشویم!

کهنه‌ها را به‌آب‌داد و برگشت.

خانم گفت: کهنه‌ها چه‌طورشد!

گفت: خانم، من این‌قدر خوشگل و قشنگ باشم و

آن‌وقت بیایم برای تو کهنه بشویم؟

خانم گفت: مرده‌شوی آن ترکیبت را ببرد با آن لب‌های کلفتت برو توی آینه به‌صورتت نگاه کن ببین چه‌خوشگلی! حالا بیا بچه‌را بگیر ببر بشوی.

دده سیاه بچه را گرفت و آمد به‌لب چشمه. تاخواست بچه را بشوید که دوباره عکس‌دختر را در آب دید. گفت: من این‌قدر خوشگل و قشنگ باشم وآن‌وقت بیایم برای خانم بچه بشورم!

آمد که بچه را پاره‌کند که دختر انار دلش سوخت و به‌صدا درآمد که: آهای، دختر،امت محمد است. کاریش نکن.

دده سیاه سرش را بلند کرد دید دختر لخت وعوری بالای درخت نشسته مثل پنجهٔ آفتاب.

زود بچه‌را برد به‌خانه و به‌خانم سپرد و برگشت. گفت: خانم، بگذار من هم بیایم پهلوی تو.

آن‌قدر التماس کرد و قربان صدقه‌اش رفت تا آخر سر دختر موهایش را باز کرد و پائین آویخت. دده سیاه موهایش را گرفت و بالا رفت. گفت: خانم، تو این‌جا چه می‌کنی!

دختر گفت: من دختر انارم. شوهرم رفته لباس بیاورد، مرا ببرد.

دده سیاه گفت: این گردن‌بندچیست‌به‌گردنت‌بسته‌ای؟

گفت: جان ما توی این گردن‌بند است. اگراز گردنم باز کنند می‌میرم.

دده سیاه گفت: خانم، بیا سرت را بجویم.

گفت: توی سر ما از آن جور چیزها پیدا نمی‌شود.
دده سیاه آن‌قدر التماس کرد که آخر دختر نخواست دلش را بشکند و رضا داد.
دده سیاه یواشکی گردن‌بند را از گردنش باز کرد و او را هل داد و توی آب انداخت. دختر شد یك درخت نسترن و لب چشمه ایستاد.
کمی بعد پسر برگشت و گفت: بیا پائین، برویم.
دده سیاه گفت: من که نمی‌توانم از این درخت بلند پائین بیایم.
پسر گفت: مگر خودت نگفتی «درخت نارنجم، سرت را خم کن.» نارنج هم خم شد؟
دده سیاه گفت: آن وقت خم می‌شد حالا دلش نمی‌خواهد خم بشود.
پسر بالای درخت رفت او را پائین آورد. گفت: این لباس‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای؟
گفت: از یك دده سیاه امانت گرفته‌ام.
پسر گفت: رنگ صورتت چرا این‌جور سیاه شده؟
دده سیاه گفت: از باد و آفتاب.
پسر گفت: چشم‌هایت چرا چپ شده؟
دده سیاه گفت: از بس که چشم به‌راه تو دوختم.
پسر گفت: پاهایت چرا این‌جور پت و پهن شده؟
دده سیاه گفت: از بس که بلندشدم و نشستم.
پسر دیگر چیزی نگفت. یك دسته گل نسترن چید و دده سیاه را برداشت و به‌راه‌افتاد. دده سیاه دید همه‌اش با گل‌ها بازی می‌کند و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. گل‌ها را

گرفت و پرپر کرد. پسر خم‌شدکه‌گل‌ها را جمع‌کند دید عرقچینی روی زمین‌است. آن را برداشت و به‌راه افتاد. دده سیاه دیدکه همه‌اش با عرقچین ور می‌رود و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. عرقچین را از دستش گرفت وپرت‌کرد. پسر دنبال عرقچین رفت دید کبوتر قشنگی آن‌جانشسته. کبوتر رابرداشت وبه‌راه افتاد. تا رسیدند به‌خانه. مردم‌که دده سیاه را دیدند گفتند: این دده سیاه که این قدر فیس و افاده نمی‌خواهد!

پسربه‌رویش نیاورد وعروسی‌اش رابی‌سروصدا به‌راه انداخت. چند روز بعد دختر دید. پسر سرش به‌کبوتر بند است و هیچ اعتنائی به‌او ندارد. گفت: من ویار دارم، باید کبوتر را سرببری من گوشتش را بخورم.

پسر گفت: هرچندتا کبوتر می‌خواهی بگویم برایت بیاورند.

دده سیاه گفت: من دلم می‌خواهد گوشت این‌کبوتر را بخورم.

پسر قبول نکرد. یك روز که در خانه نبود دده سیاه با ناز و غمزه به پادشاه گفت: من ویار دارم اما پسرت نمی‌گذارد این‌کبوتر را سرببرند.

پادشاه داد سرکبوتر را بریدند. از جایی‌که خونش ریخت درخت چناری روئید و قد کشید.

وقتی‌که پسر برگشت از چنار خیلی خوشش آمد. همیشه دور و برش می‌پلکید و با آن ور می‌رفت. دده سیاه دو پایش را در یك کفش کرد که: باید این درخت راببری و برای بچه‌ام گهواره درست‌کنی.

پسر گفت: قحطی چوب‌که نیست. از هر درختی‌که بخواهی می‌دهم برایت گهواره درست‌کنند.

باز روزی‌که پسر به شکار رفته بود دده سیاه پیش پادشاه آمد و ماجرا را تعریف کرد. پادشاه داد درخت را بریدند و گهواره‌ای درست کردند. یك تکه از آن باقی ماند که آن‌را به‌گوشه‌ای انداختند. پیرزنی‌بود که گاه‌گاهی به خانهٔ پادشاه می‌آمد و رخت می‌شست، خانه را آب و جاروب می‌کرد. روزی تکه‌چوب را دید و از آن‌خوشش آمد. گفت: خانم، این را بده ببرم بگذارم زیر دوکم.

دده سیاه گفت: بردار ببر.

پیرزن چوب را آورد و گذاشت زیر دوکش. فردا عصر که به‌خانه برگشت دید همه‌جا مثل دسته گل آب و جاروب شده و تروتمیز است. با خودش گفت: حتماً زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست.

فردا پشت پرده‌ای پنهان شد دید دختری از چوب زیر دوك آمد بیرون و همه‌جا را آب و جاروب کرد. بعد خواست برگردد سرجایش که پیرزن از پشت پرده آمد بیرون و گفت: تورا خدا نرو: من هم هیچ‌کس را ندارم، بیا دختر من باش.

دختر دیگر توی چوب نرفت و در خانهٔ پیرزن ماندگار شد.

روزی در شهر جارزدند که هرکس می‌تواند بیاید و از ایلخی پادشاه اسبی بگیرد و پرورش بدهد.

دختر به‌پیرزن گفت: تو هم برو یکی بگیر.

پیرزن گفت: آخر ما که علوفه نداریم به‌اسب بدهیم.

دختر گفت: تو کارت نباشد.

پیرزن بلند شد و آمد پیش پادشاه گفت: یکی از اسب‌هایت را هم به من بده.

پادشاه گفت: ننه، تو که علوفه‌ای‌چیزی نداری. اسب را می‌خواهی چه‌کار؟

گفت: دختر یکی یك دانه‌ام دلش می‌خواهد اسبی داشته باشد.

پادشاه برای این‌که دل پیرزن رانشکند به‌ایلخی‌بانش گفت: اسب مردنی و چلاق برای پیرزن پیدا کند که زنده ماند ماند، مرد هم مرد.

پیرزن اسب را برداشت و به‌خانه آورد. تا دست دختر به‌پشتش خورد شد یك اسب درست و حسابی. دختر زلف‌هایش را به‌آب زد و در حیاط پاشید. همه‌جا علف درآمد.

چند ماه بعد پادشاه گفت: بروید اسب‌ها را بیاورید.

اسب‌ها را جمع کردند. آمدند به‌خانهٔ پیرزن که ببینند اسبش مرده یا زنده است، دیدند اسب چنان شیهه می‌کشد که زهرهٔ آدم آب می‌شود. رفتند به طویله که بیرونش بیاورند، اسب هرکس را که در جلو بود با پاهای جلوش زد شل و پل کرد و هرکس را که در عقب بود با پاهای عقبش. غلام‌های پادشاه گفتند: آخر ننه‌جان، ما که حریف این اسب نمی‌شویم. یکی بیاید این را ازطویله بکشد بیرون تا ما آن را ببریم.

دختر آمد و دستی به‌پشت اسب‌کشید و گفت: حیوان زبان‌بسته، بیا برو. از صاحبت چه وفائی دیدم که از تو

ببینم.

غلام‌ها اسب را برداشتند و بردند.

روزی هم گردن‌بند مروارید دده سیاه پاره شد. هیچ‌کس نتوانست نخش کند. دختر گفت: ننه، برو به‌پادشاه بگو من می‌توانم مرواریدها را نخ کنم.

پیرزن گفت: دختر جان، از ماساخته‌نیست. ولش کن.

دختر دست‌بردار نشد. آخر پیرزن رفت و با ترس و لرز به‌پادشاه گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، من نمی‌گویم، دخترم می‌گوید می‌توانم مرواریدهارا نخ‌کنم.

پادشاه گفت: دختر را بیاور این‌جا.

دختر آمد پیش پادشاه. پادشاه گفت: تو می‌توانی مرواریدها را نخ کنی؟

دختر گفت: بله می‌توانم. اما به‌شرط این‌که تاهمه را نخ نکرده‌ام هیچ‌کس از اتاق بیرون نرود.

پسر پادشاه گفت: هرکس می‌خواهد به‌حیاط برود، زودتر برود. تا این مرواریدها را نخ نکرده در را باز نخواهم کرد.

در را از تو قفل کرد و نشست. دختر مرواریدها را جلوش چید و نخ را در دست گرفت و شروع کرد:

ـ من اناری بودم بالای درختی. آهای آهای، مرواریدهایم! پسر پادشاه آمد و مرا چید. آهای آهای، مرواریدهایم! آورد و مرا روی درخت نارنج گذاشت. آهای آهای، مرواریدهایم! دده سیاهی آمد و گردن‌بند مروارید مرا باز کرد. آهای آهای، مرواریدهایم!..

تا رسید به‌این‌جا دده سیاه گفت: خوب‌دیگه بس‌است

گردن‌بند را نخواستیم. دختر اعتنائی نکرد و ادامه داد:
ـ مرا توی آب انداخت و من یك بوتۀ نسترن شدم آهای آهای، مرواریدهایم! پسر پادشاه گل‌هایم را چید. آهای آهای، مرواریدهایم! دده سیاه دید پسر همه‌اش با من ور می‌رود گل‌ها را پر پر کرد . آهای آهای ، مرواریدهایم! من شدم یك عرقچین. دده سیاه مرا از دست پسر گرفت و به‌زمین انداخت. من شدم یك کبوتر. آهای آهای، مرواریدهایم! بعد این دده سیاه ویار کرد و سرم را داد بریدند. آهای آهای، مرواریدهایم! من شدم یك درخت چنار. آهای آهای، مرواریدهایم!..
باز دده سیاه گفت: خوب خوب دیگه بس است. گردن‌بند را نخواستیم. دختر اعتنائی نکرد و ادامه داد:
ـ درخت چنار را داد بریدند برای بچه‌اش گهواره درست کردند. آهای آهای، مرواریدهایم! پیرزنی آمد و یك تکه از چوبش را برداشت و به‌خانه‌اش برد. آهای آهای، مرواریدهایم! من شدم دختر پیرزن. آهای آهای، مرواریدهایم! روزی پادشاه یك اسب مردنی ولاغر به‌ماداد که پرورش بدهیم. آهای آهای، مرواریدهایم! اسب را پرورش دادیم و غلام‌ها آمدند بردندش... آهای آهای، مرواریدهایم! بعد گردن‌بند مروارید دده سیاه پاره شد آهای‌آهای، مرواریدهایم!..
دده سیاه بلند شد که: وای شکمم! در را بازکن بروم بیرون.
پسر پادشاه گفت: تا همۀمرواریدها نخ نشده‌هیچ‌کس نباید بیرون برود.

دختر گفت: هیچ‌کس نتوانست آن‌ها را به‌نخ بکشد. آهای آهای، مرواریدهایم! من به‌پیرزن گفتم که بروبگو من می‌توانم نخش کنم. آهای آهای، مرواریدهایم! پیرزن گفت این کار از ما ساخته نیست. اما دختر دست‌بردارنشد. آخر پیرزن رفت و به پادشاه خبر داد. آهای آهای، مرواریدهایم! پادشاه دختر را خواست و گفت تو می‌توانی مرواریدها را نخ کنی؟ دختر گفت بله اما به‌شرط این‌که تا همه را نخ نکرده‌ام هیچ‌کس از اتاق بیرون نرود. آهای آهای، مرواریدهایم!..

با هر «آهای آهای» گفتن چند تا از مرواریدها پهلوی هم قرار می‌گرفت تا این‌که همه نخ شد. دختر گردن‌بند را به‌طرف دده سیاه پرت‌کرد و گفت: بردار، به‌صاحبش چه‌وفائی کرده‌که به‌تو بکند!

پسر پادشاه‌دیدکه این همان‌دختر انار است‌پیشانی‌اش را بوسید و داد دده‌سیاه را به‌دم اسب چموشی بستند و ول کردند به‌صحرا. بعد هفت شبانه‌روز جشن گرفتند وهمه به‌مرادشان رسیدند.

شاهزادهٔ حلوا فروش

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که اجاقش کور بود. رفت و زن دیگری گرفت. باز بچه‌دار نشد. زد و یك درویشی به‌دم درآمد و سیبی به‌زن اولی داد و گفت: شب موقع خوابیدن نصفش را خودت بخور و نصفش را بده به‌پادشاه. زن سیب را گرفت و آورد. شب نصفش را خودش خورد و نصفش را هم داد به‌پادشاه. مدتی بعد زن آبستن شد. زن دومی که دید هوویش آبستن شده حسودیش شد و به‌پادشاه گفت: زنت دارد هرزگی می‌کند والا چرا پیش‌تر از این بچه‌دار نمی‌شد؟

پادشاه فکر کرد راست می‌گوید. زنش را از شهر بیرون‌کرد. زن رفت و رفت تا پای درخت نارونی رسید که توی ساقه‌اش سوراخ بزرگی بود. رفت توی سوراخ نشست. چند روز بعد همان‌جا پسری زائید. پسر بزرگ شد و پانزده ساله شد. روزی پسر همان‌طور که از کوچه می‌گذشت پایش خورد به‌قاب بچه‌ها، بچه‌ها عصبانی شدند و گفتند: پسرهٔ بی‌پدر و مادر!..

پسر آمد پهلوی مادرش که باید بگوئی پدر من

کیست.

مادرش گفت: پسرم، پدر تو سال‌ها پیش مرده و تو از همان بچگی یتیم بوده‌ای.

پسر گفت: نه، باید بگوئی پدرم کیست.

هرقدر مادر خواست لاپوشانی کند، نشد. دست آخر دل به‌دریا زد و گفت: پدرت فلان پادشاه است. بعدپرداخت به‌نقل سرگذشتش. پسر بلند شد و لباس پوشید و به‌طرف شهر پدرش به‌راه افتاد. از این‌طرف مادرش هم بلند شد و لباس مردانه پوشید، سوار اسب شد و سر راه پسرش را گرفت. وقتی که پسرش رسید به‌او گفت: اگر از جانت سیر نشده‌ای برگرد. این جاده مال من است.

پسر ترسید و برگشت. مادرش اسب را راند وزودتر از او به‌خانه رسید.

فردا باز پسر بلند شد و به‌راه افتاد. باز مادرش‌لباس مردانه پوشید، سوار اسب شد و سر راه پسرش را گرفت و برش گرداند.

روز سوم پسر دیگر برنگشت. گفت: هرچه بادا باد! و به‌مادرش حمله‌ور شد، از اسب پائینش کشید و او را به‌زمین زد. خواست او را بکشد که مادرش داد زد: دست نگهدار، چه کار می‌کنی؟ من مادر توام.

پستان‌هایش را در آورد و نشانش داد. پسر گفت: مادر این چه‌کار است می‌کنی؟

مادر گفت: پسرم، می‌ترسم بروی و برنگردی. می‌خواستم این‌جوری بترسانمت تا از خر شیطان پیاده‌شوی و نروی.

پسر گفت: الاوبالله که باید بروم.

مادر گفت: حالا که می‌خواهی بروی بگیر این بازوبند پدرت را به‌بازویت ببند شاید به‌دردت خورد.

پسر بازوبند را گرفت و به‌بازوبست و به‌راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به‌شهر پدرش. دید چوپانی نشسته. گفت: یکی از این بزهایت را به‌من بفروش.

بز راخرید وسربرید. شکمبه‌اش‌رابرداشت و به‌سرش کشید. شد یك کچل حسابی و آمد به‌شهر و پیش حلوا فروشی شاگرد شد.

پادشاه دو برادر داشت. روزی دختر یکی ازبرادرها با کنیزهایش به‌حمام می‌رفت چشمش افتاد به‌پسر و عاشقش شد. به‌کنیز گفت: برگردید برویم من حمام‌برو نیستم.

همه به‌خانه برگشتند. توی راه دختر همه‌اش درفکر بود که چه‌طوری پهلوی پسر برود. آخر سر با خودش گفت: باید بدهم نقب بزنند.

چاه‌کن‌های شهر را خبر کرد. یکی‌گفت: «دو روزه نقب می‌زنم.» دیگری گفت: «یك روزه.» دختر گفت: نه، نمی‌توانم صبر کنم. آخر سریکی آمد جلو و گفت که دوساعته نقب می‌زنم.

دختر گفت: زودباش، شروع کن.

شب پسر تك و تنها توی دکان نشسته بود، دیدگوشهٔ دکان گرومب گرومب صدا می‌کند، بعد از کمی سوراخی درست شد و سری بیرون آمد. سوراخ را گشادتر کرد و برگشت رفت. پسرمات و مبهوت مانده بود که صدای دف و تار از سوراخ بلند شد و چند دختر درحالی که آواز

می‌خواندند رسیدند:

بیائید تار بزنیم، دف بزنیم
همه‌مان پا بکوبیم، کف بزنیم
برویم به‌دکهٔ حلوا فروش.
که آهای حلوا فروش بیا، بیا
خانم خوشگل ما خواسته تورا.

پسر گفت: کاردارم. نمی‌توانم بیایم.

کنیزها رفتند وبه‌خانم خبر دادند. کمی بعد باز با دف و تار برگشتند که: خانم می‌گوید زودبیا که دلم‌برایت یك ذره شده، جگرم لك زده.

پسر بلند شد و رفت. دید خانم منتظرش نشسته. خانم تا چشمش به‌بسر افتاد گفت: چرا دیرکردی، مگرنمی‌دانی عاشقت هستم؟

پسر گرفت نشست. تا صبح دل دادند و دل گرفتند. از این‌جا و آن‌جا حرف زدند. صبح زود پسر برگشت به‌دکان و هولکی شروع کرد به‌درست کردن حلوا.

هر شب کنیزها می‌آمدند و پسر را پیش دختر می‌بردند، وصبح زودپسر برمی‌گشت به‌دکان. خبرچین‌های پادشاه روزی سروگوش آب دادند و شستشان از قضیه خبردار شد؛ آمدند و به‌پادشاه گفتندکه برادرزاده‌ات چنین و چنان می‌کند.

پادشاه گفت: باید بروم و باچشم خودم ببینم.

بلند شد ولباس درویش‌هارا پوشید و آمد به دکان حلوافروش. گفت: مهمان‌خدایم. بگذارامشب‌این‌جابخوابم.

پسر گفت: برای خود من جا نیست چه رسد به‌تو!

از این اصرار و از آن انکار تا بالاخره پسر از رو رفت و پادشاه را به‌دکان راه داد.

پاسی از شب گذشته بود که پادشاه دید کنیزها با دف و تار از راه رسیدند. پسر گفت: بروید به‌خانم‌بگوئید امشب مهمان دارم، نمی‌توانم بیایم.

کنیزها رفتند و به‌خانم خبردادند. خانم گفت: بروید بگوئید قربان مهمانت هم‌می‌روم. اورا هم‌باخودت‌بیاور.

پسر با پادشاه آمد پیش دختر. پادشاه دید که دختر برادرش بزك و دوزك کرده و نشسته است. دختر گفت: بابا درویش، چرا این‌طور زل زده‌ای و به‌من نگاه می‌کنی؟ برو پیش کنیزها و نوکرها.

بعد کنیزهایش را صدا زد گفت: آهای،دخترها کمی استخوانی چیزی برایش ببرید لیس بزنند.

به پادشاه کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. پیش کنیزها و نوکرها آمدکه بخوابد. امامگر خواب به‌چشمش می‌آمد! تا صبح از این دنده به‌آن دنده غلتید. صبح زود پسر تکانش داد که: بلندشو، بابا درویش، دیرمان شده. الان است که استاد سربرسد و دعوایم کند. من هنوز حلوا را درست نکرده‌ام.

بلند شدند و آمدند به‌دکان. پسر گفت: بابا درویش کمکم کن. حلوا را بکوبیم بعد برو.

پادشاه به‌روی خود نیاورد. حلوا را کوبید و گذاشت ورفت. برادر دیگرش را خبر کرد و ماجرا را برایش گفت. شب هردو بلندشدند و آمدند به‌دکان حلوا فروش. پسر دید امشب بابا درویش رفیقی هم دارد. گفت: برای

یك‌نفر به‌زور جا پیدا کردم. برای دونفر که جانیست. بروید یك‌جای دیگر.

پادشاه گفت: برای خدا جایی بده بخوابیم، هیچ جایی نداریم. گوشه‌ای کز می‌کنیم و می‌خوابیم.

پسر گفت: باشد، بیایید تو.

باز پاسی از شب گذشته، کنیزها با دف و تار از راه رسیدند.

بیائید تار بزنیم، دف بزنیم
همه‌مان پا بکوبیم، کف بزنیم
برویم به‌دکهٔ حلوا فروش
که آهای خلوا فروش بیا، بیا
خانم خوشگل ما خواسته تورا.

پسر گفت: بروید به‌خانم بگویید امشب دوتا مهمان دارم. نمی‌توانم بیایم.

کنیزها رفتند و برگشتند گفتند: خانم می‌گویدقربان هردو مهمانش هم می‌روم. بلندشو بیا پیش من.

از نقب گذشتند و از اتاق دختر سردرآوردند. دختر گفت: بابادرویش‌ها، نوکرها و کلفت‌ها توی آن اتاق خوابیده‌اند. بروید آن‌جا و بگیرید بخوابید.

پادشاه و برادرش رفتند. تا صبح خواب به‌چشمشان نیامد. صبح بلند شدند و آمدند به‌دکان. پسر گفت: بابا درویش‌ها، امروز خیلی دیرم شده. بیایید کمك کنیدحلوا را بکوبم، بعد بروید.

هرکدام تخماقی برداشت و حلوا را کوبیدند.

فردا برادر دیگرشان را که پدر دختر باشد خبر

کردند. ماجرا را برایش تعریف کردند. پدر دختر باورش نشد و گفت: دخترم ازآن‌هایی نیست با هرکچل حلوا فروشی روهم بریزد.

باز عصر بلند شدند و لباس درویش‌ها را پوشیدند و آمدند به‌دکان. پسر گفت: برای دو نفر به‌زور جا پیدا شد، برای سه نفر که اصلا جانیست.

پادشاه گفت: یك گوشه‌ای کز می‌کنیم و می‌خوابیم.

پسر گفت: باشد، بیایید تو.

رفتند تو و نشستند. پاسی از شب گذشته ازگوشهٔ دکان سرو صدابلند شد و کنیزها با دف و تار آمدندبیرون که پسر را ببرند. پسر گفت: بروید به‌خانم بگویید امشب دیگر نمی‌توانم بیایم، سه‌تا مهمان دارم.

رفتند و برگشتند وگفتند: خانم می‌گوید سه‌تامهمان که سهل است صدتا هم دارد بیاورد این‌جا.

بلند شدند و رفتند. پدر دختر دید که دخترش بزك و دوزك کرده منتظر پسر کچل است. آتشی شد وخواست شمشیرش را بکشد و دختر و پسر را بکشد که پادشاه‌دستش را گرفت و گفت: صبر کن، صبح خدمتشان می‌رسیم.

دختر گفت: بابا درویش‌ها این‌جا نایستید. برویدآن یکی اتاق پیش کنیزها و نوکرها بخوابید.

صبح پسر هرسه‌تایشان را آورد به‌دکان و تخماقی دست هرکدامشان دادکه حلوا بکوبند.

پادشاه آمد و لباس فرمز پوشید و به‌تخت نشست امر کردکه بروند و پسر را بیاورند.

پسر نشسته بودتوی‌دکان، دیدآدم‌های پادشاه‌ریختند

تو. باخودش گفت: کار ما هم که‌ساخته شد. او را گرفتند و پیش پادشاه بردند. پادشاه گفت: این چه کاری است می کنی؟

پسر گفت: چه کاری؟

پادشاه گفت: کی شب می‌رود پیش دختر برادرم و صبح برمی گردد؟

پسر گفت: من خبر ندارم.

پادشاه گفت: خبر نداری؟ با چشم خودم دیده‌ام. آن درویشی که هر شب می‌آمد پیش تو، من بودم. جلاد! بیا گردنش را بزن.

پسر که دید هوا پس است، گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، اول بگو لباس‌هایم را بکنند بعد سرم را بزنند. چون‌مادرم این‌طور وصیت کرده.

پادشاه گفت: باشد.

لباس‌های پسر را که کندند چشم‌پادشاه به‌بازوبندش افتاد. نگاه کرد دید مال خودش است.

گفت: این را از کجا پیدا کرده‌ای؟

پسر گفت: مادرم داده.

بعد سرگذشتش را از سیرتاپیازبرای پادشاه نقل کرد. پادشاه دید پسر خودش است. بلند شد وپیشانی‌اش رابوسید و گفت: مادرت کجاست؟

گفت: در فلان شهر.

گفت: زود برو بیاورش این‌جا.

پسر رفت و مادرش راآورد. دختر عمویش رابرایش عقد کردند و هفت شبانه‌روز جشن و شادی برپا داشتند.

تیزتن

در زمان‌های قدیم پادشاهی بود. روزی این پادشاه صاحب پسری شد اسمش را گذاشت تیزتن. همهٔ رمال‌ها و منجمان را جمع کرد و گفت: رصد کنید و زیج‌بنشینید ببینید طالع پسرم چیست.

رمال‌ها و منجمان رصد کردند و زیج نشستند و گفتند: پسرت غربت‌کش خواهد شد.

پادشاه داد خانه‌ای درست کردند تاریك و سیاه تا پسر دنیای بیرون را نبیند و به‌هیچ‌جا نرود. پسر وزیر و پسر وکیل را هم فرستاد پیشش که سه‌تایی درس بخوانند.

روزی از روزها آشپز با خودش گفت: از استخوان لیس‌زدن دهانمان کج شد، بگذار یك دفعه‌هم‌این‌ها استخوان لیس بزنند.

این را گفت و استخوان گنده‌ای لای پلو چپاند و فرستاد پیش بچه‌ها. پسر پادشاه‌خواست استخوان را بخورد که پسر وزیر دستش را گرفت و گفت: نخور، استخوان است. توی گلویت گیر می‌کند و می‌میری.

پسر پادشاه عصبانی شد و استخوان را به‌طرفی پرت

کرد. استخوان خورد به شیشهٔ سیاه پنجره و گوشه‌اش شکست و از شکستگی آفتاب به‌کف اتاق افتاد. پسر پادشاه که نور خورشید ندیده بود، شروع کرد با آن بازی‌کردن. پسر وزیر گفت: این که چیزی نیست. بیرون ماه هست، خورشید هست، دنیای بزرگی هست.

پسر پادشاه گفت: پس چرا پدرم مرا توی این خانهٔ تاریك نگه داشته؟ بروید به‌او بگوئید اجازه بدهد بیایم بیرون و به‌شکار بروم.

پادشاه خواه ناخواه به‌پسرش اجازه داد که به‌شکار برود. سر راه دیدند پیرزنی کاسهٔ ماست در دست دارد و به‌خانه‌اش می‌رود. پسر پادشاه گفت: کی می‌تواند کاسهٔ روی دست پیرزن را با تیر بزند؟

پسر وزیر، تیری انداخت، نخورد؛ پسروکیل انداخت نخورد. بعد پسر پادشاه انداخت. کاسه شکست و ماست به سر و روی پیر زن ریخت. پیر زن گفت: الهی که گرفتار «هفت خلخال» بشوی!

پسر پادشاه گفت: ننه، «هفت خلخال» چیست؟

پیر زن تصویری درآورد و نشانش داد. پسربه‌تصویر نگاه کرد و یك دل نه، صد دل عاشقش شد. دیگر به‌شکار نرفت و برگشت به‌خانه. به‌مادرش گفت: مادر، حالم خوب نیست. رختخوابم را پهن کن می‌خواهم بخوابم.

مادرش گفت: پسرجان، توکه صحیح و سالم رفتی به‌شکار چه‌بلائی به‌سرت آمد؟

پسر ماجرا را تعریف کرد. مادرش گفت: بگذار بروم و به‌پدرت خبر بدهم شاید کاری از دستش ساخته

باشد.
پدرش گفت: این تصویر «دختر هفت خلخال» اس
که پادشاه دیوان اسیرش کرده و در قصرش نگه داشت
چند بار به‌آن‌جا قشون کشیده‌ام اما شکست خورده‌ام.
مادر برگشت و قضیه را به‌پسرش خبر داد. پسر گفت
حالا که این طور شد خودم باید بروم.
بلند شد و قدری طلا و نقره در خورجین ریخت
سوار اسبش شد و به‌راه افتاد. پدر و مادرش هرقدر اصر
کردند که نرود یا اقلا قشون با خودش بردارد قبول نکر
آخر سر مادرش گفت: پسرجان، به‌هر شهری رسیدی د
اولین خانه را بزن و بروتو.
پسر آمد و آمد تا پای درخت چنار بزرگی رسی
ناهارش را درآورد و خواست بخورد، سواری از طر
مشرق رسید و پهلویش نشست. خواستند شروع کن
به‌خوردن که سواری از طرف مغرب رسید. هرسه باهم ع
بستند و برادر شدند و ناهارشان را خوردند و به‌راه‌افتادن
عصر به‌شهری رسیدند، در اولین خانه را زدند. پیرز
دم در آمد و گفت: آن یکی خانه مال کدخداست، برو
پیش او. من آه در بساط ندارم.
پسر دست کرد و یك مشت طلا توی دامن پیرز
ریخت. پیرزن تا چشمش به‌طلا افتاد گفت: بفرمائید ت
قدمتان بالای چشم.
سه برادر رفتند تو و اسب‌هایشان را به‌طویله برد
و آمدند به اتاق. تیزتن گفت: کمی آب بیاور بخوریم.
پیرزن گفت: هرچه بخواهی برایت حاضر می‌ک

فقط اسم آب را نبر که در دیار ما اژدهائی هست که سرراه آب خوابیده و هر روز یك آدم می‌خورد و یك پایش را بلند می‌کند تا کمی آب بیاید. هرکس دست و پائی بکند آب گیر می‌آورد، بقیه بی‌آب می‌مانند.

تیزتن دیگر چیزی نگفت. شام خوردند و گرفتند خوابیدند. نصف شب بلند شد و رفت بیرون. دید دختر پادشاه دارد می‌رود، یك دوری پلوهم روی سرش. گفت: این وقت شب کجا می‌روی؟

دختر گفت: می‌روم اژدها مرا بخورد تا کمی جلو آب را باز کند.

تیزتن گفت: پلو را بده من بخورم تا بروم اژدها را بکشم.

دختر گفت: نه، اگر بدهم پدرم بامن دعوا می‌کند.

گفت: اگر دیدی نتوانستم اژدها را بکشم، می‌توانی بروی جلو تا تورا بخورد و جلو آب را باز کند.

دختر دوری پلو را گذاشت روی زمین و تیزتن خورد و سیر شد. بعد بلند شد و پیش اژدها رفت. شمشیرش را کشید و با اژدها به‌جنگ پرداخت. آخر سر اژدها را کشت و خودش از نفس اژدها بی‌هوش شد و افتاد. دختر دستش را به‌خون اژدها زد و بعد به پشت جوان و آمد به‌خانه. پدرش گفت: برگشتی؟ این بدن ناقابلت چه ارزشی داشت که ترسیدی ؟ امروز مردم بی‌چاره بی‌آب ماندند.

دختر آن‌چه را که به‌سرش آمده بود به‌پدرش گفت. کمی بعد آب از همه‌جا روان‌شد. مردم‌باشادی‌ظرف‌هایشان را برداشتند و پرکردند. پادشاه گفت: بروید آن جوان را

پیدا کنید. همه‌جا را گشتند و آخر سر بانشانی‌هائی که دختر پادشاه داده بود پسر را پیدا کردند. پادشاه امر کرد به‌سرش جواهر نثار کردند. بعد گفت: خیلی خوش‌حالم که اژدها را کشتی. حالا دختر مرا به‌کنیزی قبول کن.

تیزتن گفت: من دنبال دختر هفت خلخال می‌گردم.

یکی از برادرهایش تصویری از جیب درآورد دید با دختر پادشاه مو نمی‌زند. دختر را به‌او دادند. پس از عروسی تیزتن و برادرش از آن شهر بیرون رفتند. رفتند و رفتند تا به‌شهر دیگری رسیدند. باز در اولین خانه را زدند. پیرزنی دم درآمد، تیز تن گفت: ننه جان، ما راامشب در خانه‌ات جابده.

پیرزن گفت: من همه‌اش یك اتاق دارم‌که خودم به‌زور تویش‌جامی گیرم.

تیزتن یك مشت طلا از جیبش درآورد. پیرزن تاطلا را دید گفت: ای بفرمائید، هم برای خودتان جا دارم هم برای اسب‌هایتان.

اسب‌ها را به‌طویله بردند و به‌اتاق رفتند. گفتند: کمی نان بیاور بخوریم.

پیرزن گفت: در شهر ما نان پیدا نمی‌شود. از چند سال پیش اژدهائی به‌شهر ما آمده که از دهانش آتش می‌ریزد. زمین را شخم می‌زنیم و می‌کاریم تا می‌آییم درو کنیم: اژدها آهی می‌کشد و دشت‌وصحرا رامی‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

پسر جای اژدها را پرسید و راه افتاد. اژدهاتاچشمش به‌او افتاد، هوا را مکید تا پسر را به‌کامش بکشد که‌تیزتن

شمشیرش را دردست گرفت و همان‌طور که به‌دهان‌اژدها فرو می‌رفت آن را دو شقه کرد و برزمین انداخت. بعد گوش و بینی‌اش‌را برید و به‌خانهٔ پیرزن برگشت.

صبح زود چوپانی گوسفندها را به‌چرا می‌برد دید بزی به‌طرف اژدها می‌رود. داد و هوار کشید تا بز را برگرداند، نشد. آخر سر ترسان ترسان به‌طرف اژدها رفت. دید اژدها تکان نمی‌خورد. نزدیکش که رسید دید دوشقه شده و افتاده. زود دوید و به‌پادشاه خبرداد. پادشاه گفت: جار بزنند که هرکی اژدها را کشته بیاید و انعامش را بگیرد.

تیزتن با برادرش پیش پادشاه رفت و گفت: اژدها را من کشته‌ام.

پادشاه گفت: چه نشانه‌ای داری!

تیز تن گوش و بینی اژدها را درآورد و نشانش داد. پادشاه فرمان داد تا طبق‌های طلا به‌سرش نثار کردند. بعد گفت: دختر مرا به‌کنیزی قبول کن.

گفت: من دنبال دختر هفت خلخال می‌گردم.

برادرش تصویری درآورد دید بادختر پادشاه مو نمی‌زند. دختر را به‌او دادند. پس از عروسی تیزتن بلندشد وبه‌راه افتاد. رفت و رفت تا به‌غار بزرگی رسید. توی غار رفت. به‌این طرف و آن‌طرف غار نگاه کرد دید یك کلاه فرنگی زیبا هست و دختری مثل پنجهٔ آفتاب کنار پنجره‌اش نشسته که اگر صبح تا شب بنشینی و به‌خط و خال و جمال چون گلش تماشا کنی سیرنمی‌شوی. تصویر را درآورد و دید شباهتی به‌آن دارد. دختر به‌حرف آمد که: می‌دانم

دنبال خواهرم می‌گردی. اما بدان که او در دست‌پادشاه دیوان اسیر است. خیلی‌ها سراغش رفته‌اند اما برنگشته‌اند. توهم بیا و مرا بگیر و از راهی‌که آمده‌ای برگرد.

تیزتن گفت: نه، باید صاحب این تصویر را پیدا کنم.

دختر گفت: حالاکه نمی‌خواهی برگردی، راه وچاه را یادت می‌دهم: برو هفت شقه گوشت بخر و یك تکه‌نمك، یك شانه و یك سبوی آب. بعد بیا تا بگویم چه‌کار باید بکنی.

پسر رفت و همه را خرید آورد. دختر گفت: می‌روی فلان جا. سنگ سیاهی می‌بینی. لوحش را می‌خوانی، سنگ خود به‌خود بلند می‌شود. می‌روی تو و می‌بینی اسبی هست که جلوش استخوان ریخته‌اند و سگی که جلوش جو. استخوان‌ها را جلو سگ می‌ریزی و جوها را جلو اسب. بعد می‌بینی گرگی ایستاده. گوشت را می‌اندازی جلوش. درباز را می‌بندی و در بسته را باز می‌کنی. قالی بسته را باز می‌کنی و قالی باز را می‌بندی. به‌چرکاب می‌گویی چه آب زلالی! در برگشتن یك مشت از آن می‌خورم. به‌خارزار که رسیدی می‌گویی چه سوزن و سنجاق‌های قشنگی! در برگشتن چندتائی می‌چینم. راهت می‌دهند می‌روی تو. می‌روی و به‌درخت اناری می‌رسی. اسبت را پای درخت می‌بندی و خودت بالای درخت می‌روی. شب موقعی که چشم چشم را نمی‌بیند دختر را پای درخت می‌آورند و می‌گویند: ای درخت انار، برای ما انار آورده‌ای؟ انار می‌کنی و پائین می‌اندازی. دختر رامی‌برند و دور دنیا می‌گردانند و بازپای‌درخت‌می‌آیند ومی‌گویند:

ای درخت انار، برای ما فقط یك‌انار آورده‌ای؟اناردیگری می‌کنی و پائین می‌اندازی. باز دختررادور دنیامی گردانند و می‌آیند و می‌گویند: ای درخت انار، برای ما فقط دو انار آورده‌ای؟ اناری می‌کنی و می‌گویی: سه‌انارآورده‌ام ویك تیزتن! آن‌وقت دختر خودش را از روی تخت پرت می‌کند. اگر در هوا او را بگیری بهار می‌شود، اگر بر زمین بیفتد پائیز.

پسر به‌راه افتاد و رفت و رفت تا رسید پای درخت انار. اسبش را بست و بالای درخت رفت. دختر را گردانیدند و به‌آن‌جا آوردند. تیزتن وقتی که انار سوم را می‌انداخت گفت: برای شما سه‌انار آورده‌ام و یك تیزتن.

دختر خودش را از روی تخت پرت کرد. تیزتن دست‌برد و کمرش را گرفت، روی اسب پرید و دیگر نفهمید از کجا آمده و به‌کجا می‌رود.

کمی که رفتند دختر گفت: نگاه کن ببین پشت‌سرت چیست؟

پسر نگاه کرد دید تا چشم کار می‌کند دیو است.

دختر گفت: شانه را به‌زمین بزن!

شانه که‌به‌زمین خورد به‌یك‌کوه شانه مبدل شده پای دیوها را زخم‌کرد. کمی بعد باز برگشت و دید دیوها دارند می‌رسند.

دختر گفت: نمك را به‌زمین بزن!

تکهٔ نمك شد یك کوه بزرگ نمکی و لای زخم پاهای دیوها رفت و بسیاری نتوانستند از آن بگذرند.

پس از مدتی باز پسر نگاه کرد دید پادشاه دیوان الان است که بگیردشان. دختر گفت: سبو را به‌زمین بزن!

پسر سبورا به‌زمین زد. دریائی پشت سرشان درست شد که دیو آن طرفش ماند و این‌ها این طرفش آمدند تا به‌غاری رسیدند. آن‌جا را آب وجاروب کردند ونشستند.

پسر روزها به‌شکار می‌رفت‌وعصرها به‌غاربرمی‌گشت. یك‌روز دختر سرش را درنهری که ازپشت‌غار می‌گذشت، می‌شست که تار موئی از سرش کنده شد و به‌آب افتاد. آب تار مورا برداشت و به‌نیزاری برد. مو لای نیی رفت و آن‌جا ماند. پسر کچلی آمد و این نی را کند و برد. سر راهش به‌باغ پادشاه رسید. برای دله‌دزدی توی باغ رفت. همین‌که پایش را به‌باغ گذاشت درخت‌ها شکوفه کرد، گل‌ها باز شد. باغبان‌ها آمدند و به‌پادشاه خبر دادند که: یا اول عمرت است یا آخرش. درخت‌های باغت در زمستان گل کرده.

پادشاه بلند شد و به‌باغ آمد. تختی زدند و پادشاه رویش نشست. کچل زود در رفت. از باغ که رفت گل‌ها پژمرد و برگ‌ها ریخت. پادشاه ناراحت و پشیمان بلندشد که برود، کچل از در دیگر خودش را به‌باغ رساند. دوباره گل‌ها باز شد. پادشاه امر کرد همه را بگردند. همه را گشتند و تار مو را از جیب کچل بیرون کشیدند. پادشاه گفت: کی می‌تواند صاحب این تار مورا پیدا کند؟

پیرزن «خمره‌سوار»[1]ی گفت: این کار از من ساخته

۱: در افسانه‌های آذربایجان زن‌های جادوگر سوار خمره می‌شوند

است. لحاف کهنه‌ای به‌من بدهید، هروقت دودش بلندشد سوارها زود بریزند و دختر را بیاورند.

پیرزن توی خمره رفت کوکش کرد و به‌هوا بلند شد. آمدوآمد تا سر راه پیاده شد. خمره‌اش را در جائی پنهان کرد و نشست. عصر دید سواری دارد می‌آید. گفت: جوان، پیرزن بی‌چاره‌ای هستم، جائی ندارم. امشب مرا به‌خانه‌ات ببر. اگر شب را این‌جا بمانم جك و جانورها پاره‌پاره‌ام می‌کنند.

پسر دلش به‌حال او سوخت و او را به‌خانه آورد. چند روزی که گذشت پیر زن راه و چاه کارها را یاد گرفت. یك روز به‌دختر گفت: تو از این شوهرت بپرس که چرا به‌او تیزتن می‌گویند؟

شب که پسر از شکار برگشت دختر پرسیدکه: چرا به‌تو می‌گویند تیزتن!

پسر سیلی محکمی به‌گوشش زد و گفت: به‌توچه!

بعد دلش به‌رحم آمد، دختر را برد به‌حیاط و سرو صورتش را شست و به‌اتاق آورد. گفت: در سینۀمن کیسه‌ای هست و تویش تیغی. اگر کیسه را برداری من می‌میرم. دوباره که سرجایش بگذاری زنده می‌شوم.

پیرزن که پشت در گوش ایستاده بود همه را به‌خاطر سپرد. همین‌که آن‌ها به‌خواب رفتند پاورچین‌پاورچین آمد

←

این‌ور و آن‌ور می‌روند. نظیر چوب جاروی افسانه‌های اروپائی، خمره چیزی است شبیه هلیکوپتر. به‌آذربایجانی زن‌های خمره سوار را «کوپه گیره‌ن قاری» یا «کوپه قاریسی» می‌نامند

و کیسه را برداشت و به‌دریا انداخت، بعد لحاف را آتش زد. از آن طرف سوارهای پادشاه ریختند و دختر را بردند.

اما بشنو از دو برادر تیزتن که ستاره‌شناس بودند. روزی یکی از آن‌ها ستاره‌ها را رصد می‌کرد دید ستارهٔ برادرش خیلی کم سو شده و کم مانده‌که خاموش شود. بلند شد و پیش برادر دیگر رفت و ماجرا را خبر داد. دو تائی آمدند و همه جا را گشتند اما اثری از برادرشان نیافتند. آخر سر خسته و کوفته به غار رسیدند، دیدند برادرشان روی زمین دراز کشیده و کیسهٔ سینه‌اش هم سرجایش نیست. زود دست‌به‌کار شدند، این بر و آن بر گشتند، آخر لوحه‌ای یافتند که رویش نوشته بود کیسه را به‌دریا انداختند. برادر بزرگ‌تر توی دریا رفت و کیسه را پیدا کرد و سرجایش گذاشت. تیزتن کش و قوسی‌رفت و گفت: واه، چه‌دیر شده! دختر عمو بلند شو.

دید از دختر عمو خبری نیست. چشم‌هایش را باز کرد، دید برادرهایش ایستاده‌اند. سراغ دختر را گرفت و فهمید پیش پادشاه است. بلند شدند و به‌شهر آمدند؛ شمشیرشان را کشیدند و هریك از دروازه‌ای وارد شد. در چند ساعت قشون پادشاهِ را تار و مار کردند و دختر را پیدا کردند. بعد به‌طرف ولایت‌های خودشان به‌راه‌افتادند.

تیزتن نزدیکی‌های شهرش که رسید دید یك دهاتی سیاه پوشیده و به‌گاوهایش هم سیاه پوشانده. گفت: مگر چه‌شده؟

دهاتی گفت: پادشاه پسری داشت که چند سال است سر به‌صحرا گذاشته و رفته. هیچ‌کس نمی‌داند مرده است

یا زنده. پادشاه امر کرده که همه سیاه بپوشند.

تیزتن گفت: برو به‌پادشاه مژده بده که پسرت دارد می‌آید.

دهاتی گفت: آهای، چه کلکی داری؟ می‌خواهی گاوهایم را بدزدی؟

تیزتن گفت: گاوهایت را چند می‌فروشی؟

دهاتی گفت: دوهزارتومن.

تیزتن پول را درآورد و به‌او داد. دهاتی گفت: آهان می‌خواهی مرا به‌کشتن بدهی؟

نیزتن گفت: خون‌بهایت چند است؟

دهاتی گفت: هزار تومن.

تیزتن هزار تومن به‌او داد و او را به‌شهر فرستاد. اهالی شهر از کوچك و بزرگ به‌پیشباز تیزتن آمدند. هفت شبانه روز جشن و سرور راه انداختند. خانه‌ها باشمع و سر کوه‌ها با آتش گون چراغانی شد و همه به‌مرادشان رسیدند.

روباه وپیرزن خمره سوار

روزی بود روزگاری بود پادشاهی بود که پسری داشت. زن پادشاه عاشق پسرش شده بود. روزی پسر گفت: اگر دست از سرم برنداری به‌پادشاه خواهم گفت.

زن پیشدستی کرد ورفت به‌پادشاه گفت که پسرت دربارهٔ من خیال‌های بد می‌کند.

پادشاه امر کرد: جلاد، بیا گردن این پسرحرام‌زاده را بزن!

وزیر و وکیل و اطرافیان پادشاه گفتند: قبلهٔ عالم به سلامت، اورا مکش. از شهر بیرونش کن، برود درکوه و بیابان سربه‌نیست شود.

اسبی به‌پسر دادند و از شهر بیرونش کردند. پسر رفت‌و رفت و رفت تا رسید به‌غاری و همان‌جا ماندگارشد؛ روزها به شکار می‌رفت و می‌آورد می‌خورد و می‌خوابید.

روزی روباهی ازآن‌جا می‌گذشت، چشمش افتاد به استخوان‌ها و تکه گوشت‌هایی‌که برزمین‌ریخته بود. نشست

۱: به‌حاشیهٔ داستان «تیزتن» نگاه‌کنید.

شکمش را سیر کرد و با خود گفت: من این‌جا می‌مانم. در این‌جا حتماً آدمی چیزی زندگی می‌کند.

عصر پسر آمد و روباه را دید. کمی از شکارش را خودش خورد و باقیش را داد به روباه.

روز دیگر گرگی گذرش به‌آن‌جا افتاد. دید روباه دم دهانهٔ غار نشسته تماشا می‌کند گفت: رفیق روباه، چه نشسته‌ای؟ انگار امروز دنبال شکار نخواهی رفت.

روباه گفت: شکار می‌خواهم چه‌کار؟ من آقایی دارم که هر روز شکار می‌کندو می‌آورد این‌جا و سهم مرا هم می‌دهد.

گرگ گفت: می‌گذاری‌من هم این‌جا بمانم؟

روباه گفت: چرا نگذارم؟

گرگ هم ماندگار شد. عصر پسر برگشت دید یك گرگ هم آمده است. با خودگفت: این جك و جانورها از کجا می‌آیند و دور من جمع می‌شوند!

بازکمی از شکار را خودش‌خورد وباقیش را به‌روباه و گرگ داد. فردا بیش‌تر شکار کرد که جك و جانورها گرسنه نمانند و خودش را بخورند.

روز دیگرسگی‌می گذشت. دیدروباه وگرگ‌نشسته‌اند دم دهانهٔ غار و حرف می‌زنند. گفت: آهای رفیق روباه، رفیق گرگ، چه نشسته‌اید؟ انگار امروز روزه گرفته‌اید.

گفتند: نه‌رفیق. ما آقایی داریم که هر روز شکار می‌کند و می‌آورد این‌جا و سهم‌ما راهم‌می‌دهد، می‌خوریم.

سگ گفت: می‌گذارید من هم این‌جا بمانم؟

گفتند: چرا نگذاریم؟

سگ هم ماندگار شد. عصر پسر آمد و دید یك سگ هم کنار گرگ و روباه نشسته است. فردا باز بیش‌تر شکار کرد که جك و جانورها گرسنه نمانند وخودش‌را بخورند.

روز دیگر عقابی از هوامی‌گذشت دید روباه و گرگ و سگ بی‌خیال نشسته‌اند و حرف می‌زنند. گفت: رفیق روباه، رفیق گرگ، رفیق سگ، چه بی‌خیال نشسته‌اید؟ انگار که امروز چیزی نخواهید خورد.

گفتند: ما آقایی داریم که شکار می‌کندومی‌آورد و شکم ما را هم سیر می‌کند.

عقاب گفت: می‌گذارید من هم این‌جا بمانم؟

گفتند: چرا نگذاریم؟

عصر پسر آمد دید مفت‌خورهاچهارتا شده‌اند. باخود گفت: این‌ها از جان من چه می‌خواهند؟

چند روزی گذشت،روزی روباه رفت سنگی‌راغلتاند و آورد و به گوشه‌ای گذاشت و خودش رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ ورفیق عقاب، آیا انصاف است که همه‌اش آقا شکار کند و زحمت بکشد و ما بنشینیم و بخوریم؟

گفتند: رفیق روباه، پس می‌خواهی چه کنیم؟

روباه گفت: باید دختر پادشاه را برای آقا بیاوریم.

گفتند: غیر ممکن است. چه‌طور می‌توانیم دختر پادشاه را بیاوریم؟

روباه گفت: شمابروید مشتی منجوق رنگی و یکی دوتا زنگوله منگوله بیاورید ببندید به‌دم من، تا به شما بگویم...

رفتند منجوق جمع کردند و یکی دوتا هم زنگوله گیر آوردند. بعدهمه را بستند به‌دم روباه و او راآراستند. روباه گفت: همه‌مان می‌رویم به‌خانهٔ دختر پادشاه. من از راه آب وارد حیاط می‌شوم. سگ و گرگ دم درمی‌ایستند. عقاب بالای حیاط پرواز می‌کند و وقتی که‌دختر پادشاه بیرون آمد که مرا تماشا کند، عقاب او را برمی‌دارد و می‌برد.

پاشدند آمدند به‌خانهٔ دختر پادشاه. سگ و گرگ دم در ایستادند؛ عقاب در هوا. روباه از راه آب وارد حیاط شد و شروع کرد به‌رقصیدن و ادا درآوردن. کنیزی روباه را دید و خانم را صدا زد که: خانم، بیا نگاه کن. یك چیزی به‌حیاط آمده که چه‌بگویم!

خانم تا پایش به‌حیاط رسید عقاب پایین آمد و او را برداشت و به‌هوا بلند شد. روباه و سگ و گرگ هم فرار کردند و آمدند به‌غار. دختر پادشاه را گذاشتند توی غار. دختر حیرت کرد که این‌جا کجاست و این‌ها کی هستند! عصر دید هر چهارتا پا شدند و رفتند.

پسر داشت برمی‌گشت که دید جانورها به‌پیشبازش آمده‌اند. روباه‌جلو افتاد و رقص‌کنان‌آقا رابه‌غار آوردند. آقا تا دختر را دید گفت: دختر، تو کجا و این‌جا کجا؟

دختر گفت: مرا این‌ها آورده‌اند.

حالا بشنوید از پادشاه. نشسته بود با زنش‌حرف می‌زد که خبر رسید: پادشاه، چه نشسته‌ای که دخترت را عقاب برداشت و برد.

پادشاه «پیرزن خمره‌سواری» صدا زد، به او پول

داد که برود دخترش را پیدا کند.

پیرزن سوار خمره‌اش شد و آمد ورسیدبه‌نزدیك‌های غار. خمره‌اش را در جایی زیر خاك قایم کرد و نشست سر راه‌پسر. عصر وقتی که پسر از آن‌جا می‌گذشت، دید پیرزنی سر راه نشسته. گفت: ننه، چرا تك و تنها وسط بیابان نشسته‌ای؟

گفت: پسرجان، با کاروان بودم، مرا گذاشتند و رفتند.

پسر دلش به‌حال او سوخت و گفت: پاشو برویم به خانهٔ من. زن من هم احتیاج به‌یك همنشین دارد.

روباه دید آقا پیرزنی را می‌آورد، چپ چپ به او نگاه کرد.

صبح پسر به‌دنبال شکار رفت. پیرزن به‌دختر گفت: دختر جان، تو هیچ این دور و برها را گشته‌ای؟

دختر گفت: نه. من هیچ‌جا نمی‌روم.

پیرزن گفت: پس پاشو باهم گردش بکنیم. این‌قدر توی غار می‌نشینی دق می‌کنی.

پاشدند و رفتند به‌گردش. گردش کنان آمدند و رسیدند به‌خمرهٔ پیرزن. دختر گفت: ننه این چیست؟

پیرزن گفت: من چه می‌دانم، دختر! خودت نگاه کن ببین.

دختر خم شد که توی خمره‌را نگاه کند، پیرزن او را هل داد و دختر افتاد توی خمره. پیرزن فوری سرخمره را بست و خودش هم نشست روی خمره و کوکش کرد و به‌هوا بلندشد.

عصر پسر آمد و دید که روباه بی‌حال و حوصله گوشه‌ای کز کرده و خوابیده واز دختر وپیرزن هم‌خبری نیست. با خود گفت: بی‌چاره روباه حق داشته که دیروز چپ چپ نگاهم بکند... پیرزن کار خودش را کرد ودختر را برد.

باز دو سه روزی گذشته بود که روباه رفت سنگ را غلتاند و غلتاند و آورد گذاشت در گوشه‌ای و خودش رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، خوب نیست آقا این قدر دلتنگ و غمگین باشد و ما دست روی دست بگذاریم و بنشینیم.

گفتند: می‌گویی چه‌کار کنیم؟

روباه گفت: برویم باز هم دختر را بیاوریم.

باز منجوق و زنگوله منگوله به‌دم روباه بستند و به‌راه افتادند. روباه از راه آب وارد حیاط شد. سگ و گرگ دم در ایستادند. عقاب هم بالای حیاط به‌چرخ‌زدن پرداخت.

از قضا کنیز دختر پادشاه‌راعوض کرده‌بودند. ناگهان چشمش افتاد به‌روباه. فریاد زد‌که: خانم، بیا نگاه‌کن. یك چیزی آمده به‌حیاط، چنان قشنگ می‌رقصد که نگو!...

دختر از پنجره نگاه کرد و روباه را دید. هر چیز سبك وزن و سنگین قیمت که‌دم دستش بود، برداشت و بیرون آمد. عقاب پایین آمد و او را برداشت وبرد. روباه از راه آب بیرون آمد و سگ و گرگ‌هم به‌دنبالش افتادند و فرار کردند. دختر را باز آوردند و گذاشتند توی غار. عصر شد. وقت آمدن آقا رسید. روباه گفت: رفیق

گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، پاشوید برویم آقا را پیشباز کنیم.

پسر داشت می‌آمد که دید روباه دیگران را هم به دنبال خودش انداخته وشنگول ومنگول داردخیز برمی‌دارد و می‌آید. آمد و دید که دختر در غار است. پرسید که: دختر، تو کجابودی؟

دختر گفت: پیرزن گولم زد و برد.

ده پانزده روزی گذشت. پادشاه قشون فرستاد که‌پسر را بگیرند. قشون آمد و آمد و سر راه‌پسر را گرفت. دختر رفت بالای غار و نگاه کرد دیدکه بلی قشون زیادی سرراه را گرفته است. مأیوس و غمگین پایین آمد. روباه تادختر را این‌جوری دید، رفت بالای غارکه ببیند چه‌خبر است. وقتی قشون را دید آمد پایین. عصر باز رفت سنگ‌راغلتاند و غلتاند وآورد گذاشت به‌گوشه‌ای و خودش رفت بالای آن، گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، قشون پادشاه سر راه آقا چادر زده که وقتی برمی‌گردد او را بگیرند. پاشوید برویم آقا را خودمان بیاوریم.

همه‌شان پاشدند و رفتند. آن‌قدر رفتند که به آقا رسیدند. پسر دید امروزراه دوری به‌پیشبازش آمده‌اند روباه جلوافتاد آقا را از راه‌دیگری به‌غار آوردند. پسر دید دختر خیلی گرفته است. پرسید: چه شده؟

دختر گفت: مگر خبرنداری؟ قشون‌پدرم می‌خواهند تورا بگیرند. تو چه‌طور از دستشان در رفتی؟

پسر گفت: روباه مرا از راه دیگری آورد.

دختر گفت: معلوم نیست چه‌برسرمان بیاورند. شب

را می‌خوابیم تاببینیم صبح چه پیش می‌آید.

وقتی که پسر و دختر خوابیدند، روباه باز سنگ را آورد و رفت بالای آن و گفت: آهای رفیق گرگ، رفیق سگ و رفیق عقاب، آقا و خانم‌خیلی دلتنگند. پاشویدبرویم قشون پادشاه را پراکنده کنیم. رفیق عقاب، تو چشم‌هاشان را در می‌آوری، رفیق سگ و رفیق گرگ هم آن‌ها راخفه می‌کنند؛ من هم شروع می‌کنم به‌دریدن و خوردن.

هر چهارتاشان آمدند و رفتند وسط قشون. رفیق عقاب چشم همه‌شان را در آورد. رفیق سگ و رفیق گرگ گلویشان را گرفتند و خفه‌شان کردند. روباه هم شروع کرد به‌دریدن و خوردن. بعد برگشتند و با خیال آسوده خوابیدند.

صبح پسر بیدار شد و رفت بیرون که ببیند قشون درچه‌حالی است، دید چه‌قشونی! همه‌شان لت و پارشده‌اندو افتاده‌اند. به‌دختر گفت: دختر، تا قشون‌تازه‌ای نیامده‌پاشو از این‌جا دز برویم برای خودمان خانه و زندگی درست کنیم. روباه و رفیق‌هایش هم بی‌روزی نمی‌مانند. نگاه‌کن ببین چه‌قدر لاشه و استخوان برایشان هست. هر چه‌قدر بخورند باز تمام نمی‌شود.

پسر اسبش را سوار شد و دختر را هم به‌ترك خود گرفت و به‌راه افتادند و سال‌های سال با خوشی و کامیابی باهم زندگی کردند.

گنج

روزی پادشاهی در خزانه‌اش می‌گشت و جواهراتش را وارسی می‌کرد. که در گوشه‌ای چشمش به‌چیزهای عجیب فندق مانندی افتاد. از خزانه‌دار پرسید: این‌ها چیست؟

خزانه‌دار گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، من از وقتی که خزانه‌دار شده‌ام این‌ها را همین‌جا دیده‌ام. از هرکس هم پرسیده‌ام جواب درستی نشنیده‌ام.

پادشاه وزیرش را صدا زد و پرسید: وزیر، این‌ها چیست؟

وزیر نگاهی به‌گوشهٔ خزانه انداخت و سرش را خاراند و گفت: والله پیش از آن‌که من وزیر بشوم این چیزها توی خزانه بودند، اما راستش را بخواهی نمی‌دانم چیست.

پادشاه عصبانی شد و گفت: چهل روز بهت مهلت می‌دهم که از هرجا شده بفهمی این‌ها چیست.

وزیر آمد بیرون و این‌بر و آن بر رفت؛ از آدم‌های پیر و جهان‌دیده پرس‌وجو کرد ولی هیچ‌کس نتوانست

جواب درست و حسابی بدهد. آخر سر گفتند: در فلان‌جا پیرمرد کهن‌سالی هست، قدش خمیده و موی سر و رویش سفید شده، برو پیدایش کن شاید او بتواند گره کورت را باز کند.

وزیر به‌راه افتاد ورفت به‌سراغ پیرمرد. دید ریشش تا زانوایش رسیده و سفید سفید شده. رفت جلو. سلام؛ علیك‌السلام!

وزیر قضیهٔ چیزهای عجیب را برایش نقل کرد. پیر مرد گفت: من نمی‌دانم. اما برادر بزرگ‌تری دارم در فلان‌جا، برو پیش او شاید او بتواند جواب سئوالت را بدهد.

وزیر با خود فکر کرد: پناه برخدا، این‌که برادر کوچك‌تر است یك موی سیاه ندارد، وای به‌حال برادر بزرگ‌تر.

آمد پیش برادر بزرگ‌تر دید پیر سرزنده و بانشاطی است و خیلی جوان‌ترازبرادردیگرش‌به‌نظرمی‌رسد.پرسید که: تو می‌دانی آن چیزهای عجیب توی خزانه چیست؟

پیر مرد گفت: نه، نمی‌دانم. امابرادر بزرگ‌تر ماحتماً می‌داند، برو پیش او.

وزیر پیش برادر بزرگ‌تر آمد دید مرد میان‌سالی است خیلی جوان‌تر از برادر دیگرش. مرد وزیررابه‌اتاق بزرگی برد و بالای مجلس نشاند. شربت و میوه برایش آوردند. گرم صحبت بودند که یك دسته مرد جوان وارد اتاق شدند.

سلام کردند و دست به سینه ایستادند. مرد جواب

سلامشان را داد و بدون این‌که اعتنائی به‌آن‌ها بکند به صحبت خود ادامه‌داد. آخرسر وزیر گفت: اجازه بدهید بنشینند.

مرد باسر اشاره‌ای کرد و مردها دو زانو دور اتاق نشستند. کمی بعد یك‌دسته جوان وارد اتاق‌شدند. این‌هاهم سلام کردند و دست به‌سینه ایستادند تا مرد سرش را بلند کرد و اشاره کرد بنشینند. جوان‌ها دو زانو پای اتاق نشستند.

وزیر که‌حیرتش هرلحظه‌بیش‌تر می‌شد قضیهٔ‌چیزهای عجیب توی خزانه را تعریف کرد و گفت پادشاه چهل روز به‌اوفرصت داده که از هرجا شده راز آن‌ها را بفهمد اما از هرکس پرسیده جواب درست و حسابی نشنیده است.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: در زمان حضرت‌سلیمان مردی به مرد دیگر زمینی فروخت. خریدارآمد زمینش را شخم بزند پای گاوش به‌سوراخی رفت. سوراخ راکند دید گنجی پیدا شد. آمد پیش فروشندهٔ زمین که بیا گنجت را بردار ببر.

فروشنده گفت: گنج مال خود توست.

خریدار گفت: آخر مرد، من از تو زمین خریده‌ام نه‌گنج.

فروشنده گفت: من هم به‌تو زمین فروخته‌ام. گنج توی آن پیدا شود مال توست، چاه مستراح هم پیدا شود همین‌طور.

خریدار آمد و گنج را به توبره ریخت و آورد گذاشت دم در خانهٔ فروشنده. فروشنده عصبانی شد و

توبره‌ها را برد گذاشت‌دم در خانهٔ خریدار. این ببر و آن برگردان تا کارشان به‌جاهای باریك کشید. رفتند پیش حضرت سلیمان. حضرت سلیمان گفت: اولادی چیزی دارید؟

خریدار گفت: پسری دارم.

فروشنده گفت: من هم دختری دارم.

حضرت سلیمان گفت: تو دخترت را به‌پسر او بده، گنج هم مال آن‌ها باشد.

خریدار رفت ودرهمان زمین گندم کاشت. گندم‌هائی درو کرد به‌بزرگی یك‌فندق. حضرت سلیمان امر کرد از آن گندم‌ها چندتایی توی خزانه نگه‌دارند...

وزیر گفت: چرا برادرهای کوچك‌ترت ازتو پیرتر به‌نظر می‌رسند؟

گفت: زن و فرزندان خوبی نصیب من شده. بدین جهت در دنیا غم و غصه‌ای ندارم این‌ها پسرها و نوه‌های من هستند که بی اجازهٔ من آب هم نمی‌خورند. اما برادر های دیگرم که زن و فرزندانشان‌چندان‌خوب‌نیستند زودتر پیر و شکسته شده‌اند.

وزیر برگشت و حال و قضیه را برای پادشاه تعریف کرد.

کچل مم سیاه[1]

روزی روزگاری ـ که شما هیچ کدام به یادتان نمی‌آید ـ کچلی بود به‌نام «قراول مم‌سیاه». داروندارش ننهٔ پیرش بود. روزی به‌ننه‌اش گفت: ننه، پدر مرحومم برای من از مال دنیا هیچ چیز به‌ارث نگذاشت؟

پیرزن گفت: چرا، تفنگی که می‌بینی به دیوار آویخته‌ام، از پدرت مانده.

«کچل مم‌سیاه» تفنگ را برداشت، برشانه آویخت و در سیاهی شب به‌قصد شکار به‌راه‌افتاد. رفت‌ورفت، همین طور رفت. سیاهی شب همه‌جا را پر کرده بود. کچل مم‌سیاه راست راست که راه می‌رفت یکدفعه پیشانیش خورد به‌یك درخت سنجد کج و معوج. سرش شکست و خونین شد، ناگهان در چندقدمی چشمش افتاد به‌جانوری که از یك طرفش روشنایی درمی‌آمد و از یك‌طرفش صدای ساز و آواز بلند بود. کچل مم‌سیاه دست به‌تفنگش برد و نشانه رفت. تفنگش را به صدا درآورد و گلوله خورد به جانور.

۱: مم خودمانی شدهٔ کلمهٔ محمد است.

کچل مم‌سیاه نزدیك شد و جانور را گرفت. با خود گفت: فعلا همین‌قدر هم زیادی است. این را می‌بریم به‌خانه‌مان، از نور و روشناییش استفاده می‌کنیم و به‌ساز و آوازش گوش می‌دهیم و عیش می‌کنیم.

به‌در خانه‌شان رسید و در زد. ننه‌اش آمد دم در. پرسید: آدمی، کیستی، چیستی؟..

کچل‌مم‌سیاه گفت: باز کن ننه، منم.

پیرزن عصبانی شد و داد زد: برو گم‌شو، احمق! به‌این زودی چرا بر گشتی؟ تا نان‌به‌دست نیاوری‌در را بازنمی‌کنم. ازاین‌جا برو!

کچل مم‌سیاه گفت: در رابازکن، ننه! دست‌خالی نیامده‌ام. یك‌چیزی شکار کرده‌ام که تا دنیا دنیا بوده پادشاهان هم مثل و مانندش را شکار نکرده‌اند. دیگر از دست‌پیه‌سوز و چراغ موشی خلاص شدیم.

ننه‌اش در را بازکرد. کچل مم سیاه شکار را کشان کشان تو برد. پیرزن دید پسرش جانوری شکار کرده که از یك طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای‌ساز و آواز به‌گوش می‌رسد. شکار را گذاشت بالای اتاق. کچل مم‌سیاه نشست کنار دیوار و لم داد و یك پایش را انداخت روی پای دیگرش و خواست به‌قول معروف دمی حساب و کتاب دنیا را کنار بگذارد و خوش باشد ــ که ناگهان در زدند.

نگو پیرزنی کچل مم‌سیاه و شکارش را دیده بود و رفته بود پیش پادشاه و سخن چینی کرده بود که: ای‌پادشاه، چه‌نشسته‌ای که کچل مم‌سیاه در شکار اولش چنان‌جانوری

شکار کرده که از یك طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به‌گوش می‌رسد؛ چنان‌جانوری که لایق چون تو پادشاهی است نه‌این‌که بیفتد به‌دست آن چنان کچلی که ببرد بگذارد توی‌آلونك سیاه‌و کاه گلی‌اش. کسی بفرست کچل‌مم‌سیاه را بخوان...

وقتی که کچل مم‌سیاه پیش پادشاه آمد، پادشاه گفت: آهای کچل‌مم‌سیاه، این‌تویی که در شکار اولت آن چنان جانوری شکار کرده‌ای که فقط ما پادشاهان لیاقتش را داریم؟

کچل مم‌سیاه گفت: درست است، قربان.

پادشاه گفت: برو بیاورش پیش من. چنان‌شکار بی‌مانندی مناسب آلونك سیاه و کاه گلی تو کچلی نیست.

کچل مم‌سیاه دست برچشم گذاشت و گفت: پادشاه درست می‌گویند، البته که لیاقت پادشاه را دارد. همین الان می‌آورمش.

کچل مم‌سیاه همان ساعت رفت و جانور را آورد. پادشاه رفت توی فکر که چه انعامی به‌کچل بدهد. چیزی به‌فکرش نرسید. آخرش به‌وزیر گفت: وزیر، تو باید وزیری‌ات را بدهی به‌کچل. من چیزی ندارم به‌او انعام بدهم.

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت باد، امروز نه. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

وزیر یك «باباکلاه»ی داشت. آن را جلوش گذاشت و گفت: ای باباکلاه، دورت بگردم، خودت می‌بینی که من درچه بلایی افتاده‌ام. نمی‌دانم این مم‌سیاه لعنتی از کجا

پیدا شد و آمد. آخر من چه‌جوری می‌توانم کنار بکشم و جایم را بدهم به‌یك کچل ازهمه‌جا بی‌خبر که هیچ چیزش به‌آدمی‌زاد نرفته؟ تدبیر کار من چیست؟

یکدفعه بابا کلاه به‌صدا درآمد که: ای وزیر کل اعظم، هیچ ککت هم نگزد که چارهٔ این کار مثل آب خوردن آسان است. فردا به‌پادشاه بگو که کچل را بفرستد برای آوردن شیر «چهل مادیان». خودت می‌دانی که هر کس دنبال شیر چهل مادیان برود، دیگر برنمی گردد.

وزیر باباکلاه را با دو دست از زمین برداشت و گذاشت وسط دو ابرویش و نفسی به‌آسودگی کشید. صبح زود، پیش از بوق حمام، وزیر دم‌خانهٔ پادشاه سبز شد.

ـ چه‌کار داری، وزیر؟

ـ پادشاها، امشب خوابی دیدم، آمدم آن را بگویم.

ـ چه‌خوابی؟

ـ قربان، خواب دیدم که کچل مم‌سیاه رفته برای شما شیر چهل مادیان بیاورد. بفرستش برود بیاورد.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، این چه حرفی است؟ خودت می‌دانی که نصف بیش‌تر قشون من پایمال شد و باز چیزی به‌دست نیامد، حالا یك کچل تك و تنها چه‌طور می‌تواند این کار را بکند؟

وزیر گفت: قربان، آن که در شکار اولش چنان جانوری شکار کند که از یك طرف نور بپاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به‌گوش برسد، این یك کار کوچك را هم می‌تواند بکند.

پادشاه گفت: جدی می گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می گویم!

امر شد، کچل مم‌سیاه به خدمت آمد. پادشاه گفت: می‌روی شیرچهل‌مادیان را هم می‌آوری و آن‌وقت انعامت را می گیری.

کچل مم‌سیاه پیش خود گفت: نه شیر شتر، نه‌دیدار عرب. هیچ می‌دانی مرا دنبال چه می‌فرستی؟ چهل‌مادیان یعنی چه؟

اما به‌روی خودش‌نیاورد و گفت: همین حالا حرکت می کنم.

کچل مم‌سیاه رفت به‌خانه. گفت: ننه، پاشو نانی توی دستمال بگذارکه رفتنی شدم .

ننه‌اش گفت: کجا می‌خواهی بروی؟

گفت: پادشاه مرا می‌فرستد بروم شیر چهل مادیان برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر، آن‌ها خیال دارند تو را به‌کشتن بدهند، نرو. خیلی از پهلوان‌ها و جوان‌ها هوس این کار را کرده‌اند اما همه‌شان کشته شده‌اند؛ تو چه‌طور می‌توانی شیر چهل مادیان را بیاوری؟

کچل مم‌سیاه گفت: اگر سرم را هم در این راه بدهم، باید بروم. چاره ندارم.

پیرزن گفت: حالا که مرغ یك‌پا دارد، برو به‌پادشاه بگو چهل مشگ شراب به‌تو بدهد با چهل‌بار آهك و چهل بار پنبه. آن‌وقت‌بیا، من راهش را بلدم.

کچل مم‌سیاه رفت چیزهایی را که ننه‌اش گفته بود از پادشاه گرفت و برگشت. پیرزن گفت: پسرجان، شراب

و آهك و پنبه را برمی‌داری و می‌روی. راه درازی در پیش‌داری، اما آخرش می‌رسی به‌کنار دریا. همان‌جاحوض بزرگی با آهك و پنبه درست می‌کنی و شراب را می‌ریزی توی آن، خودت می‌روی یك گودال می‌کنی‌وقایم‌می‌شوی. ناگهان می‌بینی آسمان سیاه شد و نعره کشید، دریا به‌جنب و جوش آمد، آب دوشقه شد و از میان آب حیوانی‌بیرون آمد به‌بزرگی کوه که آدم وحشت‌می‌کند به‌رویش نگاه کند؛ سی و نه‌بچه‌اش هم پشت‌سرش. همه‌شان می‌روند در چمنزار چرا می‌کنند، تشنه‌شان که شد برمی‌گردند برای آب خوردن. مباداکه تورا ببینند والا...وای‌به‌حالت! چهل مادیان سر حوض شراب می‌رسند، بو می‌کنندوبرمی‌گردند. بازکه تشنه‌شان شد، می‌آیند سر حوض. این دفعه هم بو می‌کنند و برمی‌گردند به‌چرا. اما دفعهٔ سوم دیگر تشنگی امانشان را می‌برد و سرشان را می‌کنند توی‌شراب‌وآن‌قدر می‌خورند که سیر می‌شوند. در این موقع تو مثل مرغ‌خیز برمی‌داری و می‌نشینی برگردهٔ مادیان بزرگ و مشتت را گره می‌کنی و محکم می‌زنی به‌وسط پیشانیش، خودش‌مثل باد به‌حرکت درمی‌آید و بچه‌هایش هم دنبالش می‌آیند.

کَچل مم سیاه دستمال نانش را به‌کمرش بست و پاشنه‌ها را ورکشید، امان راه را برید، مثل باد از دره‌ها گذشت، مثل سیل از تپه‌ها سرازیر شد، سرش بالین‌وچشمش خواب ندید، مثل باد صرصر بلکه تندتر و تیز تر رفت و رفت و بازهم رفت تا آخرش رسید به‌کنار دریا. حوض بزرگی ساخت و شراب‌ها را توی آن ریخت و خودش درگودالی قایم شد.

منتظر شد و منتظر شد، یکدفعه دید آسمان سیاه شد و نعره زد، دریا به‌جنب و جوش افتاد، آب دو شقه شد و از میان دریا حیوانی بیرون آمد به‌بزرگی کوه و چنان و چنان‌که زبان از وصفش قاصر است. با سی و نه بچه‌اش رو به‌چمنزار گذاشت. این‌جا و آن‌جا چریدند و تشنه شان شد. آمدند سرحوض، بو کردند و برگشتند. بار دوم هم آمدند و برگشتند. اما دفعهٔ سوم چنان‌سخت تشنه بودند که سرهاشان را توی شراب فرو کردند و تا سیر نشدند سرهاشان را بالا نکردند. کچل مم‌سیاه فرصت را از دست نداده جست زد و نشست برگردهٔ مادیان جلوی.چهل‌مادیان سیاه‌مست شده بودند. کچل مم‌سیاه مشتش را گره کرد و محکم زد بر پیشانی مادیان. مادیان نعره‌ای کشید ومثل مرغ به‌هوا جست و سی و نه‌بچه‌به‌دنبالش، آمدند تا رسیدند به‌شهر. کچل‌مم‌سیاه چهل مادیان را به‌خانه کشاند ودوشید. و شیرش را فرستاد برای پادشاه.

حالا بشنو از پیرزنی که کچل مم‌سیاه وچهل‌مادیان را وقت آمدن دید و رفت پیش پادشاه سخن‌چینی کرد که: ای پادشاه، چه‌نشسته‌ای‌که کچل‌مم‌سیاه خود چهل‌مادیان را آورده ول‌کرده توی خانه‌اش. چهل مادیان لایق‌طویلهٔ پادشاهان است، دخمهٔ سیاه و کاه‌گلی کچل مم‌سیاه کجا و چهل مادیان کجا؟

پادشاه امر کرد و کچل مم‌سیاه چهل مادیان راآورد ول کرد توی طویلهٔ پادشاه.

پادشاه به‌وزیر گفت: وزیر، حالا دیگر باید جایت را به‌او بدهی.

وزیر گفت :قربان، امروز نه. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

وزیر شب رفت باباکلاهش را قاضی کرد و گفت: ای باباکلاه بزرگوار من، خودت می‌دانی که من نمی‌توانم از وزیری‌ام بگذرم و جایم را بدهم به‌یك کچل از‌همه‌جا بی‌خبر که هیچ چیزش به‌آدمی‌زاد نمی‌رود. نمی‌دانم این لعنتی از کجا پیدا شده و می‌خواهد جای مرا بگیرد. تدبیر این کار چیست؟ بگو جان مرا خلاص کن.

از باباکلاه صدا درآمد که: ای وزیر کل اعظم، هیچ ککت هم نگزد که چارهٔ این کار مثل آب خوردن آسان است. فردا به‌پادشاه بگو که کچل را بفرستد برای کشتن اژدهایی که خیلی وقت است روز روشن را بر پادشاه تیره و تار کرده و نصف بیش‌تر قشون پادشاه را به‌کام خود کشیده است. خودت می‌دانی که هیچ پهلوانی نمی‌تواند صحیح و سالم از کام اژدها بیرون بیاید.

وزیر خوش‌حال شد و باباکلاه را دو دستی برداشت و نشاند وسط دو ابرویش و نفسی به‌راحت کشید. صبح زود، پیش از بوق حمام، پیش از راه افتادن کاروان، وزیر رفت به خانهٔ پادشاه:

ــ وزیر، باز چه خبر؟ خیر باشد!...

ــ پادشاها، امشب خوابی دیدم.

ــ چه خوابی؟

ــ خواب دیدم که کچل مم‌سیاه رفته اژدها را کشته، بفرستش برود شر اژدها را از سرمان کم کند.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، این چه حرفی است؟

نصف بیش‌تر قشون من کشته شد و مویی از سر اژدها کم نشد؛ پس یك کچل تك و تنها چه‌کار می‌تواند بکند؟

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، کسی که در شکار اولش چنان جانوری شکار کند که از یك طرفش نور بپاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز به‌گوش‌برسد و بعدش چهل مادیان را زنده زنده بیاورد، البته که این یك کار کوچك را هم می‌تواند بکند.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می‌گویم.

پادشاه کچل مم‌سیاه را خواند و گفت: کچل، تو را وزیر خودم می‌کنم به‌شرط این‌که بروی شر اژدها را از سرمان کم کنی و زنده یا مرده‌اش را بیاوری پیش من.

کچل مم‌سیاه پیش خود گفت: عطایت را به‌لقایت بخشیدم؛ دیگر از جان من چه می‌خواهی؟

وقتی به‌خانه آمد به‌ننه‌اش گفت: ننه، پاشو نان توی دستمالم بگذار که من رفتنی شدم.

پیرزن گفت: پسرجان، باز چه‌خیالی داری؟

کچل گفت: پادشاه می‌خواهد بروم زنده یا مردهٔ اژدها را برایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسرجان، بیا از خر شیطان پیاده شو! این کار آخر و عاقبت خوشی ندارد. چندتا قشون به‌کام او رفته‌اند و یك نفر صحیح و سالم بیرون نیامده. کار هر کسی نیست. وزیر می‌خواهد تو را به‌کشتن بدهد.

مم‌سیاه گفت: ننه، من باید بروم، اگرچه سرم را هم در این راه از دست بدهم. اگر راهش را بلدی بگو.

پیرزن گفت: حالا که مرغ یك‌پا دارد، گوش کن راهش را بلدم. اژدها در ته درهٔ گودی خوابیده. شست گز درازا دارد. تو، سر راهت به‌کوه بلندی می‌رسی. از کوه بالا می‌روی. به‌قله‌اش که رسیدی می‌بینی هیچ چیز آرام و قرار ندارد. از پرنده و چرنده و خزنده گرفته تا خس و خاشاك و قلوه سنگ و درخت، تند تند هجوم می‌برند به‌ته دره. پسرجان، مبادا که پایت را به‌دره بگذاری که تو هم مثل آن‌ها یك‌راست به‌کام اژدها می‌روی و دیگر هرگز بیرون نمی‌آیی. آن قدر صبر می‌کنی که اژدها بخوابد و همه‌چیز آرام و قرار بگیرد و ببینی که پرنده می‌تواند توی هوا پرواز کند و سنگ می‌تواند قراربگیرد. وقتی که دیدی این‌طور شد زود می‌روی توی دره و می‌بینی که اژدها خرناس می‌کشد. وسط دوابرویش‌رانشان می‌گیری، اورا می‌کشی و برش می‌داری می‌آوری. اما باز هم به‌تو می‌گویم: مبادا وقتی که بیدار است قدم دردره بگذاری!

کچل مم‌سیاه دست روی چشم گذاشت و نان به‌کمر بست، پاشنه‌ها را ورکشید، امان راه را برید، دره‌ها را چون بادگذشت، ازتپه‌ها چون‌سیل سرازیر شد، سرش‌بالین ندید و چشمش خواب، و رفت و رفت تا رسید پای کوه بلندی. هیچ‌توقف‌نکرد وچهار دست وپا ازکوه بالا رفت. وقتی که‌بالای کوه رسید... چه‌دید؟ دید که‌همه‌چیز ازخزنده و پرنده و چرنده گرفته تا خس و خاشاك و قلوه سنگ و درخت یکراست به‌ته دره هجوم می‌برند. فهمید که‌اژدها بیدار است و نفسش را به‌کوه و دشت انداخته است. کمی

منتظر شد. وقتی که دید همه‌چیز آرام و قرار گرفت از کوه سرازیر شد و رفت تا رسید کنار اژدها. چنان‌اژدهایی دید که به‌گفتن نمی‌آید. روی یك پهلویش افتاده بود و عرض و طول دره را پر کرده بود. کچل مم‌سیاه وسط دو ابرویش را نشانه گرفت وزد. یکی و دو تا و سه‌تا، آخرش اژدها نعره زد و از این‌جا تا بگویم کجا کشان‌کشان رفت و جان داد. این را دیگر من نمی‌دانم که کچل مم‌سیاه چه‌جوری لاشهٔ او را آورد و انداخت جلو خانهٔ پادشاه و گفت: برش‌دار، دشمنت به‌چنین‌روزی بیفتد!

وزیر را هول و ولا برداشت. پادشاه گفت: وزیر، این دفعه دیگر جای هیچ بهانه‌ای نیست. نمی‌توانیم دست‌خالی برگردانیمش. باید جایت را به‌او بدهی.

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت باد! امروز نه. فردا بیاید، من حرفی ندارم.

باز شب باباکلاهش را قاضی‌کرد و گفت: ای بابا کلاه بزرگوار من، ببین آخر و عاقبت کار من چه می‌شود؟ من اسیر دست یك کچل دله‌دزد شده‌ام و راه‌چاره‌ای‌ندارم. این کچل بی‌سروپا چشم به‌وزیری من دوخته و دیگرفکر نمی‌کند که او کجا و وزیری کجا؟ ای‌باباکلاه بزرگوار من، تدبیر کار من چیست؟ بگو ــ که دارم از غصه دق می کنم.

باباکلاه گفت: ای وزیرکل‌اعظم، تو هیچ ککت هم نگزد که چارهٔ این کار مثل آب خوردن آسان است. صبح به‌پادشاه بگو مم‌سیاه را پی دختر پادشاه فرنگ بفرستد. این، دیگر کار هر کچل مچلی نیست.

وزیر شاد شد و باباکلاه را بوسید ونشاند وسط دو ابرویش و نفسی به‌راحت کشید. صبح زود، پیش از بانگ خروس وبوق حمام، خود را به‌خانهٔ پادشاه رساند:

ـ پادشاها، امشب خوابی دیدم.

ـ چه خوابی؟

ـ خواب دیدم که کچل مم‌سیاه رفته دختر پادشاه فرنگ را برای شما آورده. بفرستش برود، فرصت ازاین به‌تر نمی‌شود.

پادشاه خندید و گفت: وزیر، باز این چه‌حرفی‌است؟ مگر عقلت کم شده؟ خودت می‌دانی که تمام قشون من از عهدهٔ پادشاه فرنگ برنیامد حالا یك کچل تك و تنها چه از دستش برمی‌آید؟

وزیر گفت: پادشاه، این‌طورها هم نیست که تو خیال می‌کنی. آن‌که درشکار اولش چنان جانوری شکار کند که از یك طرفش نور بپاشد وازطرف دیگرش صدای ساز وآواز بلند باشد و چهل مادیان را زنده بیاورد و اژدها را بکشد، این یك کار کوچك برایش مثل‌آب‌خوردن است. فرصت را از دست مده.

پادشاه گفت: جدی می‌گوئی؟

وزیر گفت: بله، جدی می‌گویم.

کچل مم‌سیاه تازه ازخواب بیدار شده دست‌ورویش را نشسته بود که در زدند.

پیرزن گفت: پسر، پاشو برو ببین این دفعه چه آشی برایت پخته‌اند.

خلاصهٔ کلام، کچل مم‌سیاه رفت پیش پادشاه و آمد

به‌ننه‌اش گفت: ننه، نان‌ودستمال‌مراحاضر کن، بازرفتنی‌شدم. پادشاه‌امر کرد بروم دخترپادشاه فرنگ رابرایش بیاورم.

پیرزن گفت: پسر، بیا از خر شیطان پیاده شو. وزیر می‌خواهد تو کشته شوی. خیلی از پهلوان‌ها وجوان‌های زرنگ‌تر از تو او را نتوانسته‌اند بیاورند، تو تك و تنها کجا می‌روی؟

کچل مم‌سیاه گفت: ننه، باید بروم اگرچه سرم راهم دراین راه از دست بدهم. اگر راهش را بلدی بگو.

پیرزن گفت: پسرجان، من دیگر چیزی نمی‌دانم. خودت راه بیفت برو.

کچل مم‌سیاه دستمال نان را به‌کمر بست واز خانه بیرون جست، پاشنه‌ها را ور کشید و امان راه را برید، دره‌ها را چون باد زیر پا گذاشت و از تپه‌ها چون سیل سرازیرشد، چشمش خواب ندید و سرش بالین وآمدوآمد و بازهم آمد تا رسید به‌کنار دریا. دید یکی که هیچ چیزش به‌آدمی‌زاد نمی‌رود، سرش را توی دریا فروکرده و آب می‌خورد وچنان آب خوردنی که در هر جرعه‌اش آب دریا یك وجب ونیم فروکش می‌کند.

کچل مم‌سیاه مات و معطل ماند و گفت: ذلیل شده این چه وضع آب‌خوردن است؟

«آب دریا خشك کن» گفت: ذلیل شده خودتی! چشم دیدن آب خوردن مرا نداری، اما چشم دیدن این را داری که کچل مم‌سیاه در شکار اولش چنان حیوانی شکارکرده که از یك طرفش نور می‌پاشد واز طرف دیگرش صدای ساز و آواز به‌گوش می‌رسد اگر ببینمش غلام حلقه

به‌گوشش خواهم شد.

کچل مم‌سیاه خوش‌حال شد و با شادی خندیدو گفت مرد که، کچل‌مم‌سیاه خود من هسنم دیگر!

گفت: تورا خدا؟

گفت: به‌خدا!

کچل‌مم‌سیاه «آب دریا خشك‌کن» را غلام خودش کرد و به‌راه افتادند. و رفتند و رفتند، دیدند یکی که هیچ چیزش به‌آدمی‌زاد نمی‌رود، چند تا سنگ آسیاب به‌بزرگی کوه دور گردنش انداخته و می‌چرخاند و هرچه جلوش می‌آید خرد و خاکشیر می‌کند.

کچل مم‌سیاه گفت: احمق را باش، به‌سرش‌زده!

«سنگ آسیا چرخان» گفت: احمق خودتی! چشم دیدن سنگ‌های مرا نداری اما چشم دیدن این را داری‌که کچل مم‌سیاه در شکار اولش چنان حیوانی شکار کرده که از یك طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز بلند است. اگر ببینمش غلام حلقه‌به‌گوشش خواهم شد.

«آب‌دریا خشك‌کن» گفت: مردك، همین خود کچل مم‌سیاه است دیگر!

گفت: تورا خدا؟

گفت: به‌خدا!

کچل مم‌سیاه او را هم غلام خودش کرد و به‌راه افتادند. رفتند و رفتند تا رسیدند به‌یك «قلاب‌سنگ‌انداز» که با قلاب سنگش تخته سنگ‌های بزرگ و کوچك را از جایی به‌جای دیگر می‌انداخت.

کچل مم‌سیاه گفت: دیوانه، دست نگهدار ببینم چه کاره‌ای! این چه وضع قلاب سنگ‌انداختن است؟

«قلاب‌سنگ‌انداز» دست نگه‌داشت و گفت: دیوانه خودتی! چشم دیدن قلاب‌سنگ مرا نداری اما چشم دیدن این را داری که کچل‌مم‌سیاه در شکار اولش چنان حیوانی شکار کرده که از یك طرفش نور می‌پاشدوازطرف‌دیگرش صدای ساز و آواز به‌گوش می‌رسد. اگر ببینمش غلام حلقه‌به‌گوشش خواهم شد.

«آب دریا خشك‌کن» و «سنگ آسیاب چرخان» گفتند: مردك این خودش همان کچل مم‌سیاه است دیگر!

گفت: شما را به‌خدا؟

گفتند: به‌خدا!

کچل مم‌سیاه او را هم غلام خودش کرد و به‌راه افتادند. منزل به‌منزل طی منازل کردند تا رسیدند به‌یکی که هیچ‌چیزش به‌آدمی‌زاد نمی‌رفت و یك گوشش را زیر انداز کرده بود و گوش دیگرش را رو‌انداز و خوابیده بود.

کچل مم‌سیاه گفت: پخمه، این چه گوش‌هایی‌است، که زیر و رویت انداخته و خوابیده‌ای؟

«لحاف گوش» گفت: پخمه خودتی! چشم دیدن گوش‌های مرا نداری که به‌جای رختخوابم هستند و هر صدایی را از چهار فرسخی می‌شنوند اما چشم دیدن این را داری که کچل‌مم‌سیاه در شکار اولش چنان حیوانی شکار کرده که از یك طرفش نور می‌پاشد و از طرف دیگرش صدای ساز و آواز بلند است. اگر ببینمش غلام

حلقه به‌گوشش خواهم شد.

«آب‌دریا خشك‌کن» و «سنگ آسیاب‌چرخان» و «قلاب‌سنگ‌انداز» گفتند: مردك، این خودش کچل مم سیاه است دیگر!

گفت: شما را به‌خدا؟

گفتند: به‌خدا!

کچل مم‌سیاه «لحاف‌گوش» را هم غلام خودش کرد و راه افتادند. آخر سر رسیدند به مملکت پادشاه فرنگ. دروازه‌ها بسته بود و قراول‌های زیادی این طرف و آن طرف دروازه کشیك می‌دادند و کسی را راه نمی‌دادند.

«قلاب سنگ‌انداز» گفت: این‌ها کی هستند؟

کچل مم‌سیاه گفت: این‌ها قراول‌های پادشاه فرنگند. تا کسی را نشناسند راه نمی‌دهند.

«قلاب‌سنگ‌انداز» گفت: چه گفتی! راه نمی‌دهند؟ این‌ها هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.

این را گفت و دست برد و همهٔ قراول‌ها را گرفت وتپاند توی قلاب سنگ. قلاب‌سنگ رادورسرش چرخ داد وچرخ داد و ول کرد.

پادشاه فرنگ درقصرش نشسته بود با اعیان واشراف صحبت می‌کرد. ناگهان دید که قشونش در هوا معلق‌زنان دارند می‌آیند به‌طرفش. همان دقیقه خبر رسید که: ای پادشاه، چه نشسته‌ای که پنج نفرزبان نفهم که هیچ چیزشان به آدمی‌زاد نرفته دم دروازه ایستاده‌اند و می‌گویند که آمده‌ایم دختر شاه فرنگ را می‌خواهیم.

پادشاه گفت: بروید بیاوریدشان پیش من.

«سنگ آسیاب چرخان» پیش افتاد و دیگران پشت سرش، در حالی که در و دیوار را خرد و خراب‌می‌کردند رفتند به‌قصر پادشاه. پادشاه دید عجب جانورهایی هستند. گفت: حالا بروید استراحت کنید، فردا بیایید دخترم را به‌شما بدهم.

بعد وزیرش را خواند و گفت: وزیر، ما نمی‌توانیم از پس این جانوران زبان نفهم بربیاییم. تدبیر این کار چیست؟

وزیر گفت: قبلهٔ عالم به‌سلامت، با این‌ها نمی‌شود جنگ کرد. باید حیله به‌کار بزنیم. فردا جارچی‌ها بیفتند توی‌کوچه و بازار، مردم را ازکوچک‌و بزرگ و پیر و جوان به‌مهمانی پادشاه دعوت کنند، آن‌وقت آشپزباشی چهل دیگ بزرگ پلو دم می‌کند و چهلمی را زهرآلود می‌کند و این پنج نفر راهم دعوت می‌کنیم و پلو زهرآلود را به‌خوردشان می‌دهیم و می‌کشیمشان.

حالا بشنو از کچل مم‌سیاه و غلام‌هایش. نشسته‌بودند صحبت می‌کردند که یکدفعه «لحاف گوش» قاه‌قاه خندید. گفتند:

چه‌خبر است مردك! به‌سرت زده؟

گفت: نه. پادشاه و وزیر دارند برایمان آش خوبی می‌پزند.

گفتند: چه‌آشی؟

گفت: می‌خواهند مارا زهر بدهند و بکشند...

«آب دریا خشك‌کن» گفت: باشد، حالا می‌بینیم...

فردا تمام مردم شهر از کوچك و بزرگ و پیر و

جوان در قصر پادشاه جمع شدند. کچل مم‌سیاه‌و غلام‌هایش هم آمدند و در گوشه‌ای نشستند. کمی که گذشت کچل مم‌سیاه به‌پادشاه گفت: پادشاه، اجازه می‌دهی آشپزباشی من هم یك سری به‌آشپزخانه بزند.

پادشاه گفت: عیبی ندارد: بفرست برود.

کچل مم‌سیاه «آب‌دریاخشك‌کن» را فرستاد. آشپز باشی پادشاه چهل دیگ پلو را دم‌کرده بود که وقت‌خوردن برسد. چهلمی را هم زهرآلود کرده بود. دست به‌کمر و دستمال به‌شانه دم در ایستاده بود. «آب دریا خشك‌کن» به‌او نزدیك شد و گفت: آشپزباشی، من هم آشپز باشی کچل‌مم‌سیاه هستم. اجازه می‌دهی، سری به‌دیگ‌های پلو بزنم.

بعد رفت سردیگ اولی. در آن را برداشت و پشت به‌آشپزباشی، دست برد و یك دیگ پلو را یك لقمه کرد و گذاشت توی دهنش. بعد دومی و سومی و چهارمی‌را، و بدون آن‌که آشپزباشی بویی ببرد هرچهل دیگ را خالی کرد. آشپزباشی هنوز منتظر بود. بالاخره گفت: دم‌کشیده؟

«آب‌دریا خشك کن» گفت: دستت درد نکند! خیلی خوب دم کشیده.

بعد رفت و نشست سرجایش. پادشاه امر کرد که ناهار را بیاورند. آشپزباشی رفت در دیگ‌ها را برداشت و دید که محض درمان یك‌دانه برنج هم توی دیگ‌ها نیست. دستپاچه شد و ندانست چه خاکی برسر کند. خبر به‌پادشاه رسید. غضبناك شد و فهمید که کار، کار کچل‌مم‌سیاه است. از خشم و غضب لب و لوچه‌اش را می‌جوید. آخر سردید

که کار خراب شده، هر کس را بازبانی به‌خانه‌اش برگرداندند که مهمانی پادشاه امروز نیست و فرداست. کچل مم‌سیاه هم غلام‌هایش را برداشت و رفت.

پادشاه به‌وزیرش گفت: وزیر، چه‌کار کنیم که از دست این زبان‌نفهم‌ها عاجز و بی‌چاره شدیم. تدبیر چیست؟

وزیر گفت: پادشاه، بگو حمام فولاد را گرم کنند. همه‌شان را دعوت می‌کنیم آن‌جا بعد درش را می‌بندیم و از دریچهٔ بالایی آن‌قدر آب توی حمام می‌ریزیم که خفه شوند.

پادشاه گفت: خوب فکری کردی.

کچل مم‌سیاه و غلام‌های حلقه‌به‌گوشش نشسته بودند حرف می‌زدند که ناگهان «لحاف‌گوش» قاه‌قاه خندید. گفتند: چه‌خبر است؟ مگر به‌سرت زده؟

گفت: نه. پادشاه و وزیر دارند برایمان آش خوبی می‌پزند.

گفتند: چه آشی؟

گفت: می‌خواهند حمام فولاد را گرم کنند و مارا بیندازند آنجا و خفه‌مان کنند.

«سنگ‌آسیاب چرخان» و «آب دریا خشک‌کن» گفتند: باشد، حالا می‌بینیم.

بعد «سنگ آسیاب چرخان» گفت: من سنگ‌هایم را هم با خودم می‌برم.

فردا پادشاه کسی را فرستاد به‌دنبالشان و دعوتشان کرد به‌حمام فولاد. وقتی که هر پنج تاشان رفتند تو، درهای حمام بسته‌شد و آب مثل سیل از دریچهٔ بالایی تو

ریخت. اما «آب دریا خشك‌کن» نگذاشت‌حتی یك‌قطرهٔ آب به‌زمین بچکد. دهنش را دم دریچه گرفته بود و همهٔ آب‌ها را می‌خورد. آب‌ها را خورد و خورد و آخرش به«سنگ آسیاب‌چرخان» گفت: چرا ایستاده‌ای زل‌زل نگاهم می‌کنی؟ مگر نمی‌بینی دارم می‌ترکم؟ پس آن سنگ‌هایت را برای کی نگه داشته‌ای؟

«سنگ آسیاب چرخان» تا این حرف را شنید، سنگ‌هایش را حرکتی داد و دیوارهای حمام فولادترك خورد و شکست. «آب دریاخشك کن» دهنش را گشود و «پوف» کرد و ناگهان سیل جاری شد و نصف بیش‌تر مملکت پادشاه فرنگ را فرا گرفت. خبر به‌پادشاه رسید که چه‌نشسته‌ای که نصف بیش‌تر مملکت را سیل گرفت. برای خاطر دخترت چرا این همه مردم را به کشتن‌می‌دهی؟ دخترت را بده ببرند، جان مردم خلاص بشود.

پادشاه فرنگ دید چاره‌ای ندارد. کچل‌مم‌سیاه را خواند و دخترش را به‌دست او سپرد و به‌راهشان انداخت. کچل مم‌سیاه دختر را سوار کجاوه کرد و چهار غلام و خودش پای پیاده به‌راه افتادند. منزل به‌منزل رفتند تا رسیدند به‌نزدیکی‌های شهر خودشان. خبر به‌پادشاه فرستاد که: ای پادشاه، صحیح و سالم برگشتم و دختر پادشاه‌فرنگ را هم‌آورده‌ام، بگو به‌پیشواز بیایند.

پادشاه امرکرد که قشون سواره و پیاده به‌پیشوار بروند. کچل مم‌سیاه با کبکبه و دبدبه وارد شهر شد و یکراست رفت به‌خانهٔ خودش پیش ننه‌اش. دختر راهم پیش خود نگه‌داشت و به‌پادشاه محل نگذاشت. خبر به‌پادشاه

رسید که کچل‌مم‌سیاه با چهار نفر زبان‌نفهم دیگر و دختر پادشاه فرنگ که مثل و مانندش در دنیا نیست، رفت‌به‌خانهٔ خودش و به‌تو هیچ اعتناء هم نکرد.

پادشاه کسی را فرستاد به‌دنبال کچل‌مم‌سیاه که آن چهار نفر و دختر را بفرست پیش من که دختر پادشاه‌لایق قصر من است نه دخمهٔ دود زده و کاه‌گلی تو.

کچل مم‌سیاه هم پیغام فرستاد که: ای پادشاه، یکی از این دوکار را بکن: یا همین دقیقه شکار اول و چهل مادیان مرا بده و از شهر برو بیرون و همه چیز را به‌من بسپار، یا همان‌جا بنشین تا من غلام‌هایم را بفرستم به‌سراغت و در این‌صورت هرچه‌دیدی از چشم خودت دیدی. این را هم بدان که قشون تو بیش‌تر از قشون پادشاه فرنگ نیست که از دست من عاجز و بی‌چاره شده بود.

پادشاه و وزیر باهم نشستند و شور کردند و بالاخره قرار گذاشتند که اگر جانشان را سالم درببرند کار بزرگی کرده‌اند.

بعد از رفتن آن‌ها کچل مم سیاه غلام هایش را برداشت و آمد بر تخت نشست و ننه‌اش را هم وزیر کرد. آن‌وقت امر کرد شهر را آذین بستند و درخانه‌ها شمع روشن کردند و در کوه‌ها گون افروختندوهفت شبانه‌روز جشن و شادی برپا کردند. بعد با دختر پادشاه‌فرنگ‌عروسی کرد و به‌مراد دل رسید.